

کارمک مک کارتی

جایی

برای

پیرمردها

نیست

ترجمه‌ی امیراحمدی آریان



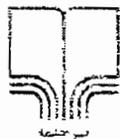
نشر چشمه

کارمگ مگ کارتی
جایی

برای

بیر مردها
تست

ترجمدی امیر احمدی آریان



مک کارتی، کارمک، ۱۹۳۳ - م.
جایی برای پیرمردها نیست / کارمک مک کارتی؛ ترجمه‌ی امیر
احمدی آریان. تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۷.
ص. ۲۸۶

ISBN 978-964-362-600-6

عنوان اصلی: No Country For Old Men, 2005
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات نیا.
داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. احمدی آریان، امیر، ۱۳۵۸ -
مترجم.

ج ۲۳ / ک ۱۴ / PS۳۵۶۹

۸۱۳/۵۴

۱۳۸۷

۱۵۸۷۱۶۶

کتابخانه ملی ایران

جایی برای پیرمردها نیست

کارمک مک کارتی

امیر احمدی آریان

ویراستار: احسان نوروزی

لیتوگرافی: هماترافیک

چاپ: صاحب‌کوپر

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸. تهران

تومان ۵۵۰۰

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شابک: ۶ - ۶۰۰ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحدت‌نظری. شماره‌ی ۳۵

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴، ۹ - ۶۶۹۵۷۵۷۸ - ۶۶۴۹۵۷۵۵ - ۶۶۴۹۱۳۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

جایی برای پیرمردها نیست.

من به پسر رو تو هانتسویل به اتاق گاز فرستادم. فقط یکی، نه بیشتر. خودم دستگیرش کردم و شهادت دادم. دو سه باری اون جا رفتم و باش ملاقات کردم. سه بار. بار آخر روز اعدامش بود. مجبور نبودم برم و لسی رفتم. معلومه که نمی خواستم. دختر چهارده ساله ای رو کشته بود، و همین الان بهتون بگم که من هیچ وقت هیچ علاقه ای به ملاقات پسر نداشتم، چه برسه به دیدن اعدامش، اما این کار رو کردم. روزنامه ها نوشتند این جنایت از سر اشتیاق بود و خودش به من گفت هیچ اشتیاقی در کار نبود. یا اون دختره قرار می گذاشت هر چند که خیلی بچه بود. خودش نوزده سالش بود. به من گفت از وقتی که یادش می آد، نقشه ی قتل کسی رو می کشیده. گفت اگه ولش کنن باز همین کار رو می کنه. گفت می دونه که به جهنم می ره. با زیون خودش به من گفت. نمی دونم دربارش چی بگم. واقعاً نمی دونم. فکر کنم تا به حال هیچ کس رو شبیه اون ندیدم و به نظرم خودش به جونور تازه از نوع بشر بود. دیدم که چه طور روی صندلی نشوندنش و در رو بستند. شاید کمی عصبی به نظر می رسید و لسی همش همین بود. مطمئنم خودش می دونست که تا پونزده دقیقه ی دیگه به جهنم می ره. شک ندارم. خیلی به این قضیه فکر کردم. حرف زدن باهاش

۸ جایی برای پیرمردها نیست

خیلی هم سخت نبود. بهم می‌گفت کلاتر. ولی من نمی‌دونستم بهش چی بگم. به مردی که خودش می‌گه روح نداره، چی می‌شه گفت؟ چرا باید بهش چیزی بگی؟ خیلی به این قضیه فکر کردم. اما اون بچه نسبت به چیزی که انتظارمون رو می‌کشید هیچ بود.

می‌گن چشم‌ها پنجره‌ای رو به روح آدم‌اند. من نمی‌دونم چشم‌های اون پنجره‌ای رو به چی بود و حدس می‌زنم حالا حالاها ندونم. اما اون بیرون چیزای دیگه‌ای برای دیدن هست و چشمای دیگه‌ای که ببینند و اون جاست که همه‌ی اتفاقا می‌افته. مجبور شدم به جایی برم که عمراً فکرش رو هم نمی‌کردم سر و کارم بهش بیفته. جایی اون بیرون، پیامبر زنده و واقعی نابودی حی و حاضره و من اصلاً دلم نمی‌خواد به جنگش برم. می‌دونم که واقعیه. کارش رو دیده‌م. یه بار جلوی چشم‌هاش راه رفتم. دیگه نمی‌کنم. دیگه ژتون‌هام رو وسط نمی‌ذارم و بلند نمی‌شم برم به دیدنش. مسئله فقط پیر شدن نیست. کاش همین بود. حتا نمی‌تونم بگم این کاریه که به اراده‌ی خودم انجامش می‌دم. همیشه می‌دونستم برای انجام این کار باید از قبل علاقه به مردن داشته باشی. این حرف همه‌جا صدق می‌کرد. هیچ چیز باشکوهی دربارهی هر کاری که بکنی وجود نداره. هیچی نیست به جز کاری که می‌کنی. اگه هم خودت ندونی دیگران می‌دونن. یا به نگاه می‌فهمن. فکر می‌کنم قضیه بیشتر اینه که چی می‌خوای بشی. فکر می‌کنم آدم مجبوره سر رو حش قمار کنه. من این کار رو نمی‌کنم. الان فکر می‌کنم که هیچ وقت این کارو نمی‌کنم.

معاون کلانتر شیگور^۱ را در گوشه‌ی دفتر رها کرد در حالی که دستانش را از پشت دست‌بند زده بود و خودش روی صندلی چرخدار نشست و کلاهش را برداشت و پاهایش را روی میز گذاشت و به لامار^۲ تلفن زد.

همین الان اومدم. کلانتر به چیزی تو لباس یارو پیدا کرد مثل کپسول اکسیژن برای کسانی که تنگی نفس دارند یا چیزی تو همین مایه‌ها. یه شیلنگ تو آستین لباسش قایم کرده بود که اون سرش وصل می‌شد به یکی از اون تفنگایی که شوک الکتریکی می‌دن، همونا که تو کشتارگاه هست. بله قربان. خب این‌طور به نظر می‌رسید. به دست‌تون که رسید خودتون می‌بینید. بله قربان. همه چیز مرتبه. بله قربان.

وقتی معاون از صندلی‌اش بلند شد دسته‌کلید را از کمرش جدا کرد و قفل کشوی میز را باز کرد تا کلیدهای زندان را درآورد. کمی خم شده بود که شیگور چمباتمه زد و دست‌های گرفتارش را به پشت زانوهایش آورد. بعد نشست و به پشت خوابید و پاها را بالا آورد و زنجیر را از زیر پاهایش گذراند و بلافاصله ایستاد. انگار بارها این صحنه را تمرین کرده بود. دست‌های گرفتارش را دور گردن معاون گذاشت و خودش به هوا جهید و با هر دو زانو پشت گردن معاون زد و زنجیر را کشید.

هر دو روی زمین افتادند. معاون سعی می‌کرد دست‌هایش را وارد زنجیر کند ولی نمی‌توانست. شیگور دراز کشیده بود و زانوهای را بین دو دست گذاشته بود و با زور زانو زنجیر را دور گردن معاون فشار می‌داد و چهره‌اش عوض شده بود. معاون به شدت دست و پا می‌زد و در مسیری دایره‌ای روی زمین می‌خزید. به سطل آشغال لگد زد و صندلی را روی زمین انداخت. در را با لگد بست و پادری جلو آن را لوله کرد. خرخر می‌کرد و خون از دهانش جاری بود. داشت با خون خودش خفه می‌شد. شیگور محکم‌تر فشار داد. دست‌بند نیکلی به استخوانش رسیده بود. شاه‌رگ معاون ترکید و فواره‌ای از خون به اطراف اتاق و روی دیوارها پاشید و به پایین لغزید. پاهای معاون آرام شد و بالاخره از حرکت ایستاد. با بدنی به هم‌پیچیده ساکن ماند. بعد دیگر تکان نخورد. شیگور که آرام نفس می‌کشید، محکم نگاهش داشته بود. بلند شد، دسته‌کلید را از کمر بند معاون برداشت و دست‌هایش را آزاد کرد. هفت‌تیر معاون را پشت شلوار زیرپیراهنش گذاشت و به دست‌شویی رفت.

آن‌قدر میج‌هایش را زیر آب سرد نگه داشت تا خون بند آمد. حوله را با دندان گرفت و جر داد و با تکه‌های آن میج‌هایش را بست و به اتاق برگشت. روی میز نشست و با نوار زخم‌بندی تکه‌های حوله‌ی دور میچش را محکم‌تر بست، و مرد مرده را نگاه کرد که کیود شده بود. وقتی آماده‌ی رفتن شد کیف پول معاون را از جیبش درآورد و پول را برداشت و در جیب پیراهنش گذاشت و کیف را روی زمین انداخت. بعد کپسول اکسیژن و تفنگ شوک‌دهنده را برداشت و از در بیرون رفت و سوار ماشین معاون شد. موتور را روشن کرد و دنده عقب گرفت و دور زد و وارد جاده شد.

در جاده‌ی بین‌ایالتی یک فورده سدان قدیمی تک‌سرنشین توجهش را جلب کرد. چراغ زد و بوق زد. فورده کنار کشید. شیگور پشت سرش ایستاد. موتور را خاموش کرد و کپسول اکسیژن را دور شانه‌اش انداخت و پیاده شد. راننده‌ی فورده از آینه او را می‌دید که نزدیک می‌شد.

گفت چی شده سرکار؟

ممکنه از ماشین تون پیاده شید آقا؟

مرد در را باز کرد و پیاده شد. گفت چی شده؟

اگه ممکنه از ماشین تون فاصله بگیرید.

مرد از ماشین فاصله گرفت. شیگور می‌توانست شک را در چشمان این مرد که به قاتل زل زده بود ببیند، اما برای مرد دیر شده بود. دستش را مثل قدیسی روی سر مرد گذاشت. صدای هیس هوا و کلیک پیستون کیمول شیبیه صدای بسته شدن در بود. مرد بی‌صدا روی زمین افتاد. حفره‌ی گردی روی پیشانی‌اش بود که خون از آن قل قل می‌کرد و روی چشم‌هایش می‌ریخت و تصویر جهانی را محو می‌کرد که دیدنش هر لحظه سخت‌تر می‌شد. شیگور دستانش را با دستمال پاک کرد. گفت فقط می‌خواستم خونت روی ماشین نپاشه.

ماس نشسته بود در حالی که پاشنه‌های چکمه‌هایش در ریگ‌های آتش‌فشانی خط‌الرأس تپه فرو رفته بود و با دوربین آلمانی قوی‌اش بیابان زیر پایش را نگاه می‌کرد. کلاهش را روی سرش عقب داده بود. آرنج‌هایش روی زانو‌ها بود. اسلحه‌ای که ته چرمی‌اش را به شانهِ‌اش فشار می‌داد کالیبر ۰/۲۷۰ مدل موزر ۹۸ بود ساخته شده از لایه‌های چوب گردو و افرا. روی آن دوربینی داشت که قدرت دیدش از دوربین دستی‌اش کمتر نبود. بز کوهی تقریباً یک مایل دورتر بود. خورشید تا یک ساعت دیگر وسط آسمان می‌رسید و آن‌موقع هنوز سایه‌ی خط‌الرأس و صخره‌ها تا مسافتی دور در آن دشت مسطح امتداد داشت. سایه‌ی خود ماس هم دیده می‌شد. ماس دوربین را پایین آورد و نشست و زمین را زیر نظر گرفت. جایی دور در جنوب، کوه‌های سرسخت مکزیکی بود. در دل آن‌ها رد رودخانه‌ها. در غرب زمین داغی که منطقه‌ی مرزی بود. تف خشکی به زمین انداخت و دهانش را با آستین کتانی لباس کارش پاک کرد.

دقت تنگ او تا نیم‌دقیقه انحراف زاویه‌ای بود. نقطه‌ای که برای شلیک کردن انتخاب کرده بود درست زیر دامنه‌ی عریضی از شیب سنگ‌ریزه‌ای بود و از آن فاصله کاملاً بهش تسلط داشت. مسئله فقط این بود که نزدیک یک ساعت تا آن‌جا راه داشت و در این مدت بز کوهی زخمی ممکن بود لنگان بگریزد. بهترین چیز در آن شرایط این بود که باد نمی‌آمد.

وقتی به پایین شیب رسید، آرام ایستاد و دنبال بز کوهی گشت. از جایی که بار قبل دیده بودشان خیلی تکان نخورده بودند، ولی بزی که می‌خواست بزند هنوز هفتصد یاردی با او فاصله داشت. با دوربین حیوان را نگاه کرد. در هوایی گرم و پر از غبار. در گرد و خاک موج هوا، هیچ پوشش دیگری در برابرش نبود و قرار نبود بیش از یک شلیک در کار باشد.

روی دامنه‌ی سنگ‌ریزه‌ای سر خورد و پایین آمد و یکی از پاها را بالا آورد و چکمه‌اش را روی صخره گذاشت و تفنگ را آماده کرد و ضامنش را با انگشت شستش آزاد کرد و از دوربین تفنگ نگاه کرد.

همه‌ی بزها ایستاده بودند و سرشان را بالا آورده بودند و به سمت او نگاه می‌کردند.

با خود گفت شت^۱ خورشید پشت سرش بود و همین بود که نمی‌توانست انعکاس نور را در دوربین ببیند. فقط خود او را می‌دیدند.

تفنگ ماشه‌ای از نوع کانجر^۲ داشت به وزن چهار اونس و او به تفنگ و پایش فشار بیشتری وارد کرد و با دقت دوباره نگاه کرد و وسط دوربین را روی پشت حیوانی تنظیم کرد که از همه پروارتر بود. می‌دانست که فشنگش تا فاصله‌ی بیش از صد یاردی دقیقاً کجا می‌نشیند. اما این فاصله‌ای بود که نمی‌شد قطعی قضاوت کرد. انگشتش را روی انحنای ماشه گذاشت. دندان‌گرازی که به زنجیری طلا آویزان کرده بود روی سینه‌اش می‌لرزید.

حتا با آن لوله و قنناق سنگین لگد تفنگ طوری بود که تسمه از روی شانه‌اش افتاد. وقتی دوباره از دوربین به حیوانات نگاه کرد دید که مثل قبل همان‌جا ایستاده‌اند. یک ثانیه‌ای طول می‌کشید تا خود فشنگ به آن‌ها برسد، اما رسیدن صدایش دو ثانیه زمان لازم داشت. حیوانات ایستاده بودند و از توده‌ی غبار او را نگاه می‌کردند که فشنگ رسید. رم کردند. بلافاصله با آخرین سرعت دیدند در حالی که صدای شلیک به صخره‌ها و سنگ‌ها می‌خورد و انعکاس صدا در اول صبح آن زمین دورافتاده در فضا می‌پیچید.

ایستاد و دور شدنشان را نگاه کرد. دوربین را به چشم گذاشت. یکی از حیوانات عقب عقب می‌رفت و یکی از پاهایش را جمع کرده بود و او فکر کرد که فشنگ حتماً به ران چپ حیوان خورده و زخمی‌اش کرده است. خم شد و تف کرد. گفت لعنتی.

نگاه‌شان کرد که از دیدش دور می‌شدند و به سمت صخره‌های جنوب می‌رفتند. غبار نارنجی کم‌رنگی که در آن صبح بدون باد در هوا معلق بود کم شد و از بین رفت. دشت ساکت و خالی زیر خورشید سر جایش بود. انگار هیچ اتفاقی در آن نیفتاده بود. نشست و تفنگ را دست گرفت و پوک‌های خالی را برداشت و در جیب پیراهنش گذاشت. تسمه‌ی تفنگ را روی شانه‌اش انداخت و راه افتاد.

چهل دقیقه‌ای طول کشید تا از عرض دشت گذشت. از آن‌جا به شیبی از سنگ‌های آتش‌فشانی رسید و از آن بالا رفت تا به نوک تپه رسید. به سمت جنوب شرق رفت و به دشتی نگاه کرد که حیوانات در آن گم شده بودند. کل محوطه را با دوربین نگاه کرد. در آن سوی دشت سگ بزرگ سیاهی بود که دم نداشت. نگاهش کرد. سر بزرگ و گوش‌های بریده داشت و به‌سختی مجروح شده بود. سگ ایستاد. پشت سرش را نگاه کرد. راهش را ادامه داد. او دوربینش را پایین آورد و دور شدن سگ را نگاه کرد.

روی تیغ‌های تپه راه رفت در حالی که انگشت شستش را در سوراخ قنداق تفنگ فرو برده بود و بند کلاهش دور گردنش بود و کلاه را به پس سرش رانده بود. پشت پیراهنش از عرق خیس شده بود. صخره‌ها پر بود از نقش و نگارهایی که شاید هزاران سال عمر داشتند. مردانی که این‌ها را کشیده بودند شکارچیان بودند مثل خود او. از خودشان هیچ اثری نمانده بود.

در انتهای تیغه شیبی سنگی بود پر از بونه‌های خشک کندلیله. روی صخره‌ای نشست و آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و با دوربین کل منطقه را نگاه کرد. یک مایل آن طرف‌تر روی زمین صاف سه ماشین پارک شده بود.

دوربین را پایین آورد و ماشین‌ها را نگاه کرد. سپس دوباره دوربین را بالا برد. چند مرد روی زمین افتاده بودند. جای چکمه‌ها را روی صخره محکم کرد و فوکوس دوربین را تغییر داد. ماشین‌ها وانت‌های دو دیفرانسیل بودند با تایرهای بزرگ و حلقه‌ی بکسل و دریچه‌ی روی سقف. مردها مرده بودند. دوربین را پایین آورد. دوباره بالایش برد. دوباره پایینش آورد و سر جایش نشست. هیچ چیز تکان نخورد. مدت زیادی همان‌جا نشست.

وقتی به سمت وانت‌ها می‌رفت تسمه‌ی تفنگ را از دوش برداشته بود و قنداق را روی سینه‌اش گرفته بود و ضامش را آزاد کرده بود. ایستاد. اطراف را نگاه کرد و بعد وانت‌ها را نگاه کرد. همه‌ی درها بسته بود. ردیف سوراخ‌هایی که بر بدنه‌های فلزی حک شده بود در یک خط و با فاصله‌ی معین بود و پیدا بود گلوله‌ها از اسلحه‌ی اتوماتیک شلیک شده است. بیشتر شیشه‌ها خرد و بیشتر تایرها پنجر شده بود. ایستاد. گوش داد.

در ماشین اول مرد مرده‌ای روی فرمان افتاده بود. پشت ماشین دو جسد روی علف زردرنگ افتاده بودند. خون خشک روی زمین سیاه شده بود. ایستاد و گوش داد. هیچ. وزوز مگس. کامیون را دور زد. سنگ مرده‌ی بزرگی روی زمین افتاده بود عین همان که از عرض دشت می‌گذشت. گلوله دل و روده را بیرون ریخته بود. آن طرف‌تر جسد سوم دمر افتاده بود. از پنجره به مرد داخل کامیون نگاه کرد. گلوله به سرش خورده بود. همه‌جا خون بود. به سمت ماشین دوم رفت. خالی بود. سراغ جسد سوم رفت. تفنگ دولولی روی علف‌ها افتاده بود. قنداق کوتاهی داشت و کنارش تپانچه‌ای بود با قطار بیست فشنگی. با نوک پا به چکمه‌ی جسد زد و پاشنه‌هایش را نگاه کرد.

ماشین سوم وانت برونکویی بود که شاسی‌اش را بالا آورده بودند و شیشه‌هایش دودی بود. در شاگرد راننده را باز کرد. مردی روی صندلی نشسته بود و نگاهش می‌کرد.

ماس عقب رفت و ضامن اسلحه را آزاد کرد. چهره‌ی مرد خونی بود. لب‌های خشکش را تکان داد.

تپانچه‌ی دسته‌کوتاهی داشت با غلاف چرمی که روی پایش افتاده بود. ماس جلو آمد تپانچه را برداشت و دوباره عقب رفت. مرد گفت 'Agua, por dios'.
آب ندارم.

Agua.

ماس در را باز گذاشت و تسمه‌ی غلاف تپانچه را روی شانهایش انداخت و دور شد. مرد با چشمانش تعقیبش می‌کرد. ماس به پشت و وانت رفت و در قسمت بار را باز کرد. وانت پر بود از بسته‌هایی که برزنت نقره‌ای‌رنگ روی‌شان کشیده بودند. در حالی که یک چشمش به مرد بود چاقو را درآورد و یکی از بسته‌ها را پاره کرد. گرد قهوه‌ای‌رنگی بیرون ریخت. انگشش را خیس کرد و در گرد زد و به سمت دماغش برد. بعد انگشش را با شلوارش پاک کرد و برزنت را برگرداند و عقب رفت و دشت را دوباره نگاه کرد. هیچ. از وانت فاصله گرفت و ایستاد و تپه‌ها را با دوربین نگاه کرد. شیب سنگ‌های آتش‌فشانی. دشت پهناور تا افق جنوب. دستمالش را درآورد و برگشت و هر چه را که دست زده بود پاک کرد. دست‌گیره‌ی در و دستگیره‌ی صندوق و برزنت. به آن‌سوی کامیون رفت و آن‌جا هم همه‌چیز را پاک کرد. فکر کرد چه چیز دیگری را لمس کرده است. به سمت وانت اول رفت و در را با دستمال باز کرد و داخل را نگاه کرد. داشبورد را باز کرد و بست. مرد مرده‌ی پشت فرمان را نگاه کرد. در را باز گذاشت و به سمت در راننده رفت. در پر از جای گلوله بود. کالیبر کوچک. شش میلی‌متری. احتمالاً با ساچمه‌ی شماره‌ی چهار. در را باز کرد و شیشه‌بالابر را فشار داد. کار نکرد. در را بست و ایستاد. تپه‌های کم‌ارتفاع را نگاه کرد.

کارمک مک کارتی ۱۷

تفنگ را از روی شانه‌اش برداشت و روی علف‌ها انداخت و تپانچه را برداشت و خشابش را بیرون کشید و با کف دست دوباره جا زد. در خشاب فقط دو فشنگ باقی مانده بود و یکی هم آماده‌ی شلیک بود. لوله‌ی تپانچه را بو کرد. خشاب را درآورد. تفنگ را روی یک شانه و تپانچه را روی شانه‌ی دیگر انداخت و به سمت برونکو رفت و خشاب را جلو چشم مرد گرفت. مرد گفت Otra, Otra!

سر تکان داد. ^۲En mi bolsa.

انگلیسی حرف می‌زنی؟

جواب نداد. سعی می‌کرد چانه‌اش را تکان دهد. ماس دو خشاب را می‌دید که سرشان از جیب ژاکتی که به تن داشت بیرون زده بود. برشان داشت و عقب رفت. بوی خون و تعفن. یکی از خشاب‌های پر را در تپانچه جا زد و دیگری را در جیبش گذاشت. مرد گفت Agua, cuate!

ماس اطراف را نگاه کرد. گفت بهت که گفتم، من آب ندارم.

مرد گفت ^۳La puerta.

ماس نگاهش کرد.

^۴La puerta. Hay lobos.

Lobos نمی‌دونم چیه.

^۵Si, si, lobos. Leone.

ماس در را با آرنجش بست.

به سمت وانت اول رفت و ایستاد و به در باز سمت شاگرد نگاه کرد. روی در جای گلوله نبود اما صندلی خونی بود. کلید هنوز روی ماشین بود و او سوار شد و چرخاندش و دکمه را زد. شیشه آرام از شکاف روی در بالا آمد. جای دو گلوله روی شیشه بود و لکسه‌ی خون خشک‌شده روی جلدار

۱. [اسپانیایی]: دیگران، دیگران.

۲. توی کنیم.

۳. آب، رفیق.

۴. در. اون‌جا پر از گرگه.

۵. آره، آره، گرگ‌ها، شیرها.

۶. در.

داخلی اش. همان جا ماند و فکر کرد. زمین را نگاه کرد. لکه‌های خون روی خاک، خون روی علفزار. وانت‌ها را نگاه کرد و جنوب را که دهانه‌ی کوه آتش‌فشانی از آن دیده می‌شد و مسیری را که وانت‌ها آمده بودند. حتماً یک نفر زنده مانده بود. غیر از مردی که در برونکو نشسته بود و برای آب التماس می‌کرد.

روی رسوبات رودخانه‌ی خشک‌شده راه رفت و سعی کرد زیر نور خورشید رد وانت‌ها را روی علف دنبال کند. تا صد فوت به سمت جنوب رد را دنبال کرد. بعد رد پای انسانی را دید و دنبالش رفت تا به لکه‌ی خونی روی علف رسید. بعد خون بیشتر شد.

گفت زیاد جلو نرو. فکر می‌کنی می‌تونی بری. ولی نرو.

رد پا را رها کرد و به بلندترین ارتفاعی رفت که در اطرافش بود و تپانچه را در دست فشار می‌داد و ضامنش را آزاد کرده بود. با دوربین جنوب را نگاه کرد. هیچ ایستاد و به دندان گراز روی پیراهنش دست زد. گفت حالا به جایی قایم شدی و مواظبی که کی رد تو دنبال می‌کنه. شانس این که من تو رو ببینم قبل از این که تو من رو ببینی تقریباً صفره.

خم شد و نشست و آرنج‌ها را روی زانو‌ها گذاشت و با دوربین کل دره را زیر نظر گرفت. چهارزانو نشست و دوباره با دقت بیشتر کل منطقه را نگاه کرد و دوربین را پایین آورد و نشست مانند. گفت نگذار به گوله بخوره تو ماتحت احمق. نگذار.

برگشت و خورشید را نگاه کرد. ساعت تقریباً یازده بود. حتماً مطمئن نبود این اتفاق‌ها دیشب افتاده باشد. شاید دو شب قبل بوده. حتماً سه شب. شاید هم همان دیشب بوده.

گفت هیچ موجود مجروحی از تپه بالا نمی‌ره. امکان نداره. تا تیغ‌هی کوه راه نسبتاً زیادی بود و وقتی به بالا رسید ظهر شده بود. در شمال جایی در دوردست شبح تریلی‌بی را دید که در چشم‌انداز لرزان پیش

می‌رفت. ده مایل. شاید پانزده مایل. بزرگراه ۹۰. نشست و دشت جدید را با دوربین نگاه کرد. دوربین جایی توقف کرد.

پای صخره‌ای چیز کوچکی آبی‌رنگی به چشمش آمد. مدتی طولانی با دوربین نگاهش کرد. تکان نخورد. اطرافش را نگاه کرد. بعد خود آن شی را بیشتر نگاه کرد. نزدیک به یک ساعت طول کشید تا بلند شد و فرود آمد.

مرد مرده به صخره تکیه داده بود. اسلحه‌ی اتوماتیکی روی چمن‌ها لای پایش افتاده بود. معلوم بود نشسته و تا آن‌جا خودش را روی زمین کشیده. چشم‌هایش باز بود. انگار دنبال چیز کوچکی در علف‌ها می‌گشت. زمین و صخره‌ی پشت سرش خونی بود. خون قرمز تیره بود اما زیر نور خورشید هنوز می‌درخشید. ماس تپانچه را بیرون کشید و آماده‌ی شلیک کرد. خم شد و سعی کرد خون را از شلوار مرد پاک کند، اما خون دلمه بسته بود. ایستاد و تپانچه را پشت شلوارش جا داد و کلاه را از سرش عقب زد و عرق پیشانی را با آستین پاک کرد. برگشت و اطراف را نگاه کرد. چمدان چرمی سنگینی کنار زانوی مرد روی زمین بود و ماس یقین داشت که می‌داند محتویاتش چیست و از طرفی می‌ترسید که اشتباه فهمیده باشد.

بالاخره برش داشت و چند قدم آن‌طرف‌تر رفت و روی زمین نشست و اسلحه را از شانه‌اش برداشت و کنار گذاشت. با پاهای باز از هم نشست و تپانچه را روی زمین گذاشت و چمدان را بین زانوهایش. بعد قفل‌های دو تسمه را آزاد کرد و سنگ برنجی را باز کرد و لبه‌ی بالای چمدان را کنار زد.

چمدان تا بالا پر از بسته‌های صد دلاری بود. همه بسته‌بندی شده بودند، با کاغذهای مخصوص بانک، و مهر ده هزار دلار روی همه‌ی دسته‌ها خورده بود. نمی‌دانست پول برای چه بوده اما برای خودش تصوری داشت. نشست و نگاهش کرد و در چمدان را بست و سرش را پایین انداخت. تمام باقی زندگی‌اش همان‌جا روبه‌رویش بود. هر روز از طلوع آفتاب تا سیاهی شب تا

مردمها نیست

همه چیز با همان بیست کیلو کاغذ توی چمدان درست شده

سرش را بالا آورد و دوردست را نگاه کرد. باد آرامی از شمال می وزید. باد خنک. هوای آفتابی. ساعت یک بعد از ظهر. به مرد مرده‌ی روی علف نگاه کرد. پوتین‌های عالی پوست کروکودیلش پر از خون بود و سیاه شده بود. پایان زندگی اش. آن هم این جا. کوه‌های دور افتاده‌ی جنوب. باد در علفزار. سکوت. چمدان را برداشت و تسمه‌ها را محکم کرد و سگک را بست و ایستاد و تفنگ را به دوش انداخت و چمدان را برداشت و تیانچه را و به سایه‌ی خودش روی زمین نگاه کرد و راه افتاد.

فکر کرد می‌داند چه طور خودش را به وانتش برساند و دربارهی گم شدن در بیابان در تاریکی شب فکر کرد. بیابان پر از مارهای زنگی بود و اگر شب ماری او را نیش می‌زد می‌شد مثل دیگر حضار آن بزم و چمدان و محتویاتش به کسی دیگر می‌رسید. علاوه بر این‌ها مشکل دیگر گذشتن از آن محوطه‌ی باز با پای پیاده در نور روز با اسلحه‌ای اتوماتیک آویزان بر شانه و چمدانی حاوی چند میلیون دلار در دست بود. بدتر از این‌ها اطمینانش بود از این‌که کسی دیگر نیز دنبال این پول خواهد آمد. شاید چند نفر دیگر.

فکر کرد برگردد و تفنگ دولولش را هم بردارد. حتما فکر کرد تیانچه را همان جا بگذارد. از آن پشیمانی‌ها که گاه سراخ آدم می‌آید.

هیچ چیز را پشت سرش نگذاشت و به سمت وانت‌ها هم برنگشت. از عرض دشت گذشت. در حفره‌های تیغی. کوه آتش فشانی می‌افتاد و راه صاف بین‌شان را با سرعت بیشتری می‌کرد. چیزی به تاریکی نمانده بود که رسید به راه مرعه‌ای که آن روز صبح در تاریکی از آن آمده بود و صبح برایش زمانی دور به نظر می‌رسید. یک مایل بعد به وانتش رسید.

در را باز کرد و تفنگ را روی زمین گذاشت. ماشین را دور زد و در راننده را باز کرد و صندلی را به جلو خم کرد و چمدان و هفت تیر اتوماتیک را پشت

آن گذاشت. تفنگ و دوربین را روی صندلی گذاشت و سوار شد و صندلی را به حالت اول برگرداند و سوئیچ را درآورد و در جایش گذاشت. کلاهش را برداشت و تکیه داد و سرش را چسباند به شیشه‌ی سرد ماشین و چشم‌ها را بست.

به بزرگراه که رسید آرام راند و چراغ‌ها را روشن کرد. به سمت غرب به طرف ساندرسن راند و تمام راه سرعت مجاز را رعایت کرد. در یمپ‌بنزینی در شرق شهر ایستاد تا سیگار بخورد و آبی بنوشد و به راندن در صحرای آیر ادامه داد تا جلوی خانه‌ای کاروانی توقف کرد و موتور را خاموش کرد. چراغ توی ماشین روشن بود. گفت تو زندگی می‌کنی تا همیشه اول باشی، دیگه هیچ روزی مثل امروز رو نمی‌بینی. به محض این‌که این حرف را زد پشیمان شد.

چراغ‌قوه را از داشبورد درآورد و بیرون پرید و تپانچه و چمدان را از عقب ماشین برداشت و زیر خانه خزید. در کثافت دراز کشیده بود و زیر خانه را نگاه می‌کرد. پلاستیک و تخته‌ی چندلای ارزان. عایق‌بندی سردستی. تپانچه را در گوشه‌ای فرو کرد و عایق‌بندی را باز کرد و متفکر ماند. بعد چمدان به دست بیرون آمد و گرد و خاک لباسش را پاک کرد و از پله‌ها بالا رفت و وارد شد. زن روی میل پهن شده بود و تلویزیون نگاه می‌کرد و کوکا می‌نوشید. حتی سرش را برنگرداند. گفت سه‌ی نصفه شب.

می‌تونم برم دیرتر بیام.

برگشت و از بالای میل نگاهی به او انداخت و دوباره تلویزیون را تماشا

کرد. تو اون چمدون چی داری؟

یر از پوله.

پس بالاخره اون روز رسید.

ماس به آشپزخانه رفت و آبجویی از یخچال برداشت.

زن گفت کلید رو ببرم؟

کجا می‌ری؟

سیگار بخرم.

سیگار.

آره لیولین. سیگار. تمام روز همین‌جا نشسته بودم.

سیانور چه‌طور؟ سیانور نمی‌خوای بخیریم؟

بگذار کلید رو ببرم. تو همین محوطه‌ی گه می‌مونم و سیگار می‌کشم.

جرعه‌ای از آبجو نوشید و به اتاق خواب برگشت و زانو زد و چمدان را هل داد زیر تخت خواب. برگشت. گفت برات سیگار خریدم. بگذار بیارم شون.

آبجو را روی پیشخان آشپزخانه گذاشت و بیرون رفت و دو بسته سیگار و دوربین و تپانچه را برداشت و تفنگ را روی شانۀش انداخت و در وانت را بست و برگشت. سیگارها را به زن داد و به اتاق خواب برگشت. زن گفت اون هفت تیر رو از کجا آوردی؟

از یه جایی.

خریدیش؟

نه. پیداش کردم.

زن روی میل نشست. لیولین!

مرد دوباره برگشت. گفت چیه؟ تقریباً داد زد.

چه قدر بالاش پول دادی؟

لازم نیست تو همه چیز رو بدونی.

چه قدر؟

گفتم پیداش کردم.

نه، تو هیچ وقت همچین چیزی پیدا نمی‌کنی.

مرد روی میل نشست و باهایش را روی میز گذاشت و از آبجو نوشید.

گفت مال من نیست. من اسلحه نخریدم.

بهبتره نخریده باشی.

زن یکی از بسته‌ها را باز کرد و سیگاری بیرون کشید و با فندک روشنش کرد. تا این وقت شب کجا بودی؟

رفتم سیگار بخرم.

نمی‌خوام بدونم. نمی‌خوام بدونم تمام امروز رو چه غلطی می‌کردی.

مرد جرعه‌ای دیگر نوشید و سر تکان داد. گفت این طور بهتره.

فکر کنم اصلاً بهتره که هیچ‌کس هیچی ندونه.

اگه بازم دهنتم بجنبه برت می‌دارم می‌برم اون‌ور حالت رو جا می‌آرم.

حرفت گنده‌تر از دهنتم بود.

امتحان کن.

امتحان کردم.

بگذار آبجو رو زهرمار کنم. بعدش نشونت می‌دم امتحان کردی یا نکردی.

وقتی بیدار شد ساعت دیجیتال روی میز ۱:۰۶ را نشان می‌داد. دراز کشید و به سقف خیره ماند. چراغ‌گازی کم‌رنگ بیرون اتاق خواب را با نوری سرد و آبی پر کرده بود. مثل نور ماه زمستانی. یا کلاً خود نور ماه. چیزی آسمانی و عجیب در این نور بود که آرامش می‌کرد. هر چیزی بهتر از خوابیدن در تاریکی بود.

پتو را از پاهایش کنار زد و نشست. به پشت برهنه‌ی زن نگاه کرد. موهایش روی بالش ریخته بود. پتو را روی شانه‌هایش کشید و بلند شد و به آشپزخانه رفت.

شیشه‌ی آب را از در یخچال برداشت. ایستاد و بطری سرد را در دست گرفت و از پنجره به بیرون به بزرگراه نگاه کرد. مدت زیادی ایستاد.

به اتاق خواب برگشت و شورتش را از روی زمین برداشت و پوشید و به دست‌شویی رفت و در را بست. بعد به اتاق دیگر رفت و چمدان را از زیر تخت بیرون کشید و بازش کرد.

روی زمین نشست و چمدان را بین پاهایش گذاشت و دست در اسکناس‌ها فرو برد و بیرون‌شان ریخت. نگاه‌شان کرد. بیشتر از دویست بسته بود. در ذهنش حساب کرد. دو میلیون و چهارصد هزار. همه اسکناس‌های کهنه. نشست و نگاه‌شان کرد. گفت باید این رو جدی بگیری، فکر نکن فقط شانسه.

چمدان را بست و تسمه‌ها را محکم کرد و زیر تخت جایش داد و ایستاد و از پنجره بیرون را نگاه کرد، به ستارگانی که بالای تپه‌ی شمال شهر در آسمان می‌درخشیدند. سکوت محض. نه حتا صدای سگ. اما به‌خاطر پول بیدار نشده بود. گفت یعنی الان مردی؟ نه لعنتی، هنوز مردی.

وقتی لباس می‌پوشید زن بیدار شد و در تخت غلت زد و نگاهش کرد.

لیولین.

چی.

چی کار می‌کنی؟

لباس می‌پوشم.

کجا می‌ری؟

بیرون.

کجا می‌ری عزیزم؟

یه کاری رو فراموش کردم انجام بدم. برمی‌گردم.

چه کاری؟

در کشور را باز کرد و تپانچه را بیرون آورد و خشاب را درآورد و نگاهش کرد و سر جایش گذاشت و تپانچه را در کمر بندش جا داد. برگشت و نگاهش کرد.

می‌خوام برم یه کار خیلی احمقانه بکنم ولی می‌رم. اگه برنگشتم به مامان بگو دوستش دارم.

مامانت مرده لیولین.

پس خودم بهش می‌گم.
زن سر جایش نشست. از ترس دارم زهره‌ترک می‌شم لیولین. تو دردسر
افتادی؟
نه. بگیر بخواب.
بخوابم؟
زود برمی‌گردم.
خدا لعنتت کنه لیولین.
مرد در آستانه‌ی در ایستاد و نگاهش کرد. اگه نخوام برگردم چی؟ همین
رو می‌خواستی بپرسی؟
زن لباس خوابش را پوشید و دنبال او به آشپزخانه رفت. مرد بشکه‌ای خالی
از زیر سینک ظرف‌شویی برداشت و پرش کرد.
زن گفت می‌دونی ساعت چنده؟
آره. می‌دونم ساعت چنده.
عزیزم من نمی‌خوام بری. کجا می‌ری؟ نمی‌خوام بری.
عزیزم این جا رو باهات هم عقیده‌م چون خودم هم نمی‌خوام برم.
برمی‌گردم. منتظرم نمون.

در پمپ‌بنزینی زیر نور چراغ توقف کرد و موتور را خاموش کرد و نقشه را از
داشبورد درآورد و روی صندلی پهن کرد و نگاهش کرد. بالاخره جایی را که
فکر می‌کرد وانت‌ها ایستاده‌اند پیدا کرد و علامت زد و بعد راه مناسبی را
ترسیم کرد که از آن‌جا به دامداری هارکل^۱ ختم می‌شد. چهار لاستیک نو زیر
ماشینش بود و دوتا در صندوق عقب، اما این جا راه‌ها سخت بودند. نشست و
خطی را نگاه کرد که روی نقشه کشیده بود. بعد خم شد و نقشه‌ی منطقه را
نگاه کرد و خط دیگری کشید. بعد نشست و فقط نقشه را نگاه کرد. ساعت دو
و ربع بعد از نیمه‌شب بود که موتور را روشن کرد و راهش را در بزرگراه ادامه

داد. جاده خالی بود. رادیو در این جاده‌ی دورافتاده از این‌سر موج تا آن‌سر سکوت مطلق بود.

پشت دروازه پارک کرد و بیرون آمد و در را باز کرد و از آن گذشت و پیاده شد و در را بست و ایستاد و به سکوت گوش داد. بعد دوباره سوار وانت شد و در جاده‌ی مزرعه به سمت جنوب راند.

وانت را به حال دو چرخ متحرک درآورد و با دنده‌ی دو به راهش ادامه داد. نور ماه بالانامده مثل نور خفیفی که پرده‌ی صحنه‌ی تئاتر را پیش از اجرا روشن می‌کند بالای تپه‌ها را روشن می‌کرد. پیچید پایین به جایی که همان روز صبح پارک کرده بود و در مقابلش به نظر می‌رسید قبلاً مسیر خط واگن باری بوده که از شرق زمین‌های هارکل می‌گذشته است. ماه بالا آمد و متورم و پریده‌رنگ و بیمارگونه در میان تپه‌ها ایستاد تا کل زمین زیرش را روشن کند و مرد چراغ‌های وانتش را خاموش کرد.

از جایی که پارک کرده بود نیم‌ساعتی پیاده رفت تا به نوک تپه رسید و ایستاد و شرق و جنوب را نگاه کرد. ماه در آسمان جهان آبی‌رنگ. سایه‌های واضح ابرها بر زمین مسطح. روی صخره‌ای چارزانو نشست. بدون شغال. هیچ چیز. به جز یک موادفروش مکزیکی. آره. خب. هر کسی بالاخره چیزی است.

از روی ردپای خودش که ماه روشنش می‌کرد به وانت برگشت. در آن‌سوی دره از زمینی آتش‌فشانی گذشت و به جنوب رفت. حافظه‌ی خوبی برای راه‌های نامعلوم داشت. از منطقه‌ای می‌گذشت که روز قبل از بالای تیغه‌ی کوه زیر نظرش گرفته بود و بعد ایستاد و گوش داد. دوباره به وانت برگشت و روکش پلاستیکی چراغ سقف را برداشت و لامپ را درآورد و در زیرسیگاری ماشین گذاشت. با چراغ‌قوه نقشه را دوباره نگاه کرد. باز بعد که ایستاد متورم را خاموش کرد و شیشه را پایین داد و نشست. زمان زیادی همان‌جا نشست.

وانت را در نیم‌مایلی دهانه‌ی آتش‌فشانی پارک کرد و ظرف پلاستیکی آب را برداشت و چراغ‌قوه را در جیب گذاشت. بعد هفت‌تیر را از روی صندلی برداشت و در را آرام بست و برگشت و به سمت وانت‌ها راه افتاد.

وانت‌ها همان‌طور بودند که ترک‌شان کرده بود. روی تایرهای تیرخورده‌شان خوابیده بودند. هفت تیر را در دستش فشار می‌داد و جلو می‌رفت. سکوت محض. شاید به خاطر ماه. سایه‌اش بیش از حد دیده می‌شد و شاید خطرناک بود. حس بدی در اطرافش بود. تجاوز به حریم مردگان. گفت از دیدنم تعجب نکنید. من از شما نیستم. نه هنوز.

در پروتکو باز بود. زانو زد. در ظرف آب را باز کرد. گفت احمق. همین‌ی دیگه. این‌قدر احمقی که لیاقت زنده موندن نداری.

خم شد و زمین را نگاه کرد که نور آسمان روشنش کرده بود. تنها چیزی که می‌شنید صدای قلبش بود. به سمت وانت رفت و پشت در باز چمباتمه زد. مرد به پهلو روی کنسول افتاده بود. کمربند ایمنی‌اش هنوز بسته بود. همه‌جا خون تازه. ماس چراغ‌قوه را از جیبش درآورد و لنزش را چرخاند و روشنش کرد. به سر مرد تیر خورده بود. نه lobos. نه leones. چراغ سقف را روشن کرد. پشت ماشین در قسمت بار هیچ چیز نبود. همه را برده بودند. چراغ‌قوه را خاموش کرد و ایستاد. آهسته به سمت جسدهای دیگر رفت. تفنگ دولول سر جایش نبود. ماه بالاتر آمده بود. باقی مثل قبل بود این‌بار بدون نور روز. احساس کرد در کوزه‌ای گیر کرده.

در نیمه‌راه بازگشت به وانتش بود که چیزی حس کرد و ایستاد. خم شد و تپانچه را کنار زانویش گرفت. می‌توانست وانت را زیر نور ماه در بلندی ببیند. به سمتی رفت که پهلوی وانت را بهتر ببیند. دید که مردی پشت وانت ایستاده است. مرد ناپدید شد. گفت هر چی در وصف احمق بگن واسه تو کمه. حقته که بمیری.

هفت تیر را پشت شلوارش گذاشت و با قدم‌های سریع از یال تپه بالا رفت. جایی دورتر صدای استارت وانتی را شنید. نور چراغ‌ها به سمت تپه برگشت. دوید.

وقتی به صخره‌ها رسید وانت به نیمه‌ی راه دامنه‌ی آتش‌فشانی رسیده بود. نور روی زمین پرفراز و نشیب بالا و پایین می‌رفت. دنبال چیزی می‌گشت که

پشتش پنهان شود. وقت نداشت. لای علفها دراز کشید و سرش را با دستها پوشاند و منتظر ماند. شاید می‌دیدندش و شاید هم نه. منتظر ماند. وانت از کنارش گذشت. وقتی دور شد ایستاد و از شیب بالا رفت.

نیمه‌ی راه ایستاد و نفس عمیق کشید و گوش داد. نورها جایی زیر پایش بودند. نمی‌دیدشان. بالا رفت. پس از مدتی توانست شکل تیره‌ی ماشین‌ها را آن پایین ببیند. بعد فهمید که وانت دارد با چراغ خاموش از شیب بالا می‌آید.

پشت صخره پنهان شد. لکه‌ی نوری روی سطح شیب حرکت کرد و همان مسیر را برگشت. وانت آهسته کرد. می‌توانست صدای درجا کار کردن موتور را بشنود. صدای نرم چرخیدن میل‌لنگ. از آن موتورهای بزرگ بود. لکه‌ی نور دوباره روی صخره‌ها افتاد. گفت خب که این‌طور. باید از این فلاکت نجات پیدا کنی. بهترین کار رو بکن.

موتور چند لحظه‌ای گاز خورد و دوباره به حالت اول برگشت. صدای سنگین و بم آگروز و میل‌لنگ و خلا می‌داند چه چیزهای دیگری. پس از مدتی در تاریکی دوباره راه افتاد.

وقتی به نوک تپه رسید خم شد و هفت تیر را از پشت شلوارش درآورد و ضامنش را آزاد کرد و به شمال و بعد به شرق نگاه کرد. هیچ نشانی از وانت نبود.

گفت حاضری چه قدر پیاده شی تا دوباره سوار پیکاپ کهنه‌ت بشی و بهش گاز بدی؟ بعد ناگهان فهمید که هرگز دوباره وانتش را نخواهد دید. گفت خب. چیزی از زیادی هست که دیگه نمی‌بینی شون.

لکه‌ی نور دوباره در دهانه‌ی آتش‌فشان ظاهر شد و روی گدازه‌های سرد لغزید. ماس روی شکم دراز کشید و نگاه کرد. برگشته بودند.

اگه تو جای من بودی و به نفر دو میلیون دلار تو رو بالا کشیده بود کی از گشتن خسته می‌شدی؟

راست می‌گی. هیچ وقت.

درازکش گوش داد. صدای وانت را نمی‌شنید. پس از مدتی ایستاد و به آن‌سوی دهانه رفت و دشت را نگاه کرد. دشت مسطح و آرام زیر نور ماه. راهی برای گذشتن از عرض آن نبود و جایی هم برای رفتن نبود. خب بویا حالا نقشه‌ت چیه؟

ساعت چهار صبحه. نفهمیدی رفیق‌مون کجا قایم شده؟
بین یه کاری کن. برو تو وانت و واسه من بدبخت حرورم‌زاده یه جرعه آب بیار.

ماه بالا آمده و کوچک بود. از عرض شیب که می‌گذشت نگاهش به دشت زیر پایش بود. گفت الان چه قدر با انگیزه‌ای؟
خیلی زیاد.
خوبه.

صدای وانت را می‌شنید. وانت از کنار پیش‌رفتگی پایین یال تپه با چراغ خاموش بالا رفت و زیر نور ماه از لبه‌ی منتهی به دشت تپه سرازیر شد. در صخره‌ها پنهان شده بود. چون فکرهای بد کم داشت به فکر مار زنگی و عقرب افتاد. لکه‌ی نور روی سطح یال مدام نوسان می‌کرد. با نظم. حرکت دقیق و بعد هیبتی تیره. تکان نخورد.

وانت به سمت دیگر رفت و دور زد و برگشت. دنده دور را جازد و بعد ایستاد و موتور درجا کار کرد. کمی جابه‌جا شد تا بهتر ببیند. از خراشی روی پیشانی‌اش خون روی صورتش چکید. یادش نمی‌آمد کجا این زخم را برداشته. چشمش را با پشت دست پاک کرد و دستش را به شلوار جیبتش کشید. دستمالش را درآورد و روی پیشانی گذاشت.

می‌شه بریم جنوب سمت رودخونه.

آره می‌شه.

اون‌جا زمین باز کم‌تره.

به اندازه‌ی کافی هست.

به پشت دراز کشید و دستمال را روی پیشانی‌اش نگه داشت. هیچ ابری در چشم‌اندازش نبود.

روز که بیاد بالاخره به جایی هستی دیگه.

بهترین جا خونه تو رخت‌خوابه.

دشت آبی‌رنگ را در سکوت نگاه کرد. آملی‌تاتاری عظیم و بی‌صدا. انتظار. این حس را قبلاً هم تجربه کرده بود. در کشوری دیگر. فکرش را نمی‌کرد دوباره تجربه کند.

زمان زیادی منتظر ماند. وانت یرنگشت. از دامنه به سمت جنوب رفت. ایستاد و گوش داد. هیچ. حتا صدای شغال هم نبود.

زمانی که پایین رفت تا به دشت رودخانه برسد در آسمان مشرق اولین بارقه‌های نور ظاهر می‌شد. برای آخرین بار با دقت گوش داد و بعد به سرعت شروع کرد به دویدن به سمت رودخانه.

راه طولانی بود و زمانی که هنوز دویست یارد تا رودخانه فاصله داشت صدای وانت را شنید. نور خاکستری بر فراز تپه‌ها. عقب را که نگاه کرد می‌توانست غبار را ببیند که شدت نور خورشید را می‌گرفت. هنوز بیشتر راه مانده بود. در آن طلوع آرام صدای وانت به‌اندازه‌ی صدای حرکت قایق در دریاچه نحس و آزاردهنده بود. صدای دنده معکوس را شنید. هفت تیر را درآورد تا گمش نکند و با تمام وجود شروع کرد به دویدن.

وقتی برگشت و نگاه کرد مسافت قابل توجهی از راه را دویده بود. هنوز صد یارد تا رودخانه فاصله داشت و تصویری نداشت که آن‌جا چه در انتظارش است. تنگنایی بین دو صخره‌ی تیز. نخستین اشعه‌های نور از شکافی در دل کوهستان شرق بیرون می‌زد و دشت مقابل چشمانش را روشن می‌کرد. سقف و سپر وانت در نور می‌درخشید. صدای موتور تبدیل به زوزه شد و چرخ‌ها با سر و صدا از زمین کنده شدند.

گفت بهت شلیک نمی‌کنند. جرئتش رو ندارند.

لوله‌ی بلند تفنگی برقی زد و پنهان شد. از صداهایی که می‌شنید فهمید که می‌خواهند دور بزنند و راه رودخانه را ببندند. برگشت و دید که بالاتنه‌ی مردی از سقف وانت بیرون آمده، با یک دست کلاهش را گرفته و با دست دیگر اسلحه را در دست دارد.

نقطه‌ای که او به رودخانه می‌رسید منطقه‌ای بود عریض و مسطح از یک دره و در آن نی‌ها و شاخه‌های فراوانی روی آب بود. پایین رودخانه به صخره‌ای بزرگ می‌خورد و منحرف می‌شد و بعد جاری می‌شد به سمت جنوب. دره کاملاً تاریک. آب سیاه. روی شیب شیرجه زد و غلت خورد و ایستاد و روی شیب ماسه‌ای به سمت رودخانه دوید. هنوز بیست فوت پیش نرفته بود که فهمید وقت کم می‌آورد. به بالای شیب نگاهی انداخت و چمباتمه زد و روی شیب لیز خورد و پایین آمد. هفت تیر را با دو دست جلوش گرفته بود.

مسافت زیادی غلت زد و لیز خورد و چشمانش را به خاطر خاک و شن بسته نگه داشت. بازشان که کرد لوله‌ی هفت تیر را چسبیده به سینه‌اش دید. بعد همه چیز متوقف شد و او سقوط کرد. چشم‌ها را باز کرد. جهان تازه نفس صبحگاهی در مقابل دیدگانش آرام می‌چرخید.

محکم به سنگ‌ریزه‌های کنار رود خورد و ناله‌ای کرد. بعد از لابه‌لای علف‌های بلند سر خورد. ایستاد و روی شکم دراز کشید و نفس عمیق کشید.

هفت تیر را گم کرده بود. سینه خیز به سمت علف‌هایی رفت که از لابه‌لاشان آمده بود و پیدایش کرد و دوباره لبه‌ی شیب منتهی به رودخانه را نگاه کرد. دسته‌ی تفنگ را محکم روی دستش می‌کوبید تا گل و کثافت آن را بیرون بریزد. دهانش پر از شن بود. چشمانش هم دید که دو مرد روی لبه‌ی شیب ظاهر شدند و هفت تیر را بالا آورد و به سوی‌شان شلیک کرد. پنهان شدند.

می دانست زمان کافی برای خزیدن تا رودخانه ندارد، پس بلند شد و دوید، از زمین سنگ ریزه‌ای و ساحل ماسه‌ای گذشت و بالاخره به آب رسید. کلیدها و کیف پولش را درآورد و به جیب پیراهنش سنجاق کرد. باد سردی که بر فراز رودخانه می وزید بوی آهن می داد. طعمش در دهانش بود. چراغ قوه را کنار انداخت و ضامن هفت تیر را زد و در شکاف شلوارش گذاشت. چکمه‌ها را درآورد و برعکس در کمر بندش گذاشت و کمر بند را تا می توانست محکم کرد و در آب پرید.

سردی آب نفسش را بند آورد. برگشت و به لبه‌ی شیب نگاه کرد و در همان حال در آب آبی و خاکستری دست و پا می زد و جلو می رفت. هیچ چیز بالای شیب نبود. چرخید و شنا کرد.

جریان آب او را مستقیم به خم رودخانه و به سوی صخره می برد. خودش را به آب سپرد. صخره‌ی مقابل او تاریک و بلند بود و آب در سایه‌ی آن سیاه و متلاطم دیده می شد. وقتی بالاخره توانست در بخش آرام جریان آب بلغزد و برگردد وانت را دید که بالای صخره پارک شده بود، اما کسی را آن جا ندید. نگاه کرد تا مطمئن شود هنوز چکمه‌ها و اسلحه‌اش را دارد و برگشت و به سوی کرانه‌ی دیگر رود شنا کرد.

وقتی لرزان خود را از رودخانه بیرون کشید نزدیک به یک مایل از جایی که به آب زده بود فاصله داشت. جوراب‌هایش را آب برده بود و پابرنه به سوی نيزار به راه افتاد. حفره‌های گرد در صخره‌ها که نیاکان مان ناهارشان را در آن‌ها می خوردند. وقتی دوباره برگشت وانت رفته بود. دو مرد روی صخره‌ی بلند راه می رفتند و به آسمان چشم دوخته بودند. تقریباً به نيزار رسیده بود که زمین اطرافش لرزید و بعد صدای بوم وحشتناکی بلند شد و انعکاش از آن سوی رودخانه به گوش رسید.

ساجمه به بازویش خورده بود و مثل جای نیش زنبوری وحشی می سوخت. دستش را روی جای زخم گذاشت و وسط نی‌ها شیرجه زد. پای چپش زیر تنش مانده بود و نمی توانست نفس بکشد.

به‌سختی توانست روی زانو بنشیند و نفس بکشد. کمر بندش را باز کرد و چکمه‌ها روی زمین افتاد. هفت تیر را برداشت و به پهلو دراز کشید و بازویش را گرفت. ساچمه افتاده بود. دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و درش آورد و با دست دیگر زخم بازویش را معاینه کرد. جای ساچمه مانده بود، آرام خون می‌آمد، و تکه‌هایی از پارچه‌ی لباس به زخم چسبیده بود. کلی منطقه‌ی پشت دستش به رنگ بنفش چندان‌آوری درآمده بود. پیراهنش را چلانند و آبش را گرفت و دوباره پوشیدش و دکمه‌ها را بست و چکمه‌ها را پوشید و ایستاد و کمر بند را بست. هفت تیر را برداشت و خشابش را بیرون کشید و تکانش داد و به لوله‌اش ضربه زد و دوباره خشاب را سوار کرد. نمی‌دانست شلیک خواهد کرد یا نه ولی فکر کرد شاید بکند.

از نزار که بیرون خزید برگشت تا پشت سرش را نگاه کند، ولی نی‌ها سی فوت ارتفاع داشت و چیزی معلوم نبود. پایین رودخانه تکه‌زمین مسطحی بود با چند درخت صنوبر. وقتی به آن‌جا رسید پاهایش به‌خاطر پابرنه راه رفتن با چکمه‌های خیس می‌سوخت. دستش ورم کرده بود و زق زق می‌کرد، اما خون‌ریزی بند آمده بود و او زیر نور خورشید رفت و روی ریگ‌ها نشست و چکمه را درآورد و به رد زخم‌ها روی پاشنه‌اش نگاه کرد. وقتی نشست پایش دوباره درد گرفت.

غلاف چرمی را از کمر بندش باز کرد و چاقویش را درآورد و ایستاد و پیراهنش را دوباره درآورد. آستین‌ها را قیچی کرد و نشست و پاهایش را با پارچه پوشاند و چکمه‌ها را پوشید. چاقو را در غلاف کرد و هفت تیر را برداشت و ایستاد و گوش داد. صدای سار. هیچ.

وقتی خواست راه بیفتد صدای محو و انت را از آن‌سوی رودخانه شنید. دنبالش گشت ولی پیدایش نکرد. فکر کرد تا الان شاید دو مرد از عرض رودخانه گذشته‌اند و جایی پشت سرش هستند.

از لای درخت‌ها گذشت. تنه‌ی بعضی درخت‌ها از آب بیرون زده بود و ریشه‌هاشان دور صخره‌ها پیچیده بود. دوباره کفش‌ها را درآورد تا بدون بر جا

گذاشتن ردپا از ماسه‌ها بگذرد و از شیبی بالا رفت تا به لبه‌ی شیب جنوب رودخانه برسد و چکمه‌هایش را به هم پیچیده و به دست گرفته و هفت تیر را در دست دیگر و نگاهش به زمین زیر پایش بود. خورشید در دره بود و صخره‌هایی که روی‌شان پا می‌گذاشت در کمتر از یک دقیقه خشک می‌شدند. بر زمین مسطحی نزدیک انتهای شیب روی شکم دراز کشید و چکمه‌ها را روی علف‌ها کنار دستش گذاشت. فقط ده دقیقه‌ی دیگر تا بالای شیب راه بود، ولی بعید می‌دانست ده دقیقه دوام بیاورد. در آن‌سوی رودخانه شاهینی از صخره‌ها بلند شد و جیغ نازکی سر داد. منتظر ماند. کمی بعد مردی از تیزار کنار رودخانه بیرون آمد و ایستاد. تفنگ اتوماتیکی در دست داشت. مرد دوم پشت سرش ظاهر شد. به هم نگاهی انداختند و راه‌شان را ادامه دادند.

از زیر پایش گذشتند و او نگاه‌شان کرد تا در پایین رودخانه از نظر دور شدند. به آن‌ها فکر هم نمی‌کرد. به وانتش فکر می‌کرد. وقتی ساعت نه صبح روز دوشنبه دادگاه باز شود کسی شماره‌ی ماشین را خواهد داد و اسم و آدرسش را خواهد گرفت. بیست و چهار ساعت وقت داشت. از آن به بعد او را می‌شناختند و تا ابد دنبالش می‌گشتند. تا ابد.

در کالیفرنیا برادری داشت اما بهش چه باید می‌گفت؟ آرتور چند نفر دارند سراغت می‌آیند و می‌خواهند بیضه‌هایت را بین لبه‌های گیره‌ی چوب‌بری فشار دهند، و گیره را هر چند وقت یکبار ربع دایره سفت‌تر می‌کنند و برای‌شان مهم نیست که تو واقعاً می‌دانی من کجا هستم یا نه. بد نیست به فکر مهاجرت به چین باشی.

ایستاد و پاهایش را پارچه‌پیچ کرد و چکمه‌ها را پوشید و آخرین بخش سربالایی را طی کرد. به دشت رسید که صاف و مرده بود و به شرق و جنوب گسترش یافته بود. بوی زغال‌سنگ. کوه‌ها در فواصل دور و نزدیک. هیچ چیز دیگر نبود. هفت تیر را در کمر بندش فرو کرد و برای آخرین بار نگاهی به

کارمک مک کارتی ۲۵

رودخانه انداخت و به سمت شرق رفت. لانگتری تگراس سی مایلی اش بود. شاید کمتر. ده ساعت. دوازده ساعت. پاهایش همین الان هم درد می کرد. پایش. سینه اش. دستش. رودخانه پشت سرش جاری بود. حتا آب هم نخورده بود.

نمی‌دونم الان اعمال قانون از چیزی که باید باشه خطرناک‌تره یا نه. اولین باری که به کلانتری اومدم مثل این بود که جای دیگه‌ای دعوا کرده باشی و دعوا تموم شده باشه و دوباره خودشون سراغت بیان بگن از نو دعوا کن. گاهی اوقات باید مٹ اونو بشی. هیچ راه دیگه‌ای هم نداره، پس بهتره که دعوا رو نبازی. این روزا دیگه همچین چیزی رو نمی‌بینی، ولی خیلی بدترش رو می‌بینی. یه بار یه مردی تفنگش رو سمتم گرفته بود و درست لحظه‌ای که می‌خواست شلیک کنه تفنگ رو گرفتم و تیر در رفت و گلوله گوشت انگشت شستم رو با خودش برد. بین جاش این جاست. اما اون مرد می‌خواست من رو بکشه. چند سال پیش یه شب از جاده‌های باریک پشت شهر می‌گذشتم که تو یه وانت پیکاپ دوتا مرد رو دیدم. آروم روی صندلی وانت نشسته بودند و راهشون رو می‌رفتند، ولی به وانت صفحه‌های فلزی فلزی پرچ شده بود و فکر کردم بد نیست این بچه‌ها رو نگه دارم و به ماشین نگاهمی بندازم. چراغ زدم و به محض این‌که چراغم روشن شد، پنجره‌ی پشت وانت باز شد و یه نفر با تفنگ دولول ظاهر شد و تفنگ رو به سمتم من گرفت. به محض این‌که دیدمش با هر دو پا روی ترمز کوبیدم. آخرین چیزی که دیدم این بود که مرد

تفنگ رو به شونه‌ش فشار داد. خودم رو روی صندلی انداختم و به محض این‌که به صندلی خوردم شیشه‌ی جلو منفجر شد و هزار تیکه شد و روی سر و بدنم ریخت. هنوز به پام روی ترمز بود ولی می‌فهمیدم ماشین از جاده منحرف شده و داره به سمت جوب کنار خیابون می‌ره. فکر کردم چپ کنه ولی نکرد. عوضش ماشین پر کثافت شد. طرف دویار دیگه بهم شلیک کرد و کل شیشه‌های سمت شاگرد رو خورد کرد اما بعدش تونستم روی صندلی بشینم و هفت تیرم رو دربیارم. صدای وانت رو شنیدم که سرعت گرفت و دور شد. چندبار شلیک کردم، ولی دور شده بودند و گلوله بهشون نمی‌رسید.

مسئله اینه که وقتی کسی رو متوقف می‌کنی، نمی‌دونی چرا نگهش داشتی. داری تو اتویان می‌ری. به یه ماشین گیر می‌دی و هیچ تصویری نداری که ممکنه چی پیدا کنی. من با ماشینم عمری این جاده‌ها رو گشتم. خلاصه این‌که موتور روشن نمی‌شد ولی چراغ‌ها هنوز روشن بود. ماشین پر بود از کثافت و خرده‌شیشه. بیرون آمدم و لباسم رو با دقت از خرده‌شیشه پاک کردم و بعد همون‌جا نشستم. سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم. برف پاک‌کن‌ها روی داشبورد آویزون بود. چراغ‌ها رو خاموش کردم و نشستم. وقتی به نفر هست که برمی‌گرده و این‌طور راحت به مأمور قانون شلیک می‌کنه، حتماً آدم فوق‌العاده خطرناکیه. دیگه هیچ‌وقت اون وانت رو ندیدم. هیچ‌کس دیگه هم ندید. شاید باید تعقیبش می‌کردم. لااقل سعی می‌کردم. نمی‌دونم. به ساندرسن برگشتم و تو کافه نشستم و چند دقیقه گذشت که همه سر و کله‌شون پیدا شد، اومده بودند ماشین رو ببینند. پر گلوله بود. مثل ماشین بانی و کلاید. من زخمی نشده بودم. حتا از اون همه شیشه هم خراش برداشتم. به‌خاطر سالم موندن هم بام بداخمی کردند. بعد هم که اون‌طور پارک کرده بودم. می‌گفتند می‌خوام نمایش بدم. خب، شاید می‌خواستم واقعاً. ولی اون لحظه اون فنجون قهوه برام از همه‌چی مهم‌تر بود.

من هر روز صبح روزنامه‌ها رو می‌خونم. بیشتر می‌خوانم بدونم اطراف خودمون چه اتفاقی افتاده. هیچ وقت هم نگفتم که کارم رو خوب انجام دادم. کار ما روز به روز سخت‌تر می‌شه. همین چند وقت پیش دوتا پسر باهم رفیق شدند. یکی شون از کالیفرنیا بود یکی از فلوریدا. جایی اون وسطای راه باید آشنا شده باشند. بعد شروع کردند به سفر با همدیگه و کشتن مردم. یادم نیست چند نفر رو کشتند. فکر کن چه قدر احتمال داشت این دوتا به هم برسند. تا قبل از این ماجرا چشم شون به هم نیفتاده بود. مگه چند نفر آدم این جور تو این مملکت هست. فکر نکنم زیاد باشند. خب، ما که نمی‌دونیم. یه روز دیگه یه زنی رو گرفتند که بچه‌ش رو انداخته بود تو سطل آشغال. چه جور آدمی ممکنه همچین کاری به ذهنش برسه؟ زن من دیگه روزنامه نمی‌خونه. شاید حق با اون باشه. معمولاً حق با اونه.

بل از پله‌های پستی دادگاه بالا رفت و از راهرو گذشت تا به دفترش رسید. روی صندلی چرخدارش ولو شد و به تلفن چشم دوخت. گفت زنگ بزن. من هستم.

تلفن زنگ زد. بل گوشی را برداشت. گفت کلانتر بل. گوش داد. سر تکان داد.

خانم داوونی فکر کنم همین الان داره می‌آد پایین. چند دقیقه‌ی دیگه به من زنگ بزنید. بله خانم.

کلاه را از سرش برداشت و روی میز گذاشت و با چشمان بسته لم داد و به قوز دماغش دست زد. گفت بله خانم. بله خانم.

خانم داوونی من تا حالا ندیدم گربه روی درخت بمیره. فکر کنم اگه ولش کنین خودش می‌آد پایین. لطفاً چند دقیقه‌ی دیگه به من زنگ بزنید.

گوشی را گذاشت و نشست و نگاهش کرد. گفت مسئله پوله. دیگه پول کافی داری، لازم نیست با مردم درباره‌ی گربه‌های روی درخت حرف بزنی. شاید لازم نیست.

تلفن جیغ کشید. گوشی را برداشت و دکمه را فشار داد و پاهایش را روی میز انداخت. گفت بل.

گوش داد. پاهایش را از روی میز برداشت و نیم‌خیز شد.

کلیدها رو بردارید و تو ماشین‌ها رو نگاه کنید. باشه. الان راه می‌افتم.
با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.
باشه. چراغ‌ها رو روشن بگذارید. کمتر از یه ساعت دیگه اون‌جام. توریرت
چی شد؟ در صندوق عقب رو ببندید.

او و وندل روی شانه‌ی جاده پارک کردند و پیاده شدند. توریرت پایین آمد و
کنار در ماشین ایستاد. کلاستر سر تکان داد. جلو رفت و به رد تایرها نگاه کرد.
گفت حتماً اینا رو دیدی.

بله قربان.

خب یه نگاهی بندازیم.

توریرت در صندوق عقب را باز کرد. ایستادند و جسد را نگاه کردند. جلو
پیراهن مرد پوشیده از خون بود و فقط چند نقطه‌ی خشک داشت. تمام
صورتش خون‌آلود بود. بل خم شد و از جیب پیراهن مرد کاغذی درآورد و
بازش کرد. رسید خونی بتریز بود از پمپ‌بنزینی در جانکشن تگزاس. گفت
خب. عاقبت کار بیل ویریک هم این بود.

نگاه نکردم بینم شاید کیف پول تو جیش باشه.

مهم نیست. چیزی نداره. این بدبخت فقط شانسش گه بوده.

سوراخ روی پیشانی مرد را نگاه کرد. شبیه جای کالیبر ۴۵ بود. خیلی تمیز.

انگار کار پنبه‌بره.

پنبه‌بر چیه؟

هیچی. کلیدها پیش توئه؟

بله قربان.

بل در صندوق را بست. اطراف را نگاه کرد. وانت‌هایی که از جاده‌ی بین
ایالتی می‌گذشتند به آن‌ها که می‌رسیدند آرام می‌کردند. با لامار حرف زد.
بهش گفتم می‌تونه تا سه روز دیگه پستش رو تحویل بده. برای رفتن

هلی کوپتر که نمی‌خواد. تو یه کاری کن. برو دنبال لامار و به سونورا برش
گردون. وقتی رسیدی زنگ بزن و من یا وندل می‌آیم دنبالت. پول داری؟

بله قربان.

گزارش رو مثل باقی گزارش‌ها بنویس.

بله قربان.

مرد سفیدپوست، تقریباً چهل‌ساله، اندام متوسط.

ویریک^۱ رو چه جور می‌نویسند؟

مهم نیست. لازم نیست اسمش رو بنویسی.

بله قربان.

شاید یه جایی خونواده‌ای داشته باشه.

بله قربان. کلاتر؟

چیه.

ما اشتباهی کردیم؟

نه. کلیدها رو بده به وندل تا فراموش کنی.

کلیدها تو کلاتری‌اند.

هیچ‌وقت کلیدها رو اون‌جا نذار.

بله قربان.

خدا کنه اون حروم‌زاده دیگه به کالیفرنیا رسیده باشه.

بله قربان. متوجه منظورتون هستم.

من یه حسی دارم که تو نمی‌فهمی.

بله قربان. من هم یه حسی دارم.

وندل، آماده‌ای؟

وندل تف کرد. گفت بله قربان آماده‌م. به توربرت نگاه کرد. تو پیش این

رفیق‌مون که تو صندوق عقبه بمون و هر کی هر سؤالی کرد فقط بگو که

هیچی نمی‌دونی. بگو وقتی داشتی قهوه می‌خوردی به نفر این بابا رو کرده تو صندوق.

توربرت سر تکان داد. تو و کلانتر برمی‌گردید تا من رو از این‌جا خلاص کنید؟

اگر هم نتوانیم خلاصت کنیم خودمون پیشت می‌مونیم.
بل گفت با هیچ‌کدوم از این‌کارا تکلیف مرده روشن نمی‌شه.
وندل سر تکان داد. گفت بله قربان. حق با شماست. به روز شاید خودمون تو همین وضع بمیریم.

جاده‌ی شماره‌ی ۹۰ را به سمت درایدن که می‌راند کنار جاده شاهینی مرده دید. می‌دید که پرهایش را باد تکان می‌دهد. کنار زد و پیاده شد و برگشت و با پاشنه‌اش جسد پرنده را برگرداند و نگاهش کرد. یکی از بال‌ها را بلند کرد و رهایش کرد تا بیفتد. چشم زرد سرد مرده‌ی خیره به آسمان.

از نوک بال رد سرخ طولانی‌بی روی زمین بود. دنبالش کرد تا به گودالی رسید و روی علف‌ها نشست. شاهین آسفالت را تحت نظر می‌گیرد، روی بلندترین ارتفاع می‌نشیند و بزرگراه را از هر دو طرف تا مایل‌ها زیر نگاه دارد. هیچ‌چیز کوچکی نمی‌تواند از بزرگراه رد شود و از چشم او دور بماند. زیر نور خورشید بی‌حرکت می‌نشیند. بی‌سایه. تمام وجودش تمرکز بر شکار است. هیچ‌وانتی در جاده نبود.

ایستاد و به بیابان نگاه کرد. بیش از حد آرام. صدای آرام وزش باد در سیم‌ها. در علف‌های بلند کنار جاده. در آن‌سو در بستر سنگی خشک‌شده‌ی رودخانه ردپای هیولا. سایه‌ی کوهستان سنگی زیر آفتاب دم‌غروب و در سمت شرق خط افق بیابان گره می‌خورد به آسمان که در آن منطقه ابرهای سیاه بود و به این می‌مانست که دوده هوا را پر کرده باشد. همان خدایی که در سکوت زندگی می‌کند انگار زمین را با نمک و خاکستر صیقل داده بود. به ماشین برگشت و سوار شد و رفت.

وقتی جلو دفتر کلانتر در سونورا پیاده شد اولین چیزی که به چشمش
خورد نوار زردرنگی بود که دور محوطه‌ی پارکینگ کشیده بودند. جمعیتی
ایستاده بود. از عرض خیابان گذشت.

چی شده کلانتر؟

بل گفت نمی‌دونم. تازه رسیدم.

از زیر نوار گذشت و به سمت پله‌ها رفت. در را که باز کرد لامار بالایا را
نگاه کرد. گفت بیا تو اد تام. بیا تو. این جا واسه‌ت جهنم داریم.
کنار هم از روی چمن‌های محوطه‌ی دادگاه گذشتند. چند نفر دنبال‌شان
بودند.

لامار گفت برید پی کارتون. من و کلانتر باید حرف بزنیم.

خسته و به‌هم‌ریخته به نظر می‌رسید. بل را نگاه کرد و بعد زمین را. سرش
را تکان داد و جایی دیگر را نگاه کرد. بچه که بودیم این جا چاقو‌سازی^۱
می‌کردیم. درست همین جا. جوونای الان اصلاً نمی‌دونن این بازی چی هست.
اد تام، با یه دیوونه‌ی عجیب سر و کار داریم.

گویشم با توست.

سرنخی داری که بشه باش ادامه داد؟

نه.

لامار نگاهش را گرداند. با پشت آستین صورتش را پاک کرد. از همین
حالا بهت بگم. این حروم‌زاده هیچ وقت پاش به دادگاه کشیده نمی‌شه. اگر هم
بگیرمش فایده نداره.

خب اول باید بگیریمش.

پسره تازه ازدواج کرده بود.

نمی‌دونستم.

بیست و سه سالش بود. بچه‌ی خیلی پاکی بود. صاف و ساده. حالا باید
برم خونه‌شون قبل از این که زنش خبر رو از رادیو بشنوه.

اصلاً دلم نمی‌خواست جای تو بودم.

اد تا م می‌خوام استعفا بدم.

می‌خوای بات بیام؟

نه مرسی، باید خودم برم.

باشه.

حسن می‌کنم یا چیزی طرفیم که تا به حال تو عمرمون ندیدیم.

من هم همین حسن رو دارم. بعد از ظهر بهت زنگ می‌زنم.

خوشحال می‌شم.

لا مار را نگاه کرد که از چمن گذشت و از پله‌های دفترش بالا رفت. گفت

امیدوارم استعفا ندی. بهت احتیاج داریم و مثل تو دیگه گیر نمی‌آریم.

وقتی رویه‌روی کافه‌ای توقف کردند ساعت یک و بیست دقیقه‌ی نیمه‌شب بود. فقط سه نفر سوار اتوبوس بودند.

راننده گفت ساندرسن.

ماس جلو رفت. فهمیده بود که راننده در آینه نگاهش می‌کند. گفت ببین، می‌تونی من رو تا دزرت‌آیر برسونی؟ خونه‌م اون‌جاست. پام درد می‌کنه و کسی نیست بیاد دنبالم.

راننده در را بست. گفت آره می‌تونم.

وقتی وارد شد زن ایستاد و به‌طرفش دوید و دست‌ها را دور گردنش حلقه کرد. گفت فکر کردم مردی.

نه هنوز، پس الکی شلوغ نکن.

نکردم.

چه‌طوره وقتی دوش می‌گیرم برام بیکن و تخم‌مرغ درست کنی.

بگذار این زخم روی سرت رو ببینم. چه بلایی سرت اومده؟ ماشینت کجاست؟

باید دوش بگیرم. برام یه چیزی درست کن بخورم. شکم الان فکر می‌کنه که گلوم رو بریدن.

از حمام که بیرون آمد شلوارکی به‌پا داشت و پشت میز کوچک آشپزخانه که نشست اولین حرفی که شنید این بود که این زخم پشت دستت چیه.

چندتا تخم مرغ درست کردی؟

چهارتا.

باز هم تست داریم؟

دوتا دیگه الان حاضر می شه. این چیه لیولین؟

چی دوست داری بشنوی؟

حقیقت.

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و روی تخم مرغ‌ها نمک پاشید.

نمی‌خوای بهم بگی؟

نه.

چه بلایی سر پات اومده؟

افتادم شکست.

زن روی تست کره مالید و در بشقاب گذاشت و روی صندلی رویه‌رو

نشست. مرد گفت خوردن صبحونه تو شب خیلی حال می‌ده. یاد دوران

مجردیم افتادم.

چی شده لیولین؟

الان بهت می‌گم چی شده کارلا جین. تو باید چیزاتو جمع و جور کنی و

اول صبح بری. هر چی جا بگذاری دیگه نمی‌بینیش، پس حواست باشه چیزی

جا نذاری. ساعت هفت و ربع یه اتوبوس از این جا راه می‌افته. ازت می‌خوام

به ادسا^۱ بری و اون جا منتظر بمونی تا بهت زنگ بزنم.

زن به صندلی تکیه داد و به او زل زد. گفتی ازم می‌خوای به ادسا برم؟

دقیقاً.

شوخی که نمی‌کنی، نه؟

من؟ نه، سر سوزن شوخی ندارم. کنسرو داریم؟

زن بلند شد و از یخچال کنسروها را درآورد و روی میز گذاشت و دوباره نشست. مرد در شیشه‌ی مربا را باز کرد و با کارد از آن برداشت و روی تست مالید.

تو اون چمدونی که با خودت آوردی چی بود؟

همون موقع بهت گفتم.

گفتی پر از پوله.

خب پس گفتم که توش پر از چیه.

الان کجاست؟

زیر تخت اتاق پشتی.

زیر تخت؟

بله خانم.

می‌تونم برم ببینم؟

تو یک زن سفیدپوست بیست و یک‌ساله‌ی آزادی، پس هر کاری می‌تونی بکنی.

من بیست و یک‌ساله نیستم.

هر چند سالت که هست.

پس ازم می‌خواهی سوار اتوبوس بشم برم ادسا.

تو سوار اتوبوس می‌شی و می‌ری ادسا.

به مامان چی بگم؟

خب، سعی کن دم در بایستی و داد بزنی: مامان، من اومدم خونه!

واتت کجاست؟

به ملکوت اعلی پیوست. هیچ چیز ابدی نیست.

فردا صبح قراره چه جووری از این جا بریم؟

به میس رزا تلفن کن. خیلی هم سرش شلوغ نیست.

چی کار کردی لیولین؟

بانک فوریت استاکتن رو زدم.

تو یه تیکه گه دروغ‌گویی.

اگه نمی‌خوای حرفم رو باور کنی پس واسه چی می‌پرسی؟ حالا باید بری

تو اتاق و وسایلت رو جمع کنی. تا صبح چهار ساعت وقت داریم.

بگذار زخم روی دستت رو ببینم.

قبلاً دیدی.

بگذار یه چیزی روش بگذارم.

آره، یه جعبه ساچمه تو کابینت هست. بیا اونا رو بگذار توش. می‌شه

این قدر آزارم ندی؟ می‌خوام یه چیزی زهرمار کنم.

تیر خوردی؟

نه. گفتم که بترسونمت. برو به کارت برس.

از عرض رودخانه‌ی پکاس^۱ در شمال شفیلد تگزاس گذشت و بزرگراه ۳۴۹ را به سمت جنوب رفت. وقتی در پمپ‌بنزین شفیلد توقف کرد تقریباً تاریک شده بود. پرتوهای سرخ خورشید از عرض اتوبان می‌گذشت و به سوی مزرعه‌های جنوب می‌رفت. از متصدی پمپ‌بنزین پول خرد گرفت و تلفن زد و باک را پر کرد. پول بنزین را داد.

متصدی پمپ‌بنزین گفت سر راهت بارون نمی‌اومد؟

کدوم راه؟

دیدم از طرف دالاس اومدی.

شیگور باقی پولش را از روی پیشخان برداشت. خب رفیق، به تو چه

ربطی داره من از کدوم ور می‌آم؟

منظوری نداشتم.

پس منظوری نداشستی.

فقط می‌خواستم وقت بگذرونم.

شیوه‌ی وقت‌گذرونی آدم رو آزار می‌ده.

بین آقا، من معذرت می‌خوام. اگه معذرت‌خواهی رو هم قبول نمی‌کنی

دیگه نمی‌دونم برات چی کار کنم.

اینا چه قدر می شن؟

چی آقا؟

گفتم اینا چه قدر می شن؟

شصت و نه سنت.

شیگور اسکناس یک دلاری روی پیشخان گذاشت. مرد برش داشت و باقی پول خرد را مثل مشول میز قمار روی پیشخان چمید. شیگور نگاه از او برنداشت. مرد به جایی دیگر نگاه کرد. سرفه کرد. شیگور بسته‌ی پلاستیکی بادام‌زمینی را با دندان پاره کرد و بیش از نصف بسته را کف دست و بعد در دهان ریخت و شروع کرد به جویدن.

مرد گفت چیز دیگه‌ای می‌خواین؟

نمی‌دونم. چیز دیگه‌ای هست؟

مشکلی پیش اومده؟

از چه نظر؟

از هر نظر.

سؤال واقعاً آینه؟ از هر نظر مشکلی پیش اومده؟

مرد برگشت و کف دستش را روی دهانش گذاشت و دوباره سرفه کرد. به شیگور نگاه کرد و شیگور نگاهش را برگرداند. از پنجره به بیرون نگاه کرد. به پمپ‌های بتزین و ماشین که کنارشان پارک شده بود. شیگور مشت دیگری بادام‌زمینی بالا انداخت.

چیز دیگه‌ای می‌خواین؟

همین الان این سؤال رو پرسیدی.

دیگه کم کم باید تعطیل کنیم.

باید تعطیل کنید.

بله آقا.

چه ساعتی تعطیل می‌کنید؟

الان. همین الان می‌بندیم.

معمولاً هوا که تاریک بشه تعطیل می‌کنند.

شیگور ایستاده بود و آرام می‌جوید. تو خودت هم نمی‌فهمی چی داری

می‌گی، نه؟

چی آقا؟

گفتم تو خودت هم نمی‌فهمی چی داری می‌گی، نه؟

درباره‌ی تعطیل کردن حرف می‌زدم.

شب کی می‌خوابی؟

چی آقا؟

یه خورده کر هم که هستی. پرسیدم شب کی می‌خوابی.

حدود ساعت نه و نیم.

شیگور دوباره کمی بادام‌زمینی کف دستش ریخت. گفت پس اون موقع

برمی‌گردم.

اون موقع ما تعطیلیم.

اشکال نداره.

خب پس چرا می‌خواید برگردید؟ ما که تعطیلیم.

همین الان گفتی.

خب چون تعطیلیم.

تو این خونهای پشت مغازه زندگی می‌کنی؟

بله.

تمام زندگیت اون‌جا بودی؟

متصدی پمپ‌بنزین پیش از جواب دادن لحظه‌ای مکث کرد. گفت این‌جا

خونهای پدرزنم بود.

پس تو با خونه ازدواج کردی.

ما سال‌ها تو تمپل نگراس زندگی می‌کردیم. خونواده‌مون اون‌جا بودن و

بزرگ شدن. چهار سال پیش این‌جا اومدیم.

تو با خونه ازدواج کردی.

اگه دل تون می‌خواد این‌طور فکر کنید.

من دلم چیزی نمی‌خواد. واقعیت اینه.

به هر حال الان باید تعطیل کنم.

شیگور آخرین دانه‌های بادام‌زمینی را کف دستش ریخت و کیسه را مچاله کرد و روی پیشخان گذاشت. شق و رق ایستاد و جوید.

مرد گفت ظاهراً شما خیلی سؤال دارید. واسه کسی که دلش نمی‌خواد بگه از کجا اومده خیلی زیاده.

بیشترین پولی که تا حالا دیدی کسی سر شیر یا خط بیازه چه قدره؟

چی آقا؟

گفتم بیشترین پولی که تا حالا دیدی کسی سر شیر یا خط بیازه.

شیر یا خط؟

شیر یا خط.

نمی‌دونم. معمولاً این‌جا با سکه شرط نمی‌بندن. بیشتر برای انتخاب بین دو تا چیز این کار رو می‌کنن.

بزرگ‌ترین انتخابی که تا حالا دیدی با سکه انجام بشه چی بوده؟

نمی‌دونم.

شیگور سکه‌ای بیست و پنج سنتی از جیبش بیرون آورد و زیر نور آبی‌رنگ لامپ فلورسنت بالای سرش به هوا پرتاب کرد. گرفتش و روی پشت دستش گذاشت. گفت بگو.

بگم؟

آره.

چرا؟

فقط بگو.

من باید بدونم واسه‌ی چی می‌گم.

چیزی رو عوض می‌کنه؟

مرد برای اولین بار به چشمان شیگور زل زد. آبی فیروزه‌ای، درخشان و مات. مثل خود سنگ. شیگور گفت باید بگی. من نمی‌تونم به جات بگم. عادلانه نیست. درست هم نیست. بگو.

من هیچ شرطی نیستم.

چرا بستی. سر زندگیت بستی. خودت نفهمیدی. می‌دونی تاریخی که روی این سکه خورده چیه؟
نه.

هزار و نهصد و پنجاه و هشت. بیست و دو سال سفر کرده تا این جا رسیده. حالا این جاست. من این جام. تو دست منه. یا شیره یا خط. تو باید بگی. بگو.

نمی‌فهمم، پس اگه درست بگم چی می‌برم.

زیر نور آبی قطرات عرق روی صورت مرد برق می‌زد. لب بالایش را خیس کرد.

شیگور گفت تو همه چیز رو می‌بری. همه چیز.

حرف تون معنی نداره آقا.

بگو.

شیر.

شیگور دستش را از روی سکه برداشت. مشتش را آرام به سمت مرد برد تا ببیند. گفت خوب بود.

سکه را از روی میچش برداشت و به سمت مرد دراز کرد.

باش چی کار کنیم؟

نگهش دار. سکه‌ی شانسته.

لازمش ندارم.

نگهش دار.

مرد سکه را برداشت. گفت دیگه باید تعطیل کنم آقا.

تو جیبیت نذار.

کجا بگذارمش؟

تو جیبیت نذار. بین باقی سکه‌ها گم می‌شه.

باشه.

شیگور گفت، هر چیزی می‌تونه ابزار باشه. چیزای کوچیک. چیزایی که حتا به چشمت نمی‌آن. چیزایی که دست به دست می‌شن. مردم توجه نمی‌کنن. بعد یه روز یه اتفاقی می‌افته. بعد از اون روز دیگه هیچی مثل سابق نیست. خب تو بگو این فقط یه سکه‌ست. همین. هیچ چیز خاصی نیست. این سکه ابزار چی می‌تونه باشه؟ می‌بینی که مشکل کجاست. جدا کردن عمل از شی. انگار بخش‌هایی از یه لحظه‌ی خاص تاریخی رو می‌شه با بخش‌هایی از یه لحظه‌ی دیگه‌ی تاریخ عوض کرد. چه‌طور ممکنه؟ این فقط یه سکه‌ست. بله، درسته. ولی واقعاً فقط سکه‌ست؟

شیگور دستش را روی پیشخان گذاشت و پول خرده‌ها را با یک حرکت جمع کرد و توی جیبش ریخت و چرخید و از در بیرون رفت. متصدی پمپ‌بنزین رفتش را نگاه کرد. سوار شدنش به ماشین را نگاه کرد. ماشین روشن شد و از شانهای خاکی بزرگراه به سمت جنوب به راه افتاد. نور چراغ‌های ماشین از نظر محو شد. سکه را روی پیشخان گذاشت و نگاهش کرد. هر دو دستش را روی پیشخان گذاشت و همان‌جا با سر پایین ایستاد.

به درآیدن که رسید ساعت هشت بود. سر چهارراهی جلو اغذیه‌فروشی کناراد ایستاد و چراغ‌ها را خاموش کرد و موتور را روشن گذاشت. بعد چراغ‌ها را روشن کرد و وارد بزرگراه ۹۰ شد و به سمت جنوب رفت.

علامت‌های سفید کنار راه شیشه تابلوهای کیلومترشمار جاده بودند، ولی نزدیک‌شان که می‌شد می‌دید عددی روی‌شان نیست و فقط نشانه‌اند. به

کیلومترشمار ماشین نگاه کرد و یک مایل دیگر راند و از یزرگراه خارج شد. چراغ‌ها را خاموش کرد و موتور را روشن گذاشت و پیاده شد و رفت دروازه را باز کرد و دوباره برگشت. از حصار مزرعه گذشت و پیاده شد و دوباره دروازه را بست و ایستاد و گوش داد. بعد دوباره سوار شد و روی شیارهای مانده از چرخ ماشین قبلی راند.

حصاری را که به سمت جنوب کشیده شده بود دنبال کرد. فورد روی زمین تاهموار می‌گرید و جلو می‌رفت. حصار بیشتر شبیه پس‌مانده‌ای از قدیم بود، سه ردیف سیمی که به مثنی بوته اتکا داشتند. حدود یک مایل بعد به زمینی پوشیده از ریگ رسید، جایی که یک دوج رمچارجر^۱ شاخ به شاخ او پارک کرده بود. نگه داشت و موتور را خاموش کرد.

شیشه‌های دوج آنقدر تاریک بود که سیاه به نظر می‌رسید. شیگور در را باز کرد و پیاده شد. مردی از در سمت شاگرد دوج پایین آمد و صندلی جلو را خم کرد و به عقب ماشین رفت. شیگور ماشین را دور زد و سوار صندلی جلو شد و در را بست. گفت بریم.

راننده گفت باش حرف زدی؟

نه.

نمی‌دونه چه اتفاقی افتاده؟

نه. بریم.

در تاریکی شب از عرض بیابان می‌گذشتند.

راننده گفت کی می‌خوای بهش بگی؟

وقتی بدونم که چی می‌خوام بهش بگم.

به وانت ماس که رسیدند شیگور خم شد و با دقت نگاه کرد.

این وانتشه؟

آره.

بیچ گوشتی داری؟

تو جعبه‌بزار نگاه کن.

شیگور با بیچ گوشتی برگشت و طرف وانت رفت و در را باز کرد. برچ‌های پلاک فلزی کوچک داخل در ماشین را باز کرد و پلاک را برداشت و برگشت و سوار شد و بیچ گوشتی را در داشبورد گذاشت. پرسید تایرها رو کی پنجر کرده؟

کار ما نبود.

شیگور سر تکان داد. گفت بریم.

با فاصله‌ای از وانت‌ها پارک کردند و پیاده رفتند تا صحنه‌ی واقعه را نگاه کنند. شیگور زمانی طولانی ایستاد. هوا سرد بود و او ژاکتی به تن نداشت، اما به نظر نمی‌رسید برایش مهم باشد. دو مرد دیگر منتظر ماندند. شیگور چراغ‌قوه‌ای در دست داشت و روشنش کرد و به سمت وانت‌ها رفت و جسد‌ها را بررسی کرد. دو مرد با فاصله‌ی کوتاهی در امتداد هم افتاده بودند.

شیگور گفت سگ مال کیه؟

نمی‌دونیم.

ایستاد و به مرد مرده نگاه کرد که سرش روی کنسول برونکو خم شده بود. با چراغ‌قوه فضای پشت صندلی‌ها را روشن کرد.

جعبه کجاست؟

تو وانت. می‌خوایش؟

ازش هیچ سرنخی دست تون نیومد؟

نه.

هیچی؟

هیچ.

شیگور مرد مرده را نگاه کرد. با چراغ‌قوه‌اش جسد را تکان داد.

یکی از مردان گفت یه مشت گل اطلسی هم بود.

شیگور جواب نداد. به پشت وانت رفت و زیر نور ماه دشت را نگاه کرد. سکوت محض. از مرگ مرد داخل برونکو بیشتر از سه روز نگذشته بود. هفت تیر را از پشت شلوارش درآورد و وانت را دور زد و به سمت دو مردی رفت که ایستاده بودند و با سرعت و دقت کامل در سر هر کدام گلوله‌ای خالی کرد و اسلحه را دوباره پشت شلوارش گذاشت. مرد دوم پیش از آن که بیفتد فرصت کرد نگاه کوتاهی بیندازد به اولی که افتاده بود. شیگور بین‌شان ایستاد و خم شد و غلاف چرمی را از شانه‌ی مرد دوم درآورد و هفت تیر گلاک نه میلی‌متری‌اش را برداشت و به سمت وانت برگشت و سوار شد و استارت زد و دنده عقب گرفت و از دهانه‌ی آتش‌فشانی دور شد و به سمت بزرگراه راند.

من نمی‌دونم برای اعمال قانون‌های جدید چه قدر می‌شه از تکنولوژی نو استفاده کرد. وسایلی که دست ما می‌رسه دست خلاقکارها هم می‌رسه. نمی‌گم که می‌شه به زمان‌های قدیم برگشت. کسی هم این رو نمی‌خواد. اون وقتا به رادیو دوجبه‌ی کتورلا داشتیم. الان چند ساله از این رادیوها که همه جا رو می‌گیرند استفاده می‌کنیم. ولی بعضی چیزا عوض نمی‌شه. عقل سلیم عوض نمی‌شه. قدیما به زیردست‌هام می‌گفتم خرده‌های نون رو دنبال کنند. هنوز هم عاشق کلت‌های قدیمی‌ام. سری ۴۰ تا ۴۴. اما وقتی با اینا نمی‌شه جلو طرف رو گرفت باید سلاحت رو بندازی و در بری. از وینچسترهای قدیمی مدل ۹۷ خوشم می‌آد. از همین‌ها که گلنگدن دارند. از این تفنگ‌هایی که روشن ضامن‌های جدید هست خوشم نمی‌آد. حتماً بعضی چیزا بدتر شده. این ماشین رو الان هفت ساله که دارم. موتور ۴۵۴ روزه. الان این موتور رو هیچ‌جا پیدا نمی‌کنی. یه بار پشت یکی از این ماشین جدیدا نشستم. باه‌اش از آدم هم نمی‌شه سبقت گرفت. به فروشنده‌ش گفتم ترجیح می‌دم مال خودم رو نگه دارم. همیشه این‌کار درست نیست. ولی خب همیشه هم غلط نیست.

یه چیز دیگه رو هم نمی‌فهمم. مردم خیلی ازم می‌پرسند. تا وقتی سر و تهش رو درنیارم نمی‌تونم جواب بدم. از اون کاراست که نمی‌خوام دوباره انجام بدم. شهادت دادن. اونایی که منتظر حکم اعدامند هیچ‌وقت نمی‌بخشند شک ندارم. در مورد مراسم اعدام چندتا چیز همیشه یادت می‌مونه. مثلاً این که مردم نمی‌دونند چی بپوشند. یکی دو نفر با لباس مشکی اومده بودند، که به‌نظرم خیلی مناسب بود. بعضی‌ها فقط با تی‌شرت اومده بودند که خوشم نیومد. دلش رو هم نمی‌تونم بگم.

با این حال همه‌شون می‌دونند دارن چی کار می‌کنند و همین من رو متعجب می‌کنه. بیشتر کسانی که می‌شناسم هیچ‌وقت تو مراسم اعدام حاضر نبودند. بعضیا یه‌بار اومده‌ند. تو یه نفر رو چند سال هر روز می‌بینی، بعد یه‌دفعه یه روز با دست خودت اون آدم رو از راهرو رد می‌کنی و می‌بریش و می‌کشیش. خب، همچین کاری می‌تونه هر کسی رو به خنده بندازه. برام مهم نیست که طرف کیه. بعضی از اونایی که بردم اصلاً نمی‌فهمیدند ماجرا چیه. چاپلین پیکت یه‌بار برام تعریف کرد یه نفر قبل از اعدام ناهار مفصلی سفارش داد و پشتش هم دسر خورد و به پیکت گفت باقی غذا رو نگه داره تا برگرده. نمی‌دونم دربارهی این جور چیزا چی باید گفت. پیکت هم نمی‌دونست.

هیچ‌وقت مجبور به کشتن کسی نشدم و از این بابت خیلی خوشحالم. بعضی از کلانترهای زمان قدیم اصلاً اسلحه با خودشون نمی‌بردند. بیشتر مردم باورشون نمی‌شه، ولی واقعیت دازه. جیم اسکاربورو هیچ‌وقت اسلحه نداشت. این جیم پسره. گاستن بویکینز هم نداشت. اون هم درست وسط سرزمین کمانچی‌ها، من همیشه دوست داشتم داستان‌های گذشته‌ها رو بشنوم. اگه فرصتش پیش می‌اومد هیچ‌وقت از دست نمی‌دادم. جایگاهی که اون زمان کلانتر پیش مردم داشت الان از بین رفته. کاری هم نمی‌شه کرد. نیگرم هاسکین تو بستراب کانتی شماره تلفن تموم مردم منطقه رو از حفظ داشت.

فکرش رو که می‌کنی می‌بینی خیلی غریبه. موقعیت واسه سوءاستفاده همه جا هست. تو قانون ایالتی منطقه‌ی تگزاس اصلاً چیزی به اسم کلانتر پیش‌بینی نشده. حتا یک بند هم راجع بهش نیست. تو فکر می‌کنی این شغل قدرتی توش هست که مثل قدرت خداست و با این حال اصلاً نیازی به تو نیست و تو مسئولیت اینه که از یه سری قانونی که وجود ندارند محافظت کنی. حالا تو بهم بگو این عجیب هست یا نه. به نظر من که هست. اما این جوروی کاری از پیش می‌ره؟ بله. نود درصد مواقع. هدایت کردن آدمای خوب کار سختی نیست. زحمتش کمه. آدمای بد هم که اصلاً اصلاح‌پذیر نیستند، من که تا حالا ندیدم.

اتوبوس یک ربع به نه به فورت استاکن رسید و ماس بلند شد کیفش را از جاکیفی بالای سر برداشت و چمدان را از زیر صندلی بیرون کشید و ایستاد و به زن نگاه کرد که نشسته بود.

زن گفت با این سوار هواپیما نشو. می‌ندازنت زندان.

مامان من بچه‌هاشو احمق بار نیاورده.

کی بهم زنگ می‌زنی؟

چند روز دیگه.

خیلی خب.

مواظب خودت باش.

لیولین، من حس خیلی بدی دارم.

خب، من حس خوبی دارم. این جوروی به تعادل می‌رسیم.

آمیدوآرم.

فقط از تلفن عمومی می‌تونم بهت زنگ بزنم.

می‌دونم. زنگ بزن.

می‌زنم. حواسم به همه چی هست.

لیولین.

چیه؟

هیچی.

بگو چیه؟

فقط می خواستم اسمت رو بگم. مواظب خودت باش. لیولین.

چیه؟

به کسی آسیب نرسون. می شنوی؟

با کیفی که روی شانته انداخته بود ایستاد. گفت من هیچ قولی نمی دم.

این طوری خودت هم ضرر می کنی.

بل اولین قاشق پر از غذا را به نزدیک دهانش رسانده بود که تلفن زنگ زد. قاشق را پایین آورد. زن آماده بود تا صندلی اش را عقب بکشد اما او بلند شد و گفت من برمی دارم.

باشه.

اینا از کجا می فهمن ما کی می خوایم غذا زهرمار کنیم؟ هیچ وقت که این قدر دیر نمی خوردیم.

زن گفت فحش نده.

مرد گوشی را برداشت. گفت کلانتر بل.

مدتی گوش داد. بعد گفت من دارم شام می خورم. چهل دقیقه ی دیگه اونجا می بینمت. چراغ های اتاقک رو روشن بگذار.

گوشی را گذاشت و به صندلی اش برگشت و نشست و دستمال را روی پایش پهن کرد و چنگال را برداشت. گفت یه نفر زنگ زده گفته یه ماشین آتیش گرفته. این طرف دره ی لوزیر.

تو چی فکر می کنی؟

سرش را تکان داد.

غذا خورد. قهوه اش را تا ته نوشید. گفت بام بیا.

بگذار لباس بپوشم.

از جاده خارج شدند و از دروازه گذشتند و پشت اتاقل و نندل توقف کردند. نندل برگشت و بل کرکری پنجره را کشید.

وندل گفت تا این جا نیم مایل راهه. دنبال من بیاین.

از این جا معلومه.

بله قربان. یک ساعت پیش این جا همه چیز مرتب بود. مردمی که خبر دادند از جاده دیده بودندش.

کمی دورتر پارک کردند و پیاده شدند و ایستادند و نگاه کردند. می شد نفوذ گرما را به پوست صورت حس کرد. بل دور زد و در را باز کرد و دست همسرش را گرفت. زن پیاده شد و مرد دست به سینه مقابلش ایستاد. وانت پیکاپی کمی جلوتر پارک کرده بود و دو مرد در زمینهی نور سرخ شعله‌ها ایستاده بودند. سرهاشان همزمان برگشت و کلانتر را صدا زدند.

زن گفت بعیده که به نتیجه برسیم.

آره.

تا حالا دیده بودی ماشینی این طور بسوزه؟

نه. همه‌ی ماجرا رو دیدین؟

نه قربان. فقط آتش رو دیدیم.

هیچ کسی یا چیزی رد نشد؟

نه قربان.

وندل به نظر تو هم فرورد ۷۷ باید باشه؟

ممکنه.

به نظر من همینه.

رفیق مون همین ماشین رو می‌روند؟

آره.

امروز روز اون نبود، نه کلانتر؟

نه، اصلاً نبود.

فکر می‌کنی چرا آتیشش زدند؟

نمی‌دونم.

وندل برگشت و تف کرد. به نظرم وقتی رفیق مون دالاس رو ترک می‌کرد

هیچ‌کدوم از این چیزا به ذهنش نمی‌رسید، با من موافقید؟

بله سر تکان داد. گفت آره. آخرین چیزی که ممکن بود به ذهنش برسه

همین بود.

صبح به محض این‌که به دفتر رسید تلفن زنگ زد. توربرت هنوز برنگشته بود.

بالاخره ساعت نه و نیم زنگ زد و بل وندل را دنبالش فرستاد. بعد نشست و

پاهایش را روی میز گذاشت و به پوتین‌هایش زل زد. مدتی در همان وضع

نشست. بعد تلفن را برداشت و به وندل زنگ زد.

کجایی؟

الان از ساندرسن کنیون گذشتم.

دور بزن بیا این‌جا.

چشم. توربرت چی می‌شه؟

بهش زنگ بزن بگو سر جاش بمونه. عصر می‌ریم دنبالش.

بله قربان.

برو خونوی ما و سوئیچ وانت رو از لورتا بگیر و برو سراغ اسب‌ها. اسب

من و لورتا رو زین کن. یه ساعت دیگه همون‌جا می‌بینمت.

بله قربان.

گوشی را گذاشت و بلند شد رفت تا به زندان نگاهی بیندازد.

از دروازه گذشتند و در را پشت سرشان بستند و حدود صد فوتی حصارها

پارک کردند. وندل در اصطبل را باز کرد و اسب‌ها را بیرون آورد. بل افسار

اسب زنش را گرفت. گفت تو سوار وینستون شو.

مطمئنید قربان؟

کاملاً. بهت بگم آگه بلایی سر اسب لورتا بیاد بعدش تو خدا رو هزار مرتبه شکر می‌کنی که هیچ تقصیری نداشتی.

یکی از تفنگ‌ها را به وندل داد و مال خودش را در زینش جاسازی کرد و کلاهش را پایین‌تر آورد. گفت حاضری؟

کنار هم رانندند. بل گفت حالا رد چرخ‌هاشون رو دنبال می‌کنیم. تایرهای بزرگ مخصوص کوه داشتند.

به ماشین که رسیدند چیزی جز آهن‌پاره‌ای سیاه نمانده بود.

وندل گفت دربارهی ماشین حق با شما بود.

درباره‌ی تایرها ولی اشتباه کردم.

چه‌طور؟

فکر می‌کردم هنوز دارند می‌سوزند.

ماشین انگار در چهار چاله‌ی کوچک قیر فرو رفته بود. مثنی سیم سیاه چرخ‌های کج و کوله را پوشانده بودند. به راه‌شان ادامه دادند. بل هر چند دقیقه

یکبار به زمین اشاره می‌کرد. گفت می‌شه رد چرخ‌ها تو روز رو از شب تشخیص داد. این جا رو با چراغ خاموش روندند. می‌بینی چه قدر این جا پیچ و

تاب خورده؟ معلومه فقط تا جایی چشمش می‌دیده که بتونه بوته‌های جلو ماشین رو رد کنه. می‌بینی که رد تایر روی اون سنگ بزرگ هم مونده.

در تکه‌ای که زمین شنی می‌شد بل از اسب پایین آمد و زمین اطراف را نگاه کرد و بعد به جنوب خیره شد. همان رد تایری که از تپه پایین می‌رفت

کمی آن طرف‌تر در حال بالا آمدن از تپه بود. هر دو رد تقریباً متعلق به یک زمان بود. گفت این جا ردها رو واضح می‌بینی. مشخصه که کدوم طرف

می‌رند. چندبار از هر مسیری رد شدند.

وندل اسب را تگه داشت و دستش را به قاچ زین گرفت و خم شد و تف

کرد. مثل کلانتر به جنوب نگاه کرد. فکر می‌کنید این جا دنبال چی می‌گشتند؟

بل گفت نمی‌دونم. پایش را در رکاب گذاشت و جستی زد و راحت روی
زین نشست و اسب را به جلو راند. دوباره گفت نمی‌دونم. باید جلوتر بریم
شاید چیزی پیدا کردم.

به وانت ماس که رسیدند کلانتر نشست و با دقت نگاه کرد و دور ماشین
چرخید. هر دو در باز بود.

گفت یه نفر ورقه‌ی فلزی توی در رو کنده.

شماره‌ها که هست.

آره. فکر نکنم به این دلیل ورقه رو کنده باشند.

من این وانت رو می‌شناسم.

منم.

وندل خم شد و ضربه‌ای به گردن اسب زد. اسم طرف ماسه.

آره.

بل به سمت پشت وانت راند و روی اسب را به جنوب برگرداند و وندل را
نگاه کرد. تو می‌دونی خونه‌ش کجاست؟

نه قربان.

زن داره، نه؟

فکر کنم داره قربان.

کلانتر دوباره به وانت زل زد. فکر می‌کرد عجیب است که یک نفر دو سه
روز گم شود و هیچ گزارشی از گم شدنش به او نرسد.
خیلی عجیبه.

بل به سمت دهانه‌ی آتش‌فشان نگاه کرد. فکر کنم این‌جا یه اشتباه
اساسی کردیم.

گوشم به شماسه کلانتر.

فکر می‌کنی این پسره تو کار قاچاق باشه؟

نمی‌دونم. بهش نمی‌آد.

به نظر منم نمی‌آد، بریم پایین و باقی این خرتوخر رو ببینیم.
به سمت آتش فشان راندند در حالی که لوله‌ی تفنگ‌شان از زمین بیرون زده بود. بل گفت امیدوارم جسد این پسره رو اون‌جا پیدا نکنیم. یکی دویاری که دیدمش به نظرم بچه‌ی خوبی اومد، زن خوشگلی هم داشت.
از کنار جسدها گذشتند و ایستادند و پیاده شدند و افسارها را از پشت گردن اسب پایین انداختند. اسب‌ها آرام و قرار نداشتند.
بل گفت بهتره اسب‌ها رو به‌خرده دورتر نگه داریم. دلیلی نداره این صحنه رو ببیند.

بله قربان.

وندل که برگشت بل دو کیف پول را که از جیب جسدها درآورده بود به او داد. وندل به وانت‌ها نگاه کرد.

این دو تا خیلی از مرگ‌شون نمی‌گذره.

اهل کجان؟

دالاس.

بل هفت تیری را که روی زمین پیدا کرده بود به وندل داد و خودش خم شد. گفت این دو نفر به‌جور دیگه کشته شدند. کار یکی از خودشونه. یارو حتا ضامن هفت تیرش رو هم آزاد نکرده بوده. گلوله درست وسط چشم هر دو تا شون خورده.

اون یکی اسلحه نداره؟

احتمالاً قاتل برش داشته. شاید هم نداشته.

خیلی حماقته بدون اسلحه آدم همچین جایی بیاد.
آره.

بین وانت‌ها راه رفتند. وندل گفت این کثافتا مثل خوک سلاخی شده.

بل نگاهش کرد.

وندل گفت. به نظرم موقع فحش دادن به مرده باید بیشتر حرف دهیم رو

بفهمم.

۷۰ جایی برای پیرمردها نیست

حرف من اینه که بدشانسی می آره.
اینا فقط یه مشت قاچاقچی مکزیکی ان.
بودند. الان نیستند.

من که نمی فهمم شما چی می گین.
من می گم اینا قبلاً هر چی بودن، الان فقط مردن.
این حرف یادم نمی ره.

کلاتر روی صندلی جلو برونکو خم شد و عقب ماشین را نگاه کرد.
انگشتش را خیس کرد و روی کف ماشین کشید و بالا آورد تا زیر نور ببیند.
پشت این ماشین پر از هرویین ناب مکزیکی بوده.
الان که دیگه خیلی از این جا دوره.
خیلی.

وندل چندک زد و زمین زیر در را بررسی کرد. انگار یه خوردهش این جا
رو زمین ریخته. ظاهراً یه نفر به یکی از بسته ها دستی رسونده. می خواسته ببینه
چه خبره.

حتماً می خواسته کیفیتش رو بسنجه. آماده می شدن.
معامله نکردهن. همدیگه رو به رگبار بستن.
بل سر تکان داد.

احتمالاً هیچ پولی هم در کار نبوده.
ممکنه.

اما شما باورت نمی شه.

بل چند لحظه ای فکر کرد. گفت نه باورم نمی شه.
این جا دوبار درگیری شده.
بل گفت آره. حداقل دوبار.

ایستاد و صندلی را به حالت اول برگرداند. یه عده شهروند خوب هم به
وسط چشمای هم شلیک کردهن.

آره.

وانت را دور زدند. بل اشاره کرد.

اون جا رو به اسلحه‌ی اتوماتیک زده. مستقیم هدف گرفته و زده.

آره مشخصه. به نظرتون راننده چی شده؟

احتمالاً یکی از اوناست که جسدشون تو علفا افتاده.

بل دستمالی از جیبش درآورد و جلو بینی‌اش را گرفت و خم شد و چندتا

از پوکه‌های برنجی را از روی زمین برداشت و به شماره‌هایی نگاه کرد که ته

پوکه‌ها حک شده بود.

کلانتر، کالیبرشون چند بوده؟

نه میلی‌متر.

پوکه را روی زمین انداخت و عقب رفت و تفنگ را که به ماشین تکیه

داده بود برداشت. ظاهرش از دور به تفنگ دولول می‌مانست.

فکر می‌کنی سوراخ‌ها این قدر بزرگن؟

به نظرم می‌آد شبیه گلوله‌ی شماره چهار باشن.

برای این کار زیادی بزرگه.

این طور هم می‌شه گفت. آگه بخوای یه خیابون رو از آدم پاک کنی بهترین

راهش همیته.

وندل به دهانه‌ی آتش‌فشانی نگاه کرد. گفت خب، یه بابایی حتماً از اون

بالا فرار کرده.

بعید نیست.

به نظرتون چرا شغال‌ها تا حالا ترتیب اینا رو ندادن؟

بل سر تکان داد. نمی‌دونم. شاید شغال‌ها مکزیکی نمی‌خورن.

اونایی که اون جا افتادن که مکزیکی نیستن.

راست می‌گی.

اون جا شبیه ویتنام شده.

کلاتر گفت ویتنام.

بین وانت‌ها قدم زدند. بل چند پوک‌های دیگر برداشت و ته‌شان را نگاه کرد و دوباره روی زمین انداخت. ایستاد و دوباره کل صحنه را نگاه کرد. گفت حالا بهت می‌گم ماجرا چی بوده. بگین.

همیشه هم این حرف منطقی نیست که آخرین نفرِ حتماً زخم هم برنمی‌داره.

موافقم.

به نظرم سوار اسب‌ها بشیم و چندتا از راه‌های دور و بر رو بریم. شاید نشونه‌ای پیدا کردیم.

بریم.

به نظرت این سگ رو واسه چی آورده بودند؟

هیچ نظری ندارم.

وقتی جسدی را در فاصله‌ی یک مایلی محل در جهت شمال شرقی پیدا کردند بل روی اسب زش نشسته بود. زمان زیادی بی‌حرکت نشست.

به چی فکر می‌کنید کلاتر؟

کلاتر سر تکان داد. پیاده شد و به سمت محلی رفت که جسد درهم‌پیچیده‌ی مرد افتاده بود. در حالی که تفنگ به دوشش آویزان بود چندک زد و زمین را نگاه کرد.

این جا هم یه قتل به خاطر اختلافات داخلی داریم کلاتر؟

نه، این بابا به دلایل طبیعی مرده.

دلایل طبیعی؟

طبیعی از نظر کاری که اون می‌کنه.

اسلحه نداره.

نه. وندل خم شد و تف کرد.

یه نفر قبل از ما این جا بوده.

منم همین رو می گم.

به نظرتون پول پیش اونه؟

به نظرم احتمالش زیاده.

ولی هنوز نفر آخر رو پیدا نکردیم، نه؟

بل جواب نداد. ایستاد و به دشت نگاه کرد.

خیلی پیچیده ست کلانتر نه؟

اگر هم نبوده بعدش شده.

به سمت نوک دهانه‌ی آتش فشانی رانده‌اند. اسب‌ها را نگه داشتند و به پایین

به وانت ماس نگاه کردند.

وندل گفت به نظر شما این پسر خوب الان کجا گم و گور شده؟

نمی دونم.

فکر کنم نظرتون بیشتر با همین دور و برا باشه.

کلانتر سر تکان داد. گفت آره احتمالش زیاده.

به سمت شهر رانده‌اند و آن جا کلانتر وندل را با وانت و اسب‌ها به خانه

فرستاد.

مطمئن باش همه چی سر جاش می ره و در بزنی و از لورتا هم تشکری

بکن.

باشه. به هر حال باید کلیدها رو بهشون بدم.

چون پلیس بابت استفاده از اسبش که بهش پولی نمی ده.

حق با شماست.

به توربرت زنگ زد. گفت دارم می آم دنیاالت. آماده باش.

وقتی جلوی دفتر لامار کنار زد هنوز نوار زرد صحنه‌ی جرم دور محوطه بود.

توربرت روی پله‌ها تشسته بود. ایستاد و به سمت ماشین آمد.

بل گفت حالت خوبه؟

بله قربان.

کلانتر لامار کجاست؟

یه تلفن شد مجبور شد بره.

به سمت اتویان راندند. بله دربارهی ماجرای کنار دهانه‌ی آتش فشانی به افسر توضیح داد. توربرت در سکوت گوش داد. از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. بعد از مدتی گفت از استین گزارش گرفتم.

چی گفته بودند؟

خیلی توضیح نداده بودند.

با چی بهش شلیک شده بود؟

نفهمیدند.

نفهمیدند؟

نه قربان.

چه طور نفهمیدند؟ مگه زخم خارجی نداشت؟

چرا داشت. او نا هم تأیید کردند.

تأیید کردند؟

بله قربان.

خب پس بگو چه گهی خوردند توربرت.

گفتند یه سوراخی که شبیه جای گلوله‌ای با کالیبر خیلی بالاست تو پیشونیش پیدا شده و زخم تا فاصله‌ی دو اینچ و نیم تو جمجمه‌ش پیشروی کرده و غشای بیرونی مغز رو از بین برده، اما هیچ فشنگی پیدا نشده.

مگه نگفته‌ن جای گلوله‌ست؟

بله قربان.

بله به بزرگراه ایالتی پیچید. با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود. به معاونش نگاه کرد.

توربرت، حرفی که می‌زنی خیلی بی‌معنیه.

من هم همین‌رو بهشون گفتم.

چی جواب دادند؟

جواب ندادند. اونا گزارش رسمی می‌فرستن. نتیجه‌ی آزمایش اشعه ایکس

و از این چیزا. گفتن تا امروز صبح نتیجه رو به دفترتون می‌فرستن.

سکوت. پس از مدتی توریرت گفت کل این ماجرا شبیه یه نمایشه که تو

جهنم اجرا شه، نه کلانتر؟

آره.

تا حالا چندتا جسد پیدا شده؟

سؤال خوبی. فکر کنم درست نشمردم. فکر کنم هشت تا. با هاسکینز

می‌شن نه تا.

توریرت به دشت بیرون نگاه کرد. سایه‌های بلند روی جاده افتاده بود.

گفت این آدمای کی ان؟

نمی‌دونم. دلم می‌خواست بگم همونایی که همیشه باشون سر و کله

می‌زنیم. همونایی که پدریزرگم باشون سر و کله می‌زد. اون وقتا دام

می‌دزدیدند. حالا مواد قاچاق می‌کنن. اما نمی‌دونم این هم مثل باقی

ماجراهاست یا نه. من هم مثل تو. فکر نکنم همچین آدمایی رو قبلاً دیده

باشیم. اصلاً نمی‌دونم باشون چی کار باید کرد. آگه همه‌شون رو بکشیم باید تو

جهنم یه ساختمون جدید واسه‌شون بسازن.

شیگور کمی قبل از ظهر به دزرت‌ایر رسید و پشت کاروان ماس پارک کرد و

ماشین را خاموش کرد. پیاده شد و از عرض محوطه‌ی پر از کثافت گذشت و

بر در آلومینیومی کوفت. منتظر ماند. دوباره در زد. برگشت و پشت به در

ایستاد و پارک کوچک را نگاه کرد. هیچ چیز جم نمی‌خورد. دریغ از یک سگ.

برگشت و دستش را روی قفل در گذاشت و با لوله‌ی فلزی کپسول قفل در را

از جا کند و در را باز کرد و وارد شد و در را پشت سرش بست.

با هفت تیر معاون در دست ایستاد. آشپزخانه را نگاه کرد. برگشت و به اتاق خواب رفت. از اتاق گذشت و در حمام را باز کرد و وارد اتاق دوم شد. لباس‌ها روی زمین. در باز کمد. کتو بالای کمد لباس‌ها را باز کرد و بست. اسلحه را در کمر بندش گذاشت و پیراهنش را رویش کشید و برگشت به آشپزخانه.

در یخچال را باز کرد و پاکت شیر را درآورد و درش را باز کرد و بو کرد و نوشید. با پاکت شیر در دست ایستاد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. دوباره شیر خورد و پاکت را در یخچال گذاشت و در یخچال را بست. به اتاق نشیمن رفت و روی مبل نشست. تلویزیون بیست و یک اینچی روی میز مقابلش بود. در صفحه‌ی خاموش تلویزیون تصویر خودش را می‌دید. ایستاد و نامه را از روی زمین برداشت و دوباره نشست و پاکت را باز کرد. سه پاکت دیگر را تا کرد و در جیب پیراهنش گذاشت و ایستاد و بیرون رفت. در سرازیری راند و جلو دفتر مجتمع پارک کرد و وارد شد. زن گفت بفرماید.

دنبال لیولین ماس می‌گردم.

زن نگاهش کرد. در خانه‌شان رفتید؟

بله.

حتماً سر کار هستند. پیغامی برایشون دارید؟

کجا کار می‌کنه؟

آقا من اجازه ندارم درباره‌ی ساکنان این‌جا اطلاعاتی به کسی بدم.

شیگور به در و دیوار اتاقک چوبی نگاه کرد. بعد به زن نگاه کرد.

کجا کار می‌کنه؟

بله آقا؟

پرسیدم کجا کار می‌کنه؟

شما مثل این‌که حرف من رو نشنیدین. نمی‌تونم بهتون بگم.

صدای سیفون توالتی شنیده شد. صدای باز شدن قفل دری به گوش رسید. شیگور دوباره زن را نگاه کرد. بعد بیرون آمد و سوار وانتش شد و رفت. وارد کافه‌ای شد و پاکت‌ها را از جیب پیراهنش درآورد و بازشان کرد و نامه‌ها را خواند. قبض تلفن را نگاه کرد. تلفن‌هایی به دل‌ریو و ادسا شده بود. کمی پول خرد کرد و با شماره‌ی دل‌ریو تماس گرفت ولی کسی جواب نداد. به شماره‌ی ادسا زنگ زد و زنی جواب داد و او سراغ لیولین را گرفت. زن گفت آن‌جا نیست.

سعی کردم تو ساندرسن باش تماس بگیرم ولی فکر نکنم دیگه اون‌جا باشه.

مدتی سکوت درگرفت. بعد زن گفت نمی‌دونم الان کجاست. شما؟ شیگور گوشی را گذاشت و به سمت پیشخان رفت و نشست و قهوه سفارش داد. پرسید لیولین این‌ورا نیومده؟

جلو گاراژ که کنار کشید دو مرد نشسته به دیوار تکیه داده بودند و ناهار می‌خوردند. وارد شد. مردی پشت میز نشسته بود که قهوه می‌خورد و به رادیو گوش می‌کرد. گفت بفرماید آقا.

دنبال لیولین می‌گردم.

این‌جا نیست.

کی قراره بیاد؟

نمی‌دونم. زنگ زده و خبری نداده، واسه همین من هم به‌اندازه‌ی شما می‌دونم. سرش را کمی خم کرد. انگار می‌خواست شیگور را طور دیگری ببیند. می‌تونم کمک‌تون کنم؟ فکر نکنم.

بیرون روی پیاده‌رو پر از لکه‌های نفت ایستاد. دو مردی را نگاه کرد که آن‌سوی ساختمان نشسته بودند.

۷۸ جایی برای پیرمردها نیست

می‌دونین لیولین کجاست؟

سر تکان دادند. شیگور سوار ماشین شد و به سمت شهر راند.

اول ظهر اتوبوس وارد دل‌ریو شد و ماس کیفش را برداشت و پیاده شد. به سمت ایستگاه تاکسی راه افتاد و در عقب تاکسی‌یی را باز کرد و سوار شد. گفت من رو ببر به یه متل.

راننده در آینه نگاهش کرد.

متل خاصی می‌خوای بری؟

نه. یه جای ارزون.

به جایی رفتند که تریل متل^۱ نام داشت و ماس با کیف و چمدانش پیاده شد و کرایه را داد و وارد دفتر متل شد. زنی نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد. زن ایستاد.

اتاق دارید؟

بله، واسه چند شب؟

نمی‌دونم.

اگه می‌پرسم به این دلیله که واسه اقامت یه هفته‌ای قیمت ارزون‌تره. سی و پنج دلار به اضافه‌ی یه دلار و هفتاد و پنج سنت بابت مالیات که می‌شه سی و شش دلار و هفتاد و پنج سنت.

سی و شش دلار و هفتاد و پنج سنت.

بله آقا.

واسه یه هفته.

بله آقا. واسه یه هفته.

این بهترین نرخ‌تونه؟

بله آقا. تو نرخ‌های یه هفته‌ای هیچ‌کس این قدر تخفیف نمی‌ده.

فعالاً به اتاق واسه به شب بدین.

بله آقا.

کلید را گرفت و به اتاق رفت و وارد شد و در را پشت سرش بست و کیف‌ها را روی تخت گذاشت. پرده‌ها را کشید و از شکاف باریک بین‌شان بیرون را نگاه کرد. سکوت محض. زنجیر در را انداخت و روی تخت نشست. جامه‌دان را باز کرد و اسلحه‌ی اتوماتیک را درآورد و روی عسلی کنار تخت گذاشت و دراز کشید.

نزدیک غروب از خواب بیدار شد. درازکش به سقف پراز لک و پوسیدگی نگاه کرد. نشست و پوتین‌ها و جوراب‌ها را درآورد و باند دور کف پایش را بررسی کرد. به حمام رفت و در آینه خود را نگاه کرد و پیراهنش را درآورد و پشت بازویش را نگاه کرد. از شانه تا آرنج رنگ دستش عوض شده بود. به اتاق برگشت و دوباره روی تخت نشست. به اسلحه نگاه کرد. پس از مدتی روی میز چوبی ایستاد و با تیغ‌هی چاقویش پیچ‌های دریچه‌ی کولر را باز کرد و یکی یکی در دهانش گذاشت. بعد دریچه را درآورد و روی میز گذاشت و روی انگشتانش ایستاد و داخل کانال را نگاه کرد.

طناب کرکره را پاره کرد و یک سرش را به چمدان گره زد. بعد در چمدان را باز کرد و هزار دلار شمرد و در جیبش گذاشت و در را بست و تسمه‌ها را محکم کرد.

در کمد را باز کرد و رخت‌آویزها را برداشت و میله‌شان را درآورد. روی میز ایستاد و با میله چمدان را به داخل کانال کولر هل داد تا جایی که دستش فقط به انتهای طناب می‌رسید. دریچه را سر جایش برگرداند و پیچ‌ها را سفت کرد و از میز پایین آمد و به حمام رفت و دوش گرفت. با شورت بیرون آمد و روی تخت دراز کشید و با حوله‌ای نخی تنش را و اسلحه‌ی اتوماتیک کنار دستش را پوشاند. ضامن را آزاد کرد. دوباره خوابید.

وقتی بیدار شد هوا تاریک شده بود. پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد و نشست و گوش داد. ایستاد و سمت پنجره رفت و پرده را کمی کنار زد و بیرون را نگاه کرد. سایه‌های سیاه، سکوت، هیچ.

لباس پوشید و اسلحه را با همان ضامن آزاد شده زیر تشک گذاشت و آرام روی تخت نشست و گوشی را برداشت و تاکسی خواست.

باید به راننده پول بیشتری می‌داد تا او را به آن طرف پل به سیوداد اکیونا برود. در خیابان‌ها قدم زد و ویتترین مغازه‌ها را نگاه کرد. بعد از ظهری گرم و آرام بود و سارها در صنوبرهای دو طرف راه به هم جواب می‌دادند. وارد مغازه‌ی کفش فروشی شد و به پوتین‌های عجیب و غریب نگاه کرد، به کفش‌هایی از پوست کروکودیل و شترمرغ و فیل، که هیچ‌کدام به‌خوبی پوتینی که او به‌پا داشت نبود. به داروخانه‌ای رفت و بسته‌ای باند و نوار زخم‌بندی خرید و در پارکی نشست و پاهای زخمی‌اش را بست. جوراب‌هایش خونی شده بود. سر پیچی راننده‌ی تاکسی‌یی پیش پایش ایستاد و پرسید دلش نمی‌خواهد باقی شب را با چند دختر بگذراند. ماس دستش را بالا آورد و حلقه‌اش را به او نشان داد و به راهش ادامه داد.

در رستورانی با رومیزی سفید و با گارسون‌هایی با لباس‌های سراپا سفید غذا خورد. شراب قرمز و استیک. هنوز زود بود و جز او در رستوران کسی نبود. شراب را آرام نوشید و استیک را که آوردند تکه تکه‌اش کرد و تکه‌های کوچک را آرام جوید و به زندگی‌اش فکر کرد.

کمی از ده شب گذشته بود که به متل برگشت و در تاکسی نشسته بود و پول کرایه را می‌شمرد و موتور ماشین روشن بود. اسکناس‌ها را به راننده داد و خواست پیاده شود ولی پیاده نشد. نشست و دست از دستگیره‌ی در برنداشت. گفت برو به اون طرف متل.

راننده دنده را جا زد. گفت کدوم اتاق؟

فقط دور بزن. می‌خوام مطمئن شم کسی تو اتاقم نیست.

راننده آرام راند و از مقابل اتاقش گذشتند. بین پسرده‌ها شکافی بود که مطمئن بود کار خودش نیست. گفتش سخت بود، خیلی هم نه. تاکسی آرام گذشت. هیچ ماشینی در محوطه نبود. گفت همین‌طور برو.

راننده از آینه نگاهش کرد.

ماس گفت برو. نایست.

رفیق، من حوصله‌ی دردرس ندارم.

فقط همین‌طور برو.

بهره همین‌جا پیاده شی و دیگه این بازی رو ادامه ندیم.

من رو ببر به یه متل دیگه.

گفتم ما رو بی‌خیال شو.

ماس خم شد و اسکاسی صد دلاری از روی صندلی رد کرد. گفت تو

همین الان تو دردسری. دارم سعی می‌کنم بیمارمت بیرون. حالا من رو ببر به متل دیگه.

راننده اسکاس را گرفت و در جیب پیراهنش فرو کرد و از محوطه بیرون

آمد و به خیابان رفت.

ماس شب را در مهمان‌سرای رامادا کنار بزرگراه گذراند و صبح پایین رفت

و در سالن غذاخوری متل صبحانه خورد و روزنامه خواند. سر جایش به فکر فرو رفت.

وقتی پیشخدمت برای نظافت اتاق رفته بود هنوز نرسیده بودند.

ساعت یازده باید اتاق را تحویل می‌داد.

حتماً پول را پیدا کرده و رفته بودند.

مگر این‌که دو گروه دنبال او باشند و این یکی از گروه‌ها بود و دیگری

هنوز پیدایش نکرده بود.

از جایش که بلند شد می‌دانست که احتمالاً باید یک نفر را بکشد.

نمی‌دانست کی.

تا کسی بی گرفت و به شهر رفت و به فروشگاه لوازم شکار وارد شد و یک تفنگ بادی وینچستر خرید با یک جعبه پر از قوی‌ترین نوع ساچمه. ساچمه‌هایی که کم از گلوله‌ی واقعی نداشتند. تفنگ را پیچید و زیر بغل زد و خیابان پکان را ادامه داد و به ابزارفروشی رسید. آنجا اری آهن‌بر و چند وسیله‌ی دیگر خرید. یک انبردست و یک تیزبر. بیچ گوشتی. چراغ قوه. چسب برق.

مدتی با کیسه‌ی خریدهایش در پیاده‌رو ایستاد. بعد برگشت و در خیابان راه افتاد.

دوباره به مغازه‌ی لوازم شکار برگشت و پرسید که آیا میله‌ی آلومینیومی مخصوص چادر دارند. توضیح داد که نوع چادر برایش مهم نیست. فقط خود میله را می‌خواهد.

فروشنده نگاهش کرد. گفت بسته به نوع چادر ما انواع مختلف میله داریم. باید مدل را مشخص کنید.

شما چادر هم می‌فروشید نه؟

سه مدل چادر داریم.

تو کدوم یکی شون میله بیشتر هست؟

فکر کنم چادرهای ده فوتی وال‌تنت. می‌تونید توش سر پا بایستید. یعنی بعضی از آدم‌ها می‌تونن. هر کدوم از ضلع‌هاش شش فوته.

یکی می‌برم.

بله آقا.

چادر را از انبار آورد و روی پیشخان گذاشت. چادر در کیف نارنجی نایلونی بود. ماس تفنگ و کیسه‌ی ابزار را روی پیشخان گذاشت و بسته را باز کرد و چادر را با طناب‌ها و میله‌هایش بیرون کشید.

فروشنده گفت همه‌چیز تو بسته هست.

چه قدر باید بدم؟

صد و هفتاد و نه دلار با مالیات.

ماس دو اسکناس صد دلاری را روی پیشخوان گذاشت. میله‌های چادر در کیف جداگانه‌ای بود. ماس کیف را برداشت و در کیسه‌اش کنار چیزهای دیگر گذاشت. فروشنده باقی پولش را برگرداند و ماس تفنگ و کیسه و میله‌ی چادر را برداشت و تشکر کرد رفت. فروشنده گفت پس چادر چی؟

در اتاق بسته‌ی تفنگ را باز کرد و خشابش را نگاه کرد و لوله‌ی تفنگ را برید. سر باقی‌مانده‌ی لوله را سوهان زد. وقتی از کارش راضی شد ضامن اسلحه را کشید و جای گلوله‌ها را نگاه کرد و با دستمالی مرطوب تمیزش کرد و ضامن را برگرداند و اسلحه را گرفت و جلو چشمش چرخاند و دقیق نگاهش کرد. همه‌چیز عالی بود. جعبه‌ی فشنگ‌ها را باز کرد و خشاب را باز کرد و گلوله‌ها را یکی یکی در آن فرو کرد و کارش که تمام شد اسلحه را روی پایش گذاشت. از دو فوت کوتاه‌تر بود.

به تریل متل زنگ زد و به پذیرش گفت اتاق را برایش نگه دارند. بعد تفنگ و فشنگ‌ها و ابزار را زیر تشک پنهان کرد و دوباره بیرون رفت.

به وال‌مارت رفت و چند لباس خرید به همراه جامه‌دانی کفی و لباس‌ها را در آن گذاشت. یک جفت جین و چند پیراهن و چند جفت جوراب. بعد از ظهر به پیاده‌روی‌ی طولانی در حوالی دریاچه رفت در حالی که جعبه‌ی فشنگ‌ها در کیفش بود. جعبه را در آب انداخت. آهوها در علفزار کنار دریاچه می‌چریدند. صدای‌شان را شنید و دیدشان که از پشت تپه در صد یاردی او بالا آمدند و نگاهش کردند. روی ساحل ماسه‌ای نشست و کیف خالی را روی پایش گذاشت و غروب خورشید را نگاه کرد. زمین را نگاه کرد که تاریک و سرد می‌شد. مرغ ماهی‌خواری در دریاچه شیرجه زد. بعد فقط تاریکی بود.

بیست و پنج ساله که بودم کلاتر این منطقه شدم. باورش سخت. پدرم کلاتر نبود. جک پدر بزرگم کلاتر بود. من و او همزمان کلاتر بودیم، او در پیانو و من این جا. فکر کنم خیلی از این قضیه احساس غرور می‌کرد. می‌دونم که می‌کرد. تازه از جنگ برگشته بودم. یه مشت مدال و آت و آشغالای دیگه داشتم و این چیزای خیلی واسه مردم مهمه. خیلی خوب جنگیدم. باید خوب می‌جنگیدم. سعی کردم منصف باشم. جک همیشه بهم می‌گفت به محض این‌که فاطمی کثافت کاری بشی کارت تمومه، ولی گمونم خودش این طوری نبود. من هیچ وقت نخواستم مثل اون بشم. من و زلم بیست و یک سال پیش ازدواج کردیم. بچه نداریم. یه دخترمون از دست رفت که نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم. بعد اومدیم به دنتون تو تگزاس. جک می‌گفت کلاتری یکی از بهترین شغل‌ها و کلاتر سابق یکی از بدترین شغل‌هاست. شاید خیلی چیزای این‌طور باشه. ما همین جا موندیم. من خیلی کارا کردم. تو راه آهن یه مدتی کاراگاه بودم. اون موقع زلم فکرش نمی‌کرد برگردیم این جا. اما وقتی دید که من دلتم این جاست برگشتیم. اون از من آدم بهتریه، هر کی هم پای حرفم بشینه این رو بهش می‌گم. فقط هم این نیست. اون از هر آدمی که تو زندگیم شناختم بهتره.

مردم فکر می‌کنن می‌دونن از زندگی چی می‌خوان، ولی معمولاً این‌طور نیست. گاهی اوقات اگه خوش‌شانس باشن چیزی رو که می‌خوان به دست می‌آرن. من همیشه خوش‌شانس بودم. تو تمام زندگی‌م. وگرنه الان این‌جا نبودم. هفت تا کفن پوسونده بودم. اما روزی که اون از شرکت بازرگانی کر بیرون اومد و از عرض خیابون گذشت و من جلوش کلاه از سر برداشتم و او لیخن زد، این بزرگ‌ترین خوش‌شانسیم بود.

مردم همیشه درباره‌ی بلاهایی که سرشون اومده حرف می‌زنن و شکایت می‌کنن که حق‌شون نبوده ولی هیچ‌وقت از چیزای خوب نمی‌گن. نمی‌گن چی کار کردن که حق‌شون اتفاقای خوب بوده. من هیچ کار خاصی نکردم که لطف خدا این قدر شامل حالم بشه. ولی شد.

صبح روز سه‌شنبه بل که قدم به کافه گذاشت هنوز هوا روشن بود. روزنامه را برداشت و پشت میزش در گوشه‌ی کافه نشست. مردانی که پشت میز بزرگ نشسته بودند سر تکان دادند و سلام کردند. زن پیشخدمت برایش قهوه ریخت و به آشپزخانه برگشت و سفارش تخم‌مرغ داد. هر چند چیزی جز قهوه در فنجان نبود با قاشقش آن را هم زد و سیاه نوشیدش. عکس هاسکینز روی صفحه‌ی اول روزنامه‌ی استین بود. بل خواند و سر تکان داد. همسرش بیست‌ساله بود. چه کار می‌شد برایش کرد؟ هیچ. لامار در این بیست سال هیچ‌کدام از نفراتش را از دست نداده بود. این را خوب به یاد داشت. اصلاً برای همین او به یاد همه مانده بود.

زن با تخم‌مرغ آمد و او روزنامه را تا کرد و کنار گذاشت. وندل را سوار کرد و باهم به سمت دزرت‌آیر رانند و پشت در ایستادند و وندل در زد.

بل گفت قفل رو نگاه کن.

وندل هفت تیرش را درآورد و در را باز کرد. گفت پلیس!

هیچ‌کس نیست.

دلیل نمی‌شه احتیاط نکنی.

راست می‌گید. دلیل نمی‌شه.

وارد شدند و ایستادند. و نبدل می‌خواست هفت تیرش را در غلاف بگذارد، اما کلانتر نگذاشت. گفت بهتره بیشتر احتیاط کنیم. بله قربان.

کلانتر راه رفت و شی حلزون مانند برنجی را از روی زمین برداشت و نگاه کرد.

وندل گفت این چیه؟

قفل در.

بل به تخته‌هایی که حکم دیوار بین اتاق‌ها را داشتند دست کشید. گفت قفل در به این‌جا خورده. شی برنجی را در دستش سبک سنگین کرد و به در نگاهی انداخت. می‌شه وزن این چیز و فاصله‌اش از در و فاصله‌ی برگشتش از دیوار تا افتادنش رو اندازه گرفت و سرعت رو حساب کرد. بله می‌شه.

سرعت خیلی زیادیه.

بله قربان. سرعت خیلی زیادیه.

در اتاق‌ها قدم زدند. به چی فکر می‌کنید کلانتر؟

ظاهراً جمع و جور کردن و از این‌جا رفتن.

منم همین فکر رو می‌کنم.

خیلی هم عجله داشتند.

آره.

به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد و داخلش را نگاه کرد و در را دوباره بست. فریزر را هم نگاه کرد.

کلانتر اون کی این‌جا بوده؟

نمی‌شه گفت. ممکنه پیش پای ما رفته باشه.

فکر می‌کنی این پسره می‌دونه چه حرومزاده‌هایی دنبالشن؟

نمی‌دونم. باید بدونم. اون همون چیزایی رو دیده که منم دیدم. باید روش تأثیر گذاشته باشه.

پس حسابی تو در دستر افتاده، نه؟

حسابی.

بل به اتاق نشیمن برگشت. روی مبل نشست. وندل در آستانه‌ی در ایستاد. هنوز تپانچه را در دستش سبک سنگین می‌کرد. گفت به چی فکر می‌کنید؟

بل سر تکان داد. سرش را بالا نیاورد.

تا روز چهارشنبه نیمی از اهالی تگزاس راه افتاده بودند تا خودشان را به ساندرسن برسانند. بل در کافه پشت میز نشسته بود و اخبار می‌خواند. روزنامه را پایین آورد و بالا را نگاه کرد. مردی تقریباً سی‌ساله که پیش از آن ندیده بودش روبه‌روی او ایستاده بود. خودش را خبرنگار سن‌آنتونیو لایت معرفی کرد. گفت کلانتر داستان چیه؟

ظاهراً تصادف در حین تعقیب و گریز بوده.

تصادف در حین تعقیب و گریز؟

بله.

چه‌طور ممکنه همچین چیزی باشه؟

بگذار من از شما چیزی بپرسم.

بفرمایید.

پارسال نوزده جنایت‌کار تو دادگاه ترل‌کانتی محکوم شدند. محکومیت

چند نفرشون هیچ ربطی به مواد مخدر نداشت؟

نمی‌دونم.

دو نفر. تو همون دوران من کلانتر منطقه‌ای بودم تقریباً هم‌اندازه با

ایالت دِلور^۱ که پر بود از آدمایی که به کمک من نیاز داشتند. نظر تو چیه؟

نمی‌دونم.

منم نمی‌دونم. الانم فقط می‌خوام صبحونه‌م رو بخورم. امروز سرم خیلی شلوغه.

او و توریرت با وانت دو دیقرانسیل توریرت رفتند. همه چیز همان‌طور بود که بار قبل دیده بودند. دور از وانت ماس پارک کردند و منتظر ماندند. توریرت گفت ده نفر شده.

چی؟

ده نفر شده. مرده‌ها رو می‌گم. ما ویریک رو به کل فراموش کردیم. بل سر تکان داد. گفت حواسم هست. بله قربان. حواس مون هست.

هلی کوپتر رسید و چرخ‌های زد و روی شن‌های به هوا خاسته‌ی باجادا نشست. هیچ‌کس بیرون نیامد. منتظر بودند گرد و خاک بخوابد. بل و توریرت پره‌ها را نگاه می‌کردند که آرام از حرکت می‌ایستاد.

نام مأمور اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر مک‌ایتایر بود. بل کمی می‌تشناختش و از او بدش نمی‌آمد و سری هم برایش تکان داد. مرد با تخته‌ی شستی در دست به سمت‌شان آمد. پوتین و کلاه و ژاکت کرباسی پوشیده بود و به نظر سرحال می‌رسید و بالاخره دهانش را باز کرد. کلاتر بل.

آقای مک‌ایتایر.

این چه ماشینه؟

فورد پیکاپ مدل ۷۲.

مک‌ایتایر ایستاد و به اطراف نگاه کرد. تخته را به پایش می‌کوبید. بل را نگاه کرد. گفت خوب این رو تشخیص دادید. رنگش هم سفید بوده. می‌شه گفت سفید بوده. بله.

یه زمانی چرخ هم داشته.

به سمت وانت رفت و دورش چرخ‌های زد. روی تخته‌اش چیزی نوشت. داخل ماشین را نگاه کرد. صندلی جلو را خم کرد و پشت را نگاه کرد.

تایرها رو کی به این روز انداخته؟

بل دست‌ها را در جیب پشت شلوارش فرو کرده بود و ایستاده بود. خم شد و تف کرد. هیز، معاون کلانتر این‌جا، معتقد که کار یه گروه رقیبه.

گروه رقیب.

بله قربان.

فکر می‌کردم همه‌ی ماشین‌ها گلوله خورند.

همین‌طوره.

این یکی نخورده.

غیر از این یکی.

مک‌ایتایر نگاهی به هلی‌کوپتر انداخت و بعد نگاهی به ماشین‌های دیگر

پایین شیب. می‌شه باهم بریم اون‌جا؟

حتماً.

به سمت وانت توربورت راه افتادند. مرد به بل نگاه کرد و دوباره تخته را به

پایش زد. شما خیلی دل‌تون نمی‌خواد من رو روشن‌تر کنین؟

مک‌ایتایر، منم به اندازه‌ی تو گیجم.

در دشت چرخی زدند و به وانت‌های درب و داغان نگاه کردند. مک‌ایتایر

دستمالی جلو دماغش گرفت. جسدها در لباس‌هاشان باد کرده بودند. مرد

گفت این کثافت‌ترین صحنه‌ایه که به زندگیم دیدم.

گوشه‌ای ایستاد و روی تخته چیزهایی نوشت. چند قدم عقب رفت،

طرحی کلی از صحنه کشید و شماره‌ی ماشین‌ها را یادداشت کرد.

گفت این‌جا اسلحه نبود؟

نه اون قدر که انتظار داشتیم. دوتا پیدا شد.

فکر می‌کنید چه قدر از مرگ‌شون گذشته؟

چهار پنج روز.

یه نفر باید فرار کرده باشه.

بل سر تکان داد. یه جسد هم یه مایلی شمال این جاست.

عقب برونکو اثر گرد هرویین هست.

بله.

جنس سیاه مکزیکیه.

بل نگاهی به توربرت انداخت. توربرت خم شد و تف کرد.

وقتی هم هرویین گم شده و هم پول، می شه به یقین گفت یه نفر هم این

وسط گم شده.

حرف معقولیه.

مکایتایر به نوشتن ادامه داد. گفت نگران نباشید. می دونم کار شما

نیست.

نگران نبودیم.

مکایتایر کلاهش را روی سر گذاشت و وانت ها را نگاه کرد. گشت

پلیس از این جا رد نمی شه؟

چرا. یکی شون. واحد گشت مواد مخدر.

تو گزارش اومده یه کالیبر ۴۵؛ دوازده پوکه، و یه کالیبر ۳۸ ویژه. چیز

دیگه ای هم پیدا کردید؟

فکر کنم همین بود.

مکایتایر سر تکان داد. فکر کنم کسانی که منتظر جنس شون بودن تا حالا

متوجه شدن که خبری از محموله نیست. گشت مرزی نیومد؟

تا جایی که می دونم همه اومدن. انتظارش رو داشتیم که جنجال بشه. حتا

سیل سال ۶۵ هم به نظرم این قدر کشته نداد.

درسته.

فعالاً باید جسدها رو از این جا ببریم.

مکایتایر تخته را به پایش زد. گفت درست می گین.

توربرت گفت کالیبر نه و نیم پارابلوم هم بود.

بل سر تکان داد. اینم به پرونده‌ت اضافه کن.

شیگور سیگنال فرستنده را گرفت که از سمت دویلز ریور بریج در غرب دل ریو می‌آمد. نیمه‌شب بود و هیچ ماشینی در بزرگراه نبود. روی صندلی کنار راننده نشست و گیرنده را آرام به چپ و راست برد و گوش داد.

پرنده‌هایی که روی گارد آلومینیومی پل نشسته بودند با نور چراغ جلو پریدند. شیگور تکه را فشار داد و شیشه پایین آمد. باد خنکی از طرف دریاچه می‌وزید. هفت تیر را از جعبه‌ی کنار دستش در کنول ماشین برداشت و آماده کرد و از پنجره‌ی ماشین بیرون برد. صداخفه‌کنی روی لوله‌ی اسلحه بود. صداخفه‌کن برنجی بود با عایق فایبرگلاسی به رنگ سیاه. به محض این‌که پرنده نشست و بال‌هایش را جمع کرد شیگور شلیک کرد.

نوری شدید و به‌شدت سفید تاریکی را لحظه‌ای شکافت و محو شد. گلوله‌ی او به محافظ روی پل خورده و منحرف شده و به سیاهی شب رفته بود و دندان‌های محافظ فلزی برگشته بود. شیگور هفت تیر را روی صندلی گذاشت و شیشه را دوباره بالا کشید.

ماس کرایه را پرداخت و در نور جلو در اتاق پذیرش هتل ظاهر شد و کیف را روی دوشش انداخت و در تاکسی را بست و برگشت و وارد شد. زن پشت پیشخان ایستاده بود. ماس کیف را روی زمین گذاشت و روی پیشخان خم شد. زن کمی عصبی به نظر می‌رسید. گفت سلام. می‌خواهی بازم بمونی؟

یه اتاق دیگه می‌خوام.

می‌خواهی اتاق رو عوض کنی یا یه اتاق دیگه غیر از مال خودت می‌خواهی؟

اینی که دارم رو نگه می‌دارم و یکی دیگه می‌گیرم.
باشه.

نقشه‌ی مثل رو داری؟

زن زیر پیشخان را نگاه کرد. یه چیزی باید همین جاها باشه. یه دقیقه صبر کن. فکر کنم پیداش کردم.

بروشور کهنه‌ای روی میز گذاشت. عکس ماشینی متعلق به دهه‌ی پنجاه بود که جلو در مثل پارک شده بود. ماس تای نقشه را باز کرد و پهنش کرد و شروع کرد به نگاه کردن.

اتاق صد و چهل و دو چه‌طوره؟

اگه بخوای می‌تونم اتاق چسبیده به اتاق خودت رو برداری. صد و بیست. خالیه.

باشه. صد و چهل و دو چی؟

زن کلید را از تخته‌ی پشت سرش برداشت. گفت پول دو شب رو باید بدی.

ماس پول را داد و بیرون رفت و پیاده‌رو باریکی را دنبال کرد که به پشت مثل می‌رفت. زن روی پیشخان خم شده بود و نگاهش می‌کرد.

در اتاق روی تختش نشست و نقشه را باز کرد. ایستاد و به حمام رفت و در وان ایستاد و گوشش را به دیوار چسباند. صدای تلویزیون به گوش می‌رسید. برگشت و نشست و کیف را باز کرد و اسلحه را برداشت و کنارش گذاشت و باقی کیف را خالی کرد و روی تخت ریخت.

پیچ‌گوشتی را برداشت و صندلی را از پشت میز بیرون کشید و رویش ایستاد و پیچ در پیچه‌ی کولر را باز کرد و پایین آمد و دریچه را روی روتختی نخی ارزان‌قیمت انداخت. بعد بالا رفت و گوشش را به جهت کانال کولر گرفت. گوش داد. پایین آمد و چراغ‌قوه را برداشت و دوباره بالا رفت.

جای جوش خوردگی کانال کولر ده فوت جلوتر بود و کنار آن می‌توانست انتهای کیف را ببیند. چراغ را خاموش کرد و ایستاد و گوش داد. چشمانش را بست و سعی کرد دقیق‌تر گوش دهد.

تفنگ دولول را برداشت و به سمت در رفت و چراغ اتاق را خاموش کرد و در تاریکی ایستاد و از لای پرده محوطه‌ی بیرون را نگاه کرد. بعد برگشت و تفنگ را روی تخت انداخت و چراغ‌قوه را روشن کرد.

کیف نایلونی را باز کرد و میله‌ها را درآورد. آلومینیومی و سبک‌وزن بودند و سه فوت طول داشتند و او سه تا از میله‌ها را پشت هم گذاشت و با چسب برق به هم محکم چسباندشان. به سمت کمد رفت و سه رخت‌آویز سیمی درآورد و روی تخت نشست و با انبردست قلاب‌شان را برید و همه را با چسب تبدیل به یک قلاب محکم کرد. بعد قلاب را به انتهای میله‌ها چسباند و ایستاد و میله را در کانال کولر فرو کرد.

چراغ‌قوه را خاموش کرد و روی تخت انداخت و به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. کامیونی در تاریکی شب از بزرگراه می‌گذشت. آنقدر صبر کرد تا صدایش هم محو شد. گریه‌ای که از محوطه می‌گذشت ایستاد. بعد دوباره به راهش ادامه داد.

چراغ‌قوه در دست زوی صندلی ایستاد. چراغ را روشن کرد و نور را به دیوار فلزی کانال گرفت تا اشعه از آن‌سو معلوم نشود و قلاب را به دسته‌ی کیف انداخت و کشید. قلاب گیر کرد و کیف را کمی کشید و از جا در رفت. پس از چندبار تلاش قلاب را در یکی از تسمه‌ها انداخت و آرام در کانال کشیدش تا بالاخره توانست دستگیره‌ی کیف را با دست بگیرد.

از صندلی پایین آمد و روی تخت نشست و گرد و خاک را از کیف پاک کرد و قفل و تسمه‌ها را باز کرد و داخل کیف را نگاهی انداخت و یک دسته اسکناس بیرون کشید و نگاهش کرد. بعد سر جایش گذاشت و طنابی را که به تسمه گره زده بود باز کرد و چراغ‌قوه را خاموش کرد و نشست و گوش داد. بعد ایستاد و میله را از کانال کولر بیرون کشید و دریچه را سر جایش گذاشت و وسایلش را جمع کرد. کلید را روی میز گذاشت و تفنگ و وسایلش را در

کیف انداخت و کیف و چمدان را برداشت و از اتاق بیرون رفت. همه چیز مثل لحظه‌ای بود که وارد اتاق شد.

شیگور با شیشه‌ی پایین و فرستنده‌ی روی پاهایش از روبه‌روی اتاق‌های متل می‌گذشت. تا آخر راه رفت و برگشت. آرام کرد و ایستاد. دور زد و دوباره روی راه آسفالت افتاد و آرام جلو رفت و دوباره ایستاد. آخر سر به سمت دفتر راند و پارک کرد و وارد شد.

ساعت روی دیوار دفتر متل دوازده و چهل و دو دقیقه را نشان می‌داد. تلویزیون روشن بود و زن که به نظر می‌رسید تازه از خواب بیدار شده گفت بفرماید. می‌تونم کمک‌تون کنم؟

با کلید اتاق در جیب از دفتر بیرون آمد و سوار ماشین شد و ساختمان را دور زد و پارک کرد و پیاده شد و با کیفی که گیرنده و تفنگ در آن بود به سمت اتاق راه افتاد. در اتاق کیف را روی تخت گذاشت و پوتین‌هایش را درآورد و با گیرنده و تفنگ در دست بیرون آمد. اسلحه‌ی او ریمینگن اتوماتیک کالیبر دوازده بود با قنداق پلاستیکی نظامی. صداخفه‌کنی که طولش راحت یک فوت می‌شد و قطرش به اندازه‌ی قوطی آبجو بود روی لوله‌ی تفنگ سوار شده بود. آرام از جلو اتاق‌ها می‌گذشت و به سیگنال گوش می‌داد.

به اتاق برگشت و در آستانه‌ی در ایستاد زیر نور سفید مرده‌ای که از سقف پارکینگ می‌تابید. به دست شویی رفت و آن‌جا چراغ را روشن کرد. اتاق را اندازه گرفت و با دقت جای اشیا را بررسی کرد. بعد بار دیگر در اتاق ایستاد و همه چیز را زیر نظر گرفت. بعد نشست و پوتین‌هایش را به‌پا کرد و کپسول را برداشت و بندش را روی شانه انداخت و لوله‌ی پلاستیکی را به دست گرفت و بیرون رفت.

پشت در ایستاد و گوش داد. بعد با کپسول قفل را از جا پراند و با لگد در را باز کرد.

یک مکزیکی با لباس سبزرنگ روی تخت نشسته بود و دستش را دراز کرده بود تا اسلحه‌ی اتوماتیک کنارش را بردارد. شیگور سه‌بار به او شلیک کرد و آن قدر سریع که یک‌بار به‌نظر می‌رسید و بخش اعظم بالاتنه‌ی مرد روی قسمت بالایی تخت و دیوار پشت سرش پاشید. از تفنگ صدای پت‌پتی بلند شد مثل صدایی که از سرفه کردن در بشکه بلند می‌شود. شیگور لامپ را شکست و از در خارج شد و پشت به دیوار بیرونی ایستاد. بار دیگر نگاه سریعی به داخل انداخت. در دست‌شویی که بسته بود این‌بار باز شده بود. وارد اتاق شد و دوبار به در شلیک کرد و یک‌بار هم به دیوار دست‌شویی و دویزه بیرون رفت. از آن‌سوی ساختمان نوری به چشمش خورد. شیگور منتظر ماند. بعد بار دیگر به داخل اتاق نگاه کرد. در از یک لولای کنده و از لولای دیگر آویزان شده بود و جوی باریکی از خون روی کاشی‌های صورتی دست‌شویی جاری بود.

وارد اتاق شد و دوبار دیگر به دیوار دست‌شویی شلیک کرد و بعد با تفنگ دولول که قنداقش را به سینه‌اش چسبانده بود جلو رفت. مردی که از لبه‌ی وان افتاده بود یک اسلحه‌ی ای‌کی - ۴۷ در دست داشت. گلوله به سینه و گردنش خورده بود و خون به‌شدت از بدنش جاری بود. نجوا کرد من نه رفیق. من نه. شیگور یک گام عقب رفت تا خوتی که روی سرامیک می‌ریخت به شلوارش نپاشد و گلوله‌ای در صورت مرد خالی کرد.

بیرون رفت و در پیاده‌رو ایستاد. هیچ‌کس نبود. برگشت و اتاق را گشت. داخل کمد‌ها و زیر تخت را نگاه کرد و همه‌ی کتوها را خالی کرد. حمام را نگاه کرد. اسلحه‌ی اتوماتیک اچ‌اندکی ماس روی کاسه‌ی دست‌شویی بود. دستش نزد کف کفش‌هایش را روی فرش اتاق کشید تا لکه‌های خون را پاک کند و دوباره اتاق را نگاه کرد. بعد چشمش به دریچه‌ی کولر افتاد.

چراغ را از کنار تخت برداشت و سیمش را باز کرد و روی کمد ایستاد و بیج‌های دریچه را با لبه‌ی چراغ چرخاند و داخل کانال را نگاه کرد. رد کشیده

شدن چیزی روی خاک کف کانال مشهود بود. پایین آمد و ایستاد. پیراهنش از لکه‌ی خونی که روی دیوار بود قرمز شده بود و او لباس را درآورد و به حمام برگشت و تنش را شست و با یکی از حوله‌های هتل خشک کرد. بعد حوله را کامل خیس کرد و پوتین‌هایش را پاک کرد و حوله را تا کرد و پاچه‌های شلوارش را هم تمیز کرد. تفنگ را برداشت و با بالاتنه‌ی برهنه به اتاق برگشت در حالی که پیراهنش را در یک دست تاب می‌داد. بار دیگر کف پوتین‌ها را روی فرش پاک کرد و برای آخرین بار نگاهی به اتاق انداخت و بیرون رفت.

زمانی که بل وارد دفتر شد توربرت سرش را بالا آورد و ایستاد و طرفش رفت و کاغذی جلوش روی میز گذاشت.

بل گفت همیشه؟

بله قربان.

بل به پشتی صندلی تکیه داد تا بخواند و با انگشت اشاره‌اش آرام با لب پایینش بازی می‌کرد. پس از مدتی گزارش را پایین گذاشت. به توربرت نگاه نکرد. گفت می‌دونم چه اتفاقی افتاده.

خب.

تا حالا سلاح‌خونه رفتی؟

بله قربان، فکر کنم.

اگه رفته بودی مطمئن بودی.

فکر کنم وقتی بچه بودم رفتم.

واسه‌ی بچه جای جالبیه.

فکر کنم خودم رفتم. یواشکی رفتم تو.

گاو رو چه‌طور می‌کشتن؟

یه نفر بود که تو مسیری که گاوها ازش رد می‌شدن ایستاده بود و هر گاوی که از جلوش می‌گذشت با یه پتک تو سرش می‌زد. تمام روز کارش همین بود.

تقریباً همینه. الان دیگه این جور نیست. الان به تفنگی دارن که با فشار هوا کار می‌کنه و به‌جور لوله‌ی فلزی نوک شیلنگ هست که ازش شلیک می‌شه. تا فاصله‌ی خیلی دور می‌تونه شلیک کنه. این تفنگ رو بین چشمای گاو می‌ذارن و ماشه رو می‌کشن و درجا سقط می‌شه. خیلی سریع.

توربرت گوشه‌ی میز بل ایستاده بود. چند لحظه منتظر ماند تا کلاتر ادامه دهد، اما کلاتر ادامه نداد. توربرت همان‌جا ایستاد. بعد نگاهش را برگرداند. گفت کاش بهم نگفته بودید.

بل گفت می‌دونم. قبل از این‌که بگی می‌دونستم چی می‌خوای بگی.

ماس ساعت یک ربع به دو صبح به ایگل پاس رسید. بیشتر راه را عقب تاکسی خوابیده بود و زمانی بیدار شد که از بزرگراه خارج شدند و به خیابان اصلی شهر آمدند. از شیشه‌ی ماشین به حباب‌های سفید تیره‌های چراغ‌برق نگاه کرد. بعد سر جایش نشست. راننده گفت اون‌طرف رودخونه می‌ری؟

نه. برو مرکز شهر.

همین‌جا مرکز شهره.

ماس خم شد و آرنج‌هایش را پشت صندلی جلو گذاشت.

اون‌جا چیه؟

دادگاه ایالتی ماوریک.

نه. اون‌جا که تابلو هست.

هتل ایگل.

همون‌جا پیاده‌م کن.

پنجاه دلاری را که توافقی کرده بودند داد و کیف‌هایش را برداشت و پیاده شد و از پله‌های هتل بالا رفت و وارد شد. مسئول پذیرش پشت میز ایستاده بود انگار که منتظر او باشد.

کرایه را داد و کلید را در جیبش گذاشت و از پله‌ها بالا رفت و از راهرو هتل قدیمی گذشت. سکوت محض. هیچ نوری نبود. اتاق را پیدا کرد و کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و وارد شد و در را پشت سرش بست. نور چراغ‌های خیابان از شکاف پرده به اتاق می‌ریخت. کیف‌ها را روی تخت گذاشت و به سمت در برگشت و چراغ را روشن کرد. از آن پریزهای قدیمی که دیگر جایی استفاده نمی‌شد. لوازم خانه از چوب بلوط متعلق به آغاز قرن. دیوارهای قهوه‌ای. روتختی نخی.

روی تخت نشست و به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کرد. ایستاد و از پنجره به پارکینگ نگاه کرد و به دست‌شویی رفت و لیوانی آب ریخت و برگشت و دوباره روی تخت نشست. جرعه‌ای نوشید و لیوان را روی روکش شیشه‌ای میز کنار تخت گذاشت. گفت چه‌طور همچین چیزی ممکنه.

سگ‌ها و تسمه‌ی چرمی کیف را باز کرد و بسته‌های پول را درآورد و روی تخت چید. وقتی چمدان خالی شد نگاه کرد ببیند کف کاذب نداشته باشد و زیر و جلداره‌های کناری‌اش را چک کرد و کنارش گذاشت و دسته‌های اسکناس را گشت. هر بسته را با انگشت بر می‌زد و سر جایش می‌گذاشت. یک‌سوم چمدان را پر کرده بود که فرستنده را پیدا کرد.

وسط یکی از بسته‌ها اسکناس‌ها را بریده بودند و فرستنده‌ای که در دل بسته‌ی اسکناس جاسازی شده بود از یک فلک زیپو کوچک‌تر بود. ماس دستگاه را برداشت و با دست وزنش کرد. بعد آن را توی کشو گذاشت و اسکناس‌های بریده را به دست‌شویی برد و در توالت ریخت و سیفون را کشید. چند اسکناس سالم آن دسته را تا کرد و در جیبش گذاشت. باقی بسته‌ها را در چمدان چید و چمدان را روی صندلی گذاشت و نشست و نگاهش کرد. به خیلی چیزها فکر کرد؛ اما مهم‌ترین چیزی که به ذهنش رسید این بود که بالاخره شانس به او رو آورده است.

تفنگ را از کیف درآورد و روی تخت نشست و چراغ کنار تخت را روشن کرد. به سمت در رفت و چراغ سقف را خاموش کرد و برگشت و روی

تخت دراز کشید و به سقف زل زد. می‌دانست چه پیش خواهد آمد. فقط زمانش را نمی‌دانست. بلند شد و به دست‌شویی رفت و چراغ را روشن کرد و در آینه خود را نگاه کرد. حوله‌ی کوچکی از جاحوله‌ای شیشه‌ای برداشت و آب داغ را باز کرد و حوله را خیس کرد و تازد و صورتش را و پشت گردنش را تمیز کرد. حوله را چلانند و چراغ را خاموش کرد و برگشت و روی تخت نشست. فهمیده بود که ممکن است تا آخر عمرش آب خوش از گلویش پایین نرود و فکر می‌کرد آیا می‌شود به چنین وضعی عادت کرد.

کیف را خالی کرد و تفنگ را در آن گذاشت و زپش را کشید و با چمدان به زیر میز فشارش داد. مرد مکزیکی‌بی که به او اتاق داد نبود و به‌جایش مردی لاغر و موخاکستری نشسته بود. پیراهن سفید نازک و کراوات سیاهی پوشیده بود. سیگار می‌کشید و مجله‌ی رینگ می‌خواند و سرش را بالا آورد و ماس را بدون هیچ احساسی نگاه کرد. گفت بله قربان؟

شما الان اومدید؟

بله قربان. تاده صبح در خدمت تان هستم.

ماس یک صد دلاری روی میز گذاشت. مرد مجله را پایین آورد.

ماس گفت هیچ‌چیز غیرقانونی ازت نمی‌خوام.

مرد گفت منتظر فرمایش شما هستم.

یه نفر دنبال منه. تنها چیزی که ازتون می‌خوام اینه که هر کس این‌جا اتاق گرفت بهم خبر بدید. منظورم از هر کس هر جور موجود زنده‌ایه. ممکنه این‌کار رو بکنید؟

مسؤل شیفت شب سیگار را از گوشه‌ی لبانش برداشت و خاکسترش را در زیرسیگاری شیشه‌ای خالی کرد و با انگشت کوچکش چند لحظه‌ای با خاکستر ور رفت و به ماس نگاه کرد. گفت بله قربان. این‌کار رو می‌کنم. ماس سر تکان داد و از پله‌ها بالا رفت.

تلفن زنگ نزد. چیزی بیدارش کرد. نشست و به ساعت روی میز نگاه کرد. چهار و سی و هفت دقیقه. پاهایش را از لبه‌ی تخت پایین انداخت و پوتین‌هایش را پوشید و نشسته گوش داد.

با تفنگی در دست جلو رفت و گوشش را به در چسباند. به دست‌شویی رفت و پرده‌ی پلاستیکی حمام را کنار زد و شیر را باز کرد تا آب از دوش جاری شود. پرده را برگرداند و بیرون رفت و در دست‌شویی را بست.

پشت در ایستاد و بار دیگر گوش داد. کیف نایلونی را از زیر تخت بیرون کشید و روی صدلی‌یی در گوشه‌ی اتاق گذاشت. چراغ روی میز کنار تخت را روشن کرد و ایستاد و به فکر فرو رفت. فکر کرد ممکن است تلفن زنگ زده باشد و او گوشی را برداشته و روی میز گذاشته باشد. ملافه را صاف و بالش را مرتب کرد. به ساعت نگاهی انداخت. چهار و چهل و سه دقیقه. به تلفن نگاه کرد. گوشی را برداشت و سیم را کشید و باز به دوشاخه زد و گوشی را دوباره گذاشت. بعد رفت و پشت در ایستاد در حالی‌که انگشتش روی ضامن تفنگ بود. روی شکم دراز کشید و گوشش را به شکاف زیر در چسباند. باد سرد. انگار جایی دری باز شده بود. چی کار کردی. چی کار نتونستی بکنی.

به آن‌سوی تخت رفت و دراز کشید و روی شکم به زیر تخت خزید و اسلحه را به سمت در نشانه گرفت. زیر تخت فضای کافی بود. قلبش محکم به فرش خاک‌گرفته می‌کوبید. دو ستون تاریکی بر نور یک‌دست زیر در عمود شدند و همان‌جا ماندند. صدای بعدی که شنید چرخیدن کلید در قفل بود. خیلی آرام. در باز شد. می‌توانست راهرو را ببیند. هیچ‌کس نبود. منتظر ماند. سعی کرد حتا پلک نزنند ولی زد. بعد دو چکمه‌ی گران‌قیمت از پوست شترمرغ در آستانه‌ی در ایستاد. شلوار جین تنگ. مرد آن‌جا ایستاده بود. وارد شد. یک‌راست به سمت حمام رفت.

ماس فهمید که مرد نمی‌خواهد در حمام را باز کند. می‌خواست بچرخد. در آن‌صورت دیر می‌شد. دیرتر از آن‌که فرصتی برای هرگونه اشتباه وجود

داشته باشد. هر اشتباهی منجر به مرگش می‌شد. گفت تمومش کن. فقط تمومش کن.

گفت تکون نخور. سرت رو برگردونی می‌فرستم به جهنم. مرد تکان نخورد. ماس روی آرنج جلو رفت در حالی که تفنگ را در دست داشت. بالاتنه‌ی مرد را نمی‌دید و نمی‌دانست چه اسلحه‌ای در دست دارد. گفت تفنگت رو بنداز. همین الان. صدای برخورد اسلحه با زمین بلند شد. ماس ایستاد. گفت دستات رو بگذار روی سرت. از در فاصله بگیر.

مرد دو قدم عقب آمد و ایستاد. دست‌ها را تا شانه‌ها بالا برده بود. ماس به آن سوی تخت رفت. مرد کمتر از ده فوت با او فاصله داشت. زمان در کل اتاق آرام شده بود. بوی عجیبی در اتاق پیچیده بود. مثل بوی عطری خارجی. با طعم دارو. همه چیز نجوا می‌کرد. ماس قنداق تفنگ را به سینه چسباند و ضامن را آزاد کرد. امکان نداشت اتفاقی رخ دهد که موجب غافل‌گیری‌اش شود. احساس کرد وزن ندارد. در هوا شناور است. مرد حتا نگاهی به او نکرد. به طرز عجیبی آرام به نظر می‌رسید. انگار بخشی از کار روزمره‌اش است. برو عقب. بیشتر.

رفت.

ماس تفنگ مرد را برداشت و روی تخت انداخت. چراغ سقف را روشن کرد و در را بست. گفت این‌جا رو نگاه کن.

مرد سرش را برگرداند و به ماس زل زد. چشمان آبی. بی‌حس. موهای سیاه. چیزی در او بود که عجیبش می‌کرد. ماس چنین موجودی ندیده بود.

چی می‌خوای؟

جواب نداد.

ماس به سمت تخت رفت و گوشه‌ی تشک را گرفت و با یک دست بالا برد. چمدان آن زیر لای خاک‌ها دیده می‌شد. ماس برش داشت. مرد نگاه هم نمی‌کرد. به نظر می‌رسید حواسش جای دیگری است.

ماس کیف نایلونی را از روی صندلی برداشت و بندش را روی شانه انداخت و تفنگ مرد را با صداخفه‌کن گول‌پیکرش برداشت و زیر بغل زد و دوباره چمدان را برداشت. گفت بریم. مرد دستانش را پایین آورد و به راهرو رفت.

گیرنده روی زمین راهرو کنار در بود. ماس دستش نزد. حس می‌کرد بیش از آن چه تصور کرده شانس آورده است. در راهرو پیش رفتند در حالی که ماس اسلحه‌اش را پشت کمر بند مرد گذاشته بود. آن را با یک دست گرفته بود انگار هفت تیر است. می‌خواست دوباره به مرد بگوید دست‌هایش را بالا ببرد ولی فکر کرد دیگر فرقی نمی‌کند که دست‌های مرد کجاست. در اتاق هنوز باز بود. شیر دوش هنوز باز بود.

تو این پله‌ها سرت رو برگردونی کارت تمومه.

مرد جواب نداد. ماس فکر کرد شاید لال باشد.

ماس گفت همین‌جا وایسا. یه پله هم پایین‌تر نرو.

مرد ایستاد. ماس از پله‌ها عقب عقب پایین رفت و بعد شروع کرد به دویدن. دو پله یکی پایین می‌رفت. نمی‌دانست کجا می‌خواهد برود. به این یکی فکر هم نکرده بود.

در لابی پاهای جسد مسئول پذیرش از زیر میز بیرون زده بود. ماس مکث نکرد. در ورودی را هل داد و پله‌ها را پایین رفت. از عرض خیابان که می‌گذشت شیگور به بالکن یکی از اتاق‌های هتل رسیده بود. ماس احساس کرد چیزی محکم به کیف روی دوشش خورد. صدای هفت تیر صدای خفه‌ای بود، صدایی کوتاه و واضح در تاریکی و سکوت مطلق شهر. به محض این‌که برگشت زیر نور صورتی تابلو نشونی هتل جرقه‌ی لوله‌ی هفت تیر را دید. چیزی حس نکرد. گلوله پیراهنش را پاره کرد و خون از بازویش جاری شد و با این وجود با سرعت تمام می‌دوید. با شلیک بعدی درد شدیدی در پهلویش حس کرد. افتاد و بلند شد و تفنگ شیگور را روی زمین انداخت. گفت لعنتی. عجب نشونه‌گیری‌یی.

دردکشان و لنگان از پیاده‌رو تئاتر از تک گذشت. از کنار کیوسک کوچک بلیت‌فروشی که گذشت شیشه‌ی کیوسک فرو ریخت. این‌بار صدای گلوله را هم نشنیده بود. تفنگ را محکم گرفت و ضامنش را آزاد کرد و شلیک کرد. گلوله‌اش به پلکانی خورد و کمانه کرد و شیشه‌ای را فرو ریخت. وقتی دوباره برگشت ماشینی از خیابان اصلی با سرعت می‌آمد که نورش مستقیم روی او بود و آرام کرد و دوباره سرعت گرفت. ماس به خیابان ادا می‌پیچید و ماشین ترمز کرد و سُر خورد و در دودی که از لاستیک‌هایش بلند شده بود ایستاد. موتور خاموش شده بود و راننده استارت می‌زد. ماس پشت به دیوار آجری ساختمانی ایستاد. دو مرد از ماشین پیاده شدند و به‌دو از عرض خیابان گذشتند. یکی‌شان با اسلحه‌ی اتوماتیک کوچکی شلیک کرد و ماس هم با تفنگش دوبار به آن‌ها شلیک کرد و دوباره لنگان جلو رفت با خون گرمی که روی رانش جاری شده بود. در خیابان دوباره صدای روشن شدن ماشین را شنید.

به خیابان گراند که رسید رگبار گلوله‌ای از پشت سرش شلیک شد. فکر کرد دیگر نمی‌تواند بدود. در شیشه‌ی مغازه‌ی آن‌سوی خیابان خودش را دید که آرنجش را به پهلو گرفته بود، کیفی از شانه‌اش آویزان بود و تفنگ و چمدان چرمی را به دوش داشت. در شیشه سیاه و غیرقابل تشخیص بود. وقتی دوباره در شیشه نگاه کرد روی پیاده‌رو نشسته بود. گفت حروم‌زاده بلند شو. همین جا نشین تا بمیری. بلند شو.

از عرض خیابان رایان گذشت در حالی که خون در پوتین‌هایش شلپ شلپ می‌کرد. کیف را از شانه‌اش برداشت و زیپش را باز کرد و تفنگ را در آن گذاشت و زیپ را بست. متزلزل ایستاد. بعد به سمت پل رفت. سردش بود و می‌لرزید و حس می‌کرد الان است که بالا بیاورد.

آن‌جا اتافک و در محرکی در بخش امریکایی پل بود و او سکه‌ای در شکاف انداخت و در باز شد و لنگان از دروازه گذشت و به پیاده‌رو طولانی‌یی

نگاه کرد که مقابل چشمانش بود. اولین نور صبحگاه، خاکستری و پریده‌رنگ بر فراز دشت، سطحی در ساحل شرقی رودخانه. فاصله تا آن‌جا به اندازه‌ی فاصله تا خدا بود.

وسط راه چند نفر را دید که برمی‌گشتند. چهار پسر جوان، تقریباً هجده‌ساله، کمی مست. چمدان را روی پیاده‌رو گذاشت و دسته‌ی صد دلاری را از جیبش درآورد. پول غرق خون بود. با شلوارش پاکش کرد و پنج اسکناس درآورد و باقی را در جیب پشتش گذاشت. روی حصار خم شد و گفت ببخشید. ردپاهای خونی‌اش مثل سرنخی بود برای پیدا کردنش در جنگل. ببخشید.

از مانع گذشتند و به پیاده‌رو آمدند و دورش را گرفتند.
ببخشید می‌شه کت‌تون رو به من بفروشید؟
از کنارش که گذشتند تازه ایستادند. یکی‌شان برگشت. گفت چند می‌خری؟

کت اون آقای که پشت سرته. اون‌که کت بلند تشه.
پسری که کت بلند تنش بود مثل دیگران ایستاد.
چند؟

یونصد دلار.

دروغ می‌گی.

یالا برایان.

بریم برایان. مسته.

پول همین جاست.

بینمش.

اول کت رو بده.

بریم برایان.

این صدتا رو بگیر و کت رو بده. باقیشو بهت می‌دم.
باشه.

مرد کت را درآورد و به ماس داد و ماس اسکناس را به او داد.

این چیه روش؟

خون.

خون؟

خون.

پسر اسکناس در دست ایستاد. به انگشت‌های خونی‌اش نگاه کرد. چه

بلایی سرت اومده؟

تیر خوردم.

بریم برایان. خدا لعنتت کنه.

باقی پول رو بده.

ماس باقی پول را داد و کیف روی دوشش را برداشت و روی پیاده‌رو

گذاشت تا کت را تنش کند. پسر اسکناس‌ها را تا کرد و در جیبش گذاشت

و رفت.

پسر به همراهانش پیوست و رفتند. بعد ایستادند. باهم حرف زدند و به او

نگاه کردند. او دکمه‌های کت را بسته بود و پول‌ها را در جیب داخلی کتش

گذاشته بود و کیف را روی دوش انداخته بود و چمدان چرمی را به دست

گرفته بود. گفت به تفع‌تونه الان برین. دیگه تکرار نمی‌کنم.

برگشتند و رفتند. سه‌تا شده بودند. با کف دست روی چشمانش مالید. سعی

کرد ببیند چهارمی کجا رفته. نور خفیفی در شرق. بالای تپه‌های سیاه پشت شهر.

آب زیر پاهایش آرام جاری بود. صدای سنگی از جایی. سکوت. هیچ.

نی‌های بلندی در کرانه‌ی امریکایی رود زیر پای او روییده بودند. او

چمدان را زمین گذاشت و دستگیره‌هایش را گرفت و تابش داد و از روی

حصار پرتش کرد لای نیزار.

درد وحشتناک. پهلویش را گرفت و کیف را نگاه کرد که زیر نور ضعیف پل آرام می‌غلتید و بی‌صدا لای نی‌ها افتاد و ناپدید شد. بعد روی خونی که زیر پایش جمع شده بود نشست. گفت بلند شو لعنتی. بلند شو.

به دروازه‌ی مرزی که رسید هیچ‌کس نبود. وارد شد و قدم به شهر پیدراس نگراس در ایالت کوه‌بیلا گذاشت.

خیابان را به سمت پارک کوچکی بالا رفت که در آن کلاغ‌ها لای شاخه‌های اکالیپتوس بیدار شده بودند و سر و صدا می‌کردند. درخت‌ها تا اندازه‌ی کمر یک آدم بزرگ‌سال رنگ شده بودند و از دور پارک شبیه مجموعه‌ای از تیرک‌های سفید بود که بی‌نظم در زمین کاشته بودند. وسط پارک تخته‌ای بود برای اجرای نوازندگان و رقاصان. روی یکی از نیمکت‌های فلزی ولو شد و کیف را روی نیمکت کنارش گذاشت و خم شد و خودش را جمع کرد. از تیرهای چراغ‌برق نوری نارنجی‌رنگ می‌تابید. آندست خیابان کلیسایی بود. خیلی دور به نظر می‌رسید. کلاغ‌ها در شاخه‌های بالای سرش سر و صدا می‌کردند و روز آغاز می‌شد.

یک دستش را روی نیمکت گذاشت. تهوع. خم نشو.

خورشیدی نبود. فقط نور خاکستری. خیابان خیس. مفازه‌های بسته. سایه‌بان‌های فلزی. پیرمردی جارو به‌دست می‌آمد. ایستاد. ادامه داد.

ماس گفت *senor*^۱.

پیرمرد گفت *Bueno*^۲.

انگلیسی حرف می‌زنی؟

مرد ماس را نگاه کرد و جارو را با دو دست گرفت. شانه بالا انداخت.

دکتر لازم دارم.

پیرمرد مستظر توضیح بیشتر ماند. ماس ایستاد. نیمکت خونی بود. گفت تیر

خوردم.

پیرمرد نگاهی به سر تا پایش انداخت. با زیانش صدایی درآورد. به طلوع خورشید نگاه کرد. درختان و ساختمان‌ها شکل می‌گرفتند. به ماس نگاه کرد و با چانه‌اش به سمتی اشاره کرد. گفت *Puede andar*?^۱

چی؟

Puede caminar?^۲ انگشتانش را تکان می‌داد و دستش را روی میج دست دیگرش می‌زد.

ماس سر تکان داد. چشمش سیاهی رفت. منتظر ماند تا به حال اول برگردد.

Tiene dinero?^۳ پیرمرد شست و انگشت اشاره‌اش را به هم می‌سایید.

ماس گفت *Sí, Sí*.^۴ تلو تلو خوران ایستاد. دسته‌ی اسکناس خیس از خون را از جیب اورکش درآورد و یک صد دلاری بیرون کشید و به پیرمرد داد. پیرمرد با اشتیاق گرفتش. ماس را نگاه کرد و جارو را به نیمکت تکیه داد.

شیگور در حالی از پله‌ها پایین آمد و از در هتل بیرون رفت که حوله‌ای دور ران پای راستش پیچیده بود و با طناب کرکره گره زده بود. حوله از خون خیس شده بود. کیف کوچکی در یک دست و هفت تیری در دست دیگر داشت.

کادیلآکی در تقاطع پیچید و در خیابان صدای تیراندازی بلند بود. در ورودی سلمانی هتل ایستاد. رگبار اسلحه‌ی اتوماتیک و صدای سنگین تفنگ دولول شیشه‌های ساختمان‌ها را می‌لرزاند. مردانی که در خیابان می‌دویدند بارانی به تن و کفش ورزشی به پا داشتند. اصلاً شبیه آدم‌هایی نبودند که در این بخش از کشور زندگی می‌کنند. از پله‌های مغازه بالا رفت و لوله‌ی هفت تیر را روی نرده گذاشت و به سمت‌شان شلیک کرد.

۱. می‌تونید راه برید؟

۲. می‌تونید ادامه بدید؟

۳. پول دارید؟

۴. آره، آره.

قبل از آن که بفهمند گلوله‌ها از کدام طرف می‌آیند شیگور یکی را کشت و دیگری را زخمی کرد. مرد مجروح پشت ماشین پناه گرفت و هتل را به رگبار بست. شیگور پشت به دیوار آجری ایستاد و خشاب نوئی در هفت تیر جا زد. گلوله‌ها تمام شیشه‌های در را خرد کردند. لابی هتل تاریک شد. خیابان هنوز آنقدر تاریک بود که جرقه‌ی لوله‌ی اسلحه را بینی. شلیک چند لحظه متوقف شد و شیگور در همین فاصله به لابی هتل قدم گذاشت. خرده‌های شیشه زیر پایش صدا می‌داد. لنگان از لابی هتل گذشت و پله‌ها را پایین رفت و از در پشتی وارد پارکینگ شد.

از خیابان رد شد و به سمت دیوارهای شمالی ساختمان‌ها رفت. تلاش می‌کرد بدود و پای چلاقش را با دست به جلو هل می‌داد. یک بلوک با دادگاه ایالتی ماوریک فاصله داشت و فکر کرد چند دقیقه‌ای تا رسیدن نیروهای جدید وقت دارد.

به تقاطع که رسید فقط یک نفر در خیابان ایستاده بود. پشت ماشین پناه گرفته بود و سرتاسر ماشین جای گلوله بود و تمام شیشه‌ها ریخته بود. حداقل یک جسد در ماشین بود. مرد تمام حواسش به هتل بود و شیگور هفت تیر را بالا آورد و دوبار شلیک کرد و مرد به زمین افتاد. شیگور عقب رفت و پشت دیوار پناه گرفت و هفت تیر را تا شانه‌اش بالا آورد و منتظر ماند. بوی شدید باروت در هوای سرد صبحگاه. مثل بوی الکتروود جوشکاری. بدون هیچ صدایی.

وقتی وارد خیابان شد یکی از مردانی که او از ورودی هتل زده بود به سمت جدول می‌خزید. شیگور نگاهش کرد. بعد به پشتش شلیک کرد. دیگری روی سپر جلو ماشین افتاده بود. گلوله به سرش خورده بود و خون سیاه تمام تنش را پوشانده بود. اسلحه‌اش روی زمین بود. اما شیگور توجهی به آن نکرد. به پشت ماشین رفت و با چکمه‌اش مرد را کنار زد و خم شد و اسلحه‌ی اتوماتیکش را برداشت. یوزی لوله‌کوتاه بود با بیست و پنج خشاب

منخصوص. شیگور جیب‌های مرد را گشت و سه خشاب دیگر پیدا کرد که یکی‌شان پر بود. آن‌ها را در جیب ژاکتش گذاشت و هفت‌تیر را جلو کمر بندش فرو کرد و گلوله‌های خشاب یوزی را نگاه کرد. بعد اسلحه را روی شان‌اش انداخت و به سمت جدول برگشت. مردی که گلوله به پشتش خورده بود روی زمین افتاده بود و نگاهش می‌کرد. شیگور به خیابان منتهی به هتل و دادگاه نگاه کرد. درختان بلند نخل. مرد را نگاه کرد. مرد در حوضی از خون خود خفته بود. گفت کمکم کن. شیگور هفت‌تیر را از کمر بندش درآورد. به چشمان مرد زق زد. مرد نگاهش را برگرداند.

شیگور گفت من رو نگاه کن.

مرد نگاهش کرد و دوباره سرش را برگرداند.

انگلیسی می‌فهمی؟

آره.

من رو نگاه کن. ازت می‌خوام به من نگاه کنی.

مرد به شیگور نگاه کرد. بعد به سینه‌ی پریده‌رنگی نگاه کرد که شهر را فرا می‌گرفت. شیگور به پیشانی مرد شلیک کرد و ایستاد و نگاه کرد. نگاه کرد به مورگ‌هایی که در چشمان مرد ترکیدند. نور بیشتر شد. به تصویر خودش در آن تباهی و نکبت نگاه کرد. هفت‌تیر را در کمر بندش گذاشت و بار دیگر به خیابان چشم دوخت. بعد کیف را برداشت و یوزی را روی شان‌اش انداخت و از عرض خیابان گذشت و لنگان به سمت پارکینگ هتل رفت تا سوار ماشینش شود.

ما از جورجیا اومدیم این جا. همه‌ی خونواده. با اسب و گاری. این قسمتش کامل یادمه. ولی خیلی چیزا تو تاریخ خونواده مون هست که به این سادگی نیست. تو هر خونواده‌ای هست. داستان‌هایی گفته می‌شه و حقایق فراموش می‌شه. همه‌ی حرف‌ها فراموش می‌شن. چیزی که همیشه تو گوشم خوندهن اینه که با حقیقت نمی‌شه رقابت کرد. من ولی باور نمی‌کنم. همچین فکری می‌کنم واسه این که این همه دروغ گفته شده و حقایق فراموش شده و همه چیز سر جاش هست. این قضیه از جایی به جای دیگه یا از زمانی به زمان دیگه هم فرق نمی‌کنه. تو هم نمی‌توننی عوض کنی چون مثل اینه که نمک فاسد بشه. نمی‌توننی عوضش کنی چون همینه که هست. می‌شه فقط دربارش حرف زد. به جایی شنیدم که حقیقت مثل صخره می‌مونه. شاید تو کتاب مقدس بود. من هم مخالفتی ندارم. اما این جا صخره‌ها هم از بین می‌رن. فکر کنم بعضی‌ها با من مخالف‌اند. هر چند خیلی هم زیاد نیستند. ولی نمی‌دونم اینا خودشون به چی اعتقاد دارند.

تو همیشه حاضری که وظایف اجتماعیت رو انجام بدی. من همیشه آماده‌م واسه این که کارم رو انجام بدم. کارم مثل پاک‌سازی قبرستون می‌مونه. ولی

اشکال نداره. زن‌ها مثلاً غذا درست می‌کنند تا از این طریق همراهی کنند. اما تو واسه مرده‌ت کاری می‌کنی که خودشون نمی‌تونند واسه خودشون بکنند. خب، تو می‌تونی کارت رو جلدی نگیری و مثلاً بگی که خوش‌ت نمی‌آد مردم شب مزاحمت بشن. اما به‌نظرم قضیه جلدی‌تر از این حرف‌هاست. بحث جماعت مردم و احترام گذاشتن به اوناست، اما مرده‌ها خیلی بیشتر از اون‌که بدونی به‌گرددنت حق دارند، حتا خیلی بیشتر از اون‌که فکرش رو بکنی. حق مرده‌ها می‌تونه خیلی زیاد باشه. خیلی زیاد. ممکنه این حس به آدم دست بده که مرده‌ها هیچ‌وقت نمی‌خوان بازنده باشند. این‌جوری هر چیز کوچیکی برای کارت به‌درد می‌خوره.

اما دربارهی چیزی که چند روز پیش تو روزنامه‌ها خوندم. این‌که دو نفر سو کالیفرنیا خونده‌شون رو به‌یه زوج پیر کرایه دادند و بعد کشتندشون و تو حیاط خاک‌شون کردند و چک‌های بیمه‌ی اجتماعی‌شون رو نقد کردند. اول شکنجه‌شون کردند. نمی‌دونم چرا. شاید تلویزیون‌شون خراب شده بود. حالا این‌جا رو ببین روزنامه‌ها چی نوشتند. واسه‌ت می‌خونم. نوشته: همسایه‌ها زمانی نگران شدند که دیدند مردی برهنه بیرون دوید در حالی‌که فقط قلاده‌ی سگ به‌گردنش بود. نمی‌شه همچین چیزی رو آدم از خودش دریاره. حتا امتحان کردنش هم جرئت می‌خواد.

اما می‌بینی که اونا حق‌شون رو می‌گیرند. تمام اون داد و هوارها و خاک کردن تو حیاط چیزی رو عوض نمی‌کنه.

اشکال نداره. من هم وقتی خوندم خنده گرفتم. تو هم فکر نکنم کار بیشتری ازت بریاد.

تا ادسا با ماشین سه ساعت راه بود و وقتی آنجا رسید هوا تاریک شده بود. بل به گزارش راه‌ها در رادیو گوش می‌داد. یعنی ممکنه دستش به این‌جا هم رسیده باشه؟ از کدوم گوری بدونم، اگه این‌جا تو رو ببینه یه قتل دیگه هم به پرونده‌ش اضافه می‌شه. ولی منم یه جور جنایت‌کار کاربلدم. دیگه باید به خودت مطمئن شده باشی پیرمرد.

نقشه‌ی شهر را در کافه‌ی بین‌راهی خرید و بازش کرد روی صندلی ماشین در حالی‌که قهوه‌ای را می‌نوشتید که از دستگاه خریدم شده بود. با انگشت میر راه‌ها را روی نقشه دنبال کرد و نقشه را تا کرد و همان‌جا روی صندلی گذاشت و بعد چراغ سقف را خاموش کرد و استارت زد.

در که زد همسر لیولین جواب داد. زن در را که باز کرد بل کلاه از سر برداشت و معذرت خواست که مزاحم شده است. زن دستش را روی دهانش گذاشت و چارچوب در را گرفت.

مرد گفت بیخشد خانم. حالش خوبه. شوهرتون سالمه. می‌خواستم اگه می‌شه باتون صحبت کنم.

شما به من دروغ که نمی‌گید؟

نه. دروغ نمی‌گم.

از ساندرسن اومدید؟

بله خانم.

چی می‌خواید؟

می‌خواستم ببینم تون. باید چند کلمه‌ای درباره‌ی شوهرتون صحبت کنیم. نمی‌شه بیاید تو. مادرم ممکنه از ترس سکه کته. اجازه بدین لباس بپوشم. حتماً خانم.

به کافه‌ای به نام سان‌شاین رفتند و پشت میزی نشستند و قهوه سفارش دادند.

پس شما نمی‌دونید اون کجاست.

نه، نمی‌دونم. بهتون که گفتم.

می‌دونم که گفتید.

مرد کلاهش را برداشت و روی میز گذاشت و دست در موهایش کرد.

تلفن هم نزده؟

نه.

هیچی؟

نه. حتا یه کلمه.

گارسون در دو ماگ قهوه‌ای بزرگ قهوه آورد. بل قهوه‌اش را هم زد. قاشق

را بالا آورد و به انحنای نقره‌ای براقش خیره شد. بهتون چه قدر پول داد؟

زن جواب نداد. بل لبخند زد. گفت چی می‌خواستید بگید؟ هر چی

می‌خواید می‌تونید بگید.

می‌خواستم بگم تا جایی که به شما مربوط می‌شه، هیچ پولی بهم نداد.

لباس کلانتری من رو فراموش کنید.

بعد فرض کنم کی هستید؟

می‌دونید که شوهرتون تو دردسر افتاده.

لیولین هیچ کاری نکرده.

طرف حسابش من نیستم.

پس طرف حسابش کیه؟
یه مشت آدم خطرناک.
لیولین می‌تونه مواظب خودش باشه.
اشکال نداره کارلا صداتون کنم؟
همه کارلا جین صدام می‌کنن.
کارلا جین. خوبه؟
خوبه. ولی از نظر شما اشکال داره من کلاتر صداتون کنم؟
بل لبخند زد. گفت نه. اشکال نداره.
خیلی خوب.

این آدما می‌کشندش، کارلا جین. دست بردار نیستند.
اونم دست بردار نیست. هیچ وقت نبوده.

بل سر تکان داد. جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید. چهره‌اش که در مایع سیاه
داخل ماگ می‌لرزید و می‌شکست خیر از فجایعی می‌داد که قرار بود رخ
دهند. چیزهایی که می‌لرزیدند و می‌شکستند. همه را هم با خودشان می‌بردند.
فنجان را پایین گذاشت و به دختر نگاه کرد. کاش می‌تونستم بگم کاری که
می‌خوام بکنم به نفع خودشه. اما باید بگم که فکر نکنم این‌طور باشه.

زن گفت خوب، اون همینه که هست و هیچی هم عوض نمی‌کنه. و اسه
همین باش از دواج کردم.

اما مدتیته ازش خبر نداری.

متظر خبر هم نبودم.

باهم مشکلی نداشتید؟

هیچ وقت نداشتیم. هر وقت مشکل داشتیم خودمون حلش کردیم.

خب، پس زوج خوشبختی هستید.

آره خوشبختیم.

زن نگاهش کرد. گفت چرا این سؤال رو از من پرسیدید؟

درباره‌ی مشکل داشتن؟

درباره‌ی مشکل داشتن.

محض کنجکاوی.

اتفاقی افتاده که شما ازش خبر دارید و من نمی‌دونم؟

نه. می‌شه من همین سؤال رو از شما بپرسم؟

من ولی جواب نمی‌دم.

باشه.

شما فکر می‌کنید من رو ول کرده، نه؟

نمی‌دونم. کرده؟

نه نکرده. من می‌شناسمش.

باید بشناسیدش.

خوب می‌شناسمش. اون عوض نمی‌شه.

شاید.

ولی شما باور نمی‌کنید.

خب صادقانه بخوام بگم، تا حالا هیچ‌کس رو ندیدم که پول عوضش

نکرده باشه. باید بگم اگه این‌طور بشه شوهرتون نفر اول می‌شه.

پس نفر اول تون رو پیدا کردید.

امیدوارم همین‌طور باشه.

واقعاً امیدوارید کلاتر؟

بله. امیدوارم.

الان به‌خاطر ارتکاب جرم تحت تعقیبه؟

نه. هیچ ادعای جرمی علیهش نیست.

ولی دلیل نمی‌شه بعداً نشه.

منم همچین چیزی نگفتم. البته اگه اون قدر فرصت داشته باشه و عمر کنه.

خب هنوز که نمرده.

به نظرم شما خیال تون از من راحت تره.
کلاتر جرعه‌ای دیگه نوشید و ماگ را روی میز گذاشت. زن را نگاه کرد.
باید پول رو تحویل بده. اون وقت ماجرا تو روزنامه‌ها مطرح می‌شه. اونا هم
دست از سرش برمی‌دارن. البته نمی‌تونم ضمانت کنم. ولی ممکنه. این تنها
شانسه.

می‌تونید همین الان تو روزنامه‌ها مطرح کنید.

بل نگاهش کرد. نه، نمی‌تونم.

نمی‌خواید.

شاید نمی‌خوام. چه قدر پول بود؟

نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنید.

باشه.

زن گفت اشکال ندازه سیگار بکشم؟

فکر کنم هنوز تو امریکا هستیم.

زن سیگاراش را درآورد و آتش زد و صورتش را چرخاند و دود را در
سالن کافه ول کرد. بل نگاهش می‌کرد. گفت فکر می‌کنی آخرش چه‌طور
تموم شه؟

نمی‌دونم. آخه هیچی نمی‌دونم. شما می‌دونی؟

من می‌دونم که چه‌طور تموم نمی‌شه.

این‌که از این به بعد ما تا وقتی زنده‌ایم خوشبخت زندگی کنیم؟
تقریباً.

لیولین خیلی باهوشه.

بل سر تکان داد. حرف من اینه که شما باید بیشتر از این حرفا نگراناش

باشی.

زن پک محکمی به سیگاراش زد. بل را نگاه کرد. گفت کلاتر، فکر کنم

به اندازه‌ی کافی نگران هستم.

ممکنه مجبور بشه کسی رو بکشه. تا حالا به این فکر کردید؟
هیچ وقت این کار رو نکرده.
تو ویتام که بوده.
به عنوان شهروند نکرده.
می کنه.

زن جواب نداد.

بازم قهوه می خوای؟

نه بسه. هیچی نمی خوام.

زن به کافه نگاه کرد. میزها خالی بود. پیشخدمت شیفت شب پسری تقریباً
هجده ساله بود و روی پیشخان خم شده بود و مجله می خواند. زن گفت مامان
سرطان داره. خیلی زنده نمی مونه.
خیلی متأسفم.

من بهش می گم مامان. در واقع مادر بزرگمه. من رو بزرگ کرده و خیلی
خوشبخت بودم که اون رو داشتم. خب. همین که الان این حرف رو می زنم
خودش خیلی خوبه.
حق با شماست خانم.

هیچ وقت از لیولین خوشش نیومد. نمی دونم چرا. هیچ دلیلی هم نیاورده.
لیولین همیشه باش خوب بود. فکر می کردم بعد از بیماریش راحت تر بشه
باش زندگی کرد ولی برعکس شد.

چی شد اومدی باش زندگی کنی؟

باش زندگی نمی کنم. موقت این جام.

بل سر تکان داد.

زن گفت باید برگردم.

باشه. اسلحه داری؟

بله دارم. شما فکر می کنید من این جا حکم طعمه رو دارم.

نمی‌دونم.
ولی همین فکر رو می‌کنید.
به هر حال موقعیت خیلی سختیه.
آره.
امیدوارم باش حرف بزنید.
بهش فکر می‌کنم.
خوبه.
اگه لیولین رو لو بدم خدا کنه درجا بمیرم و صاف برم تو آتیش جهنم.
منظورم رو که می‌فهمید.
کاملاً می‌فهمم.
من هیچ راه میون‌بری برای مسائل این جور بله نیستم. هیچ وقت هم
همچین کاری نمی‌کنم.
می‌فهمم خانم.
یه چیزی بهتره می‌گم که براتون جالبه.
گوش می‌دم.
ممکنه فکر کنین عقلم رو از دست دادم.
ممکنه.
ممکنه اگه نگم هم همین فکر رو بکنین.
نه.

از دبیرستان که بیرون اومدم شونزده سالم بود و یه کاری تو وال‌مارت پیدا
کردم. نمی‌دونستم چی کار باید بکنم. پول لازم داشتیم. پول خیلی کم بود. به هر
حال یه شب قبل از این که برم سر کاو خواب دیدم. یعنی شبیه خواب بود. فکر
کنم نیمه‌بیدار بودم. ولی تو این رویا یا هر چی، بهم الهام شد که اگه برم اون‌جا
مردم رو پیدا می‌کنم. تو وال‌مارت. نمی‌دونستم اون کیه یا اسمش چیه یا چه
شکلیه. فقط می‌دونستم وقتی ببینمش می‌شناسمش. یه تقویم برداشتم و روزها

رو علامت زد. مثل وقتی که آدم تو زندانه. یعنی من که هیچ وقت زندان نبودم، ولی شما حتماً دیدی. روز نود و نهم اومد تو مغازه و پرسید قسمت کالاهای ورزشی کجاست. خودش بود. راهنمایش کردم و اون بهم زل زد و رفت. بعد برگشت و اسمم رو از روی لباس خوند و نگاه کرد و گفت: کی کارت تموم می‌شه؟ و همه‌ی ماجرا همین بود. هیچ وقت هیچ سوالی برام پیش نیومد. نه اون موقع، نه بعدش، نه الان.

بل گفت قصه‌ی قشنگی بود. خدا کنه آخرش هم قشنگ باشه.

دقیقاً همین طوری اتفاق افتاد.

می‌دونم. ممنون که بهم گفتی. فکر کنم دیگه وقته که برم. دیر شده.

زن به سیگارش پک زد. گفت خب، متأسفم این همه راه اومدید و چیز زیادی دستگیرتون نشد.

بل کلاهش را برداشت و روی سرش گذاشت. گفت آدم هر کاری از

دستش بریاد انجام می‌ده. گاهی اوقات این جور می‌شه.

شما واقعاً نگران‌شید؟

نگران شوهرتون؟

بله. نگران شوهرم.

بله خانم. نگرانم. تو ترل کانتی من رو مأمور کردند دنبالش بگردم. شغل من

همینه. پول می‌گیرم تا اولین نفری باشم که آسیب می‌بینه. شاید هم کشته

می‌شه. باید بیشتر مراقب باشم.

شما انتظار دارید حرف‌تون رو باور کنم. من ولی یاورم نمی‌شه.

بل لبخند زد. گفت بله خانم. انتظار دارم باور کنید. امیدوارم دربارهی

چیزایی که گفتم فکر کنی. در مورد دردسری که اون توش افتاده یه کلمه هم

از خودم نگفتم. اگه کشته بشه باید فراموش کنم و زندگی‌م رو ادامه بدم.

این کار ازم برمی‌آد. فقط می‌خوام اگه می‌تونید دربارش فکر کنید.

باشه.

می‌شه چیزی ازتون پرسیم؟

بفرمایید.

می‌دونم پرسیدن سن خانم‌ها مرسوم نیست ولی رامتش من یه خرده کنجکاوام.

اشکال نداره. نوزده. ولی کمتر نشون می‌ده.

چند ساله ازدواج کردید؟

سه سال. تقریباً سه سال.

بل سر تکان داد. زن من وقتی عروسی کردیم هجده سالش بود. ازدواج با اون هر کار احمقانه‌ای رو که تو زندگیم کرده بودم جبران کرد. آماده‌ای؟

زن کیفش را برداشت و بلند شد. بل صورت‌حساب را برداشت و کلاهش را روی سرش محکم کرد و بلند شد. زن بسته‌ی سیگار را در کیفش گذاشت و نگاهش کرد. یه چیزی بهتون بگم کلانتر. نوزده‌سالگی سنی‌نه که توش می‌فهمی اگه یه چیزی به‌اندازه‌ی دنیا واسه‌ت مهم باشه احتمال این‌که از دستش بدی بیشتره. شونزده‌سالگی واسه فهمیدن همچین چیزی کمه. کلی به این قضیه فکر کردم.

بل سر تکان داد. این فکرها واسه‌م غریبه نیست کارلا جین. این فکرا خیلی واسه‌م آشناست.

سر جایش خوابیده بود و بیرون هوا هنوز تاریک بود که تلفن زنگ زد. به ساعت قدیمی، روی میز کنار تخت نگاه کرد و گوشی را برداشت. گفت کلانتر بل.

دو دقیقه‌ای گوش داد. بعد گفت ممتون که بهم زنگ زدی. آره. اون بیرون جنگه و جنگ همینه که هست. نمی‌دونم دیگه چی می‌شه بهش گفت.

ساعت نه و پانزده دقیقه صبح جلو دفتر کلانتر در ایگل‌پاس ایستاد و با کلانتر نشستند و قهوه نوشیدند و به عکس‌هایی نگاه کردند که دو ساعت پیش در خیابانی که دو بلوک با آن‌ها فاصله داشت گرفته شده بود.

کلاتر گفت خیلی وقته که فکر می‌کنم این‌جا رو تحویل شون بدیم و بریم.

بل گفت می‌فهمم چی می‌گی.

یه مشت جسد تو خیابون. مغازه‌های مردم رو به رگبار بستند. ماشیناشون

رو هم. کی تا حالا همچین چیزی شنیده؟

می‌شه بریم اون‌جا نگاهی بندازیم؟

آره. بریم.

دور خیابان هنوز نوار زرد بود اما چیز زیادی برای دیدن نمانده بود. نمای

هتل ایگل پر از جای گلوله بود و هر دو پیاده‌رو در دو طرف خیابان با

خرده‌شیشه فرش شده بود. تیرها پنجر و شیشه‌های ماشین‌ها شکسته بود و

بدنه‌ی فلزی‌شان پر بود از سوراخ‌های کوچکی که جای گلوله‌ها بودند.

کادیلاکی بکسل شده و جابه‌جا شده بود و رد چرخ‌هایش روی شیشه‌ها مانده

بود و خون در اطرافش جمع شده بود.

کیا تو هتل بوده‌ن؟

یه مشت موادفروش مکزیکی.

کلاتر ایستاد و سیگاری آتش زد. بل مدتی در خیابان قدم زد. ایستاد.

همان راه را برگشت در حالی که خرده‌شیشه به کفشش چسبیده بود. کلاتر

سیگارش را تکاند. بریم خیابون ادامز نیم‌پلوک اون‌ورتر. اون‌جا رد خون رو

می‌بینی.

انگار از همین مسیری رفته اون‌جا که من رفتم.

اگه عقلش درست کار کرده باشه. فکر کنم این‌ها که تو ماشین بودن زیر

رگبار گلوله گیر افتادند. یعنی فکر کنم هم از طرف هتل و هم از اون‌طرف

خیابون بهشون شلیک شده.

به‌نظرت چرا این وسط ماشین‌شون رو سر چهارراه نگه داشتند؟

نمی‌دونم تام.

می‌خواستن برن تو هتل. چه‌جور فشنگایی پیدا کردید؟

بیشتر فشن‌گای نه میلی متری. به تفنگ دولول و دوتا اتوماتیک هم پیدا کردیم.

کاملاً اتوماتیک؟

کاملاً اتوماتیک. چرا که نه؟

چرا که نه.

از پله‌ها بالا رفتند. سرسرای هتل پر بود از شیشه و میز چوبی شکسته. مسئول پذیرش شب رو کشتند. بدترین شکل بدشانسی که ممکنه نصیب کسی بشه. ناغافل به گلوله خورده.

گلوله کجا خورده؟

دقیقاً بین چشمش.

به لابی رفتند و ایستادند. کسی چند حوله‌ی خون‌آلود روی فرش پشت میز انداخته بود ولی خون روی حوله‌ها هنوز مرطوب بود. بل گفت گلوله نخورده.

کی گلوله نخورده؟

مسئول پذیرش.

گلوله نخورده؟

نه.

چرا این حرف رو می‌زنی؟

گزارش آزمایشگاه که اومد می‌بینی.

منظورت چیه تام؟ مثلاً با مته کلهش رو سوراخ کرده‌ن؟

خیلی نزدیک شدی. بیشتر بهش فکر کن.

به ساندرسن که برمی‌گشتند برف آمد. به دادگاه رفت و کارهای اداری‌اش را انجام داد و پیش از تاریکی بیرون آمد. وقتی به پارکینگ پشت‌خانه رسید دید که زنش از پنجره‌ی آشپزخانه نگاه می‌کند. زن لیخند زد. برف بند آمد و نور زرد گرمی جایش را گرفت.

پشت میز آشپزخانه نشستند و غذا خوردند. زن موسیقی گذاشت. کنسرت ویولن. تلفن زنگ نزد.

سیم تلفن رو کشیدی؟

نه.

شاید خط خراب شده.

زن لبخند زد. فکر کنم به خاطر برفه. برف باعث می‌شه مردم بایستند و فکر کنند.

بل سر تکان داد. آگه این جوریه خدا کنه کولاک بشه.

آخرین باری که این جا برف اومد یادته؟

نه، درست یادم نیست. تو یادته؟

آره یادمه.

کی بود؟

یادت می‌آد.

عجب.

زن لبخند زد. غذا خوردند.

بل گفت خیلی خوبه.

چی؟

موسیقی. شام. تو خونونه بودن.

فکر می‌کنی دختره حقیقت رو گفت؟

آره.

فکر می‌کنی پسره زنده‌ست؟

نمی‌دونم، امیدوارم.

شاید دیگه هیچ خبری از هیچ کدوم شون نشنوی.

ممکنه. ولی این جوریه ماجرا تموم نمی‌شه. می‌شه؟

نه فکر نکنم.

نمی‌توننی فکر کنی همین‌طوری منظم یکی یکی همدیگه رو بکشند و تموم شه. احتمالاً دیر یا زود به توافقی باهم می‌کنند و از اون طرف هم به‌جوری با دولت مک‌زیک کنار می‌آن. پول خیلی زیادی وسطه. از هیچ‌کس نمی‌گذرند. ولی خیلی طول نمی‌کشه.

فکر می‌کنی پسره چه قدر پول باهاشه؟

ماس؟

آره.

نمی‌شه گفت. باید چند میلیونی باشه. ولی نه خیلی. چون داره با خودش این‌ور اون‌ور می‌بره.

قهوه می‌خوای؟

آره.

زن بلند شد و به سمت کابینت رفت و قوری قهوه‌جوش را برداشت و فنجان مرد را پر کرد و دوباره نشست. زن گفت فقط به روز عصر خبر مرگت رو نیارن. طاقش رو ندارم.

پس بهتره حواسم باشه.

فکر می‌کنی پسره بره سراغ دختره؟

بل قهوه‌اش را هم زد. قاشق را بالای فنجان نگه داشت و بعد توی نعلبکی گذاشت. گفت نمی‌دونم. اگه این‌کار رو نکنه خیلی احمقه.

دفتر در طبقه‌ی هفدهم بود با نمایی به شهر هیوستن و به زمین‌های پست کنار دریا و کانال عبور کشتی‌ها و مرداب. مخازن نقره‌ای، مشعل‌های پریده‌رنگ گاز در نور روز، ولز که از راه رسید مرد به او گفت که وارد شود و در را پشت سرش ببندد. حتا رویش را برنگرداند. می‌توانست ولز را در شیشه ببیند. ولز در را بست و دست‌به‌سینه ایستاد. انگار که مشول مراسم کفن و دفن باشد. مرد بالاخره چرخید و نگاهش کرد. گفت تو انتون شیگور رو دیدی، درسته؟

بله قربان درسته.

آخرین بار کی دیدیش؟

بیست و هشت نوامبر پارسال.

چه‌طور تاریخ این قدر دقیق یادته؟

اولین بار نیست. من تاریخ‌ها رو خوب یادم می‌مونه. عددها کلاً.

مرد سر تکان داد. پشت میزش ایستاده بود. میز از فولاد ضدزنگ براق بود

و هیچ چیز رویش نبود. نه حتا یک عکس یا یک تکه کاغذ. هیچ.

ما یه جنگ مهم رو باختیم. هم جنس رو از دست دادیم و هم کلی پول از

چنگمون رفت.

بله قربان. می‌فهمم.

می‌فهمی.

بله قربان.

خوبه. باعث افتخاره که توجّهت جلب شده.

بله قربان. توجّهم جلب شده.

مرد قفل کتو را باز کرد و جعبه‌ای فلزی بیرون کشید و درش را باز کرد و کارت‌های آن درآورد و جعبه را بست و سر جایش گذاشت. کارت را بین دو انگشتش گرفت و به ولز نگاه کرد و ولز جلو آمد و کارت را گرفت.

تا جایی که یادم می‌آید هزینه‌ها رو خودت می‌دادی.

بله قربان.

این حساب هر بیست و چهار ساعت دوازده هزار دلار پول توش می‌آد.

الان هزارتا داره.

بله قربان.

شیگور رو چه قدر می‌شناسی؟

خوب می‌شناسمش.

نشد.

چی می‌خواه بدونید؟

مرد آرنجش را روی میز گذاشت. سرش را بالا آورد. می‌خوام بدونم

نظرت راجع‌به‌ش چیه. کلی بگو. درباره‌ی آنتون شیگور شکست‌ناپذیر.

هیچ‌کس شکست‌ناپذیر نیست.

بعضیا هتند.

چرا این عقیده رو دارید؟

یه جایی تو جهان شکست‌ناپذیرترین آدم زمین زندگی می‌کنه. همون‌طور

که یه جایی هم ضعیف‌ترین آدم زندگی می‌کنه.

واقعاً به این حرف اعتقاد دارید؟

نه. اینم یه جور آماره. این مرد چه قدر خطرناکه؟
ولز شانه هایش را بالا انداخت. در مقایسه با چی؟ با طاعون گاوی؟ حتماً
این قدر خطرناک هست که من رو خبر کردین. اون یه قاتل روانیه ولی که
چی؟ از اینا زیاد هست.

اون دیشب تو تیراندازی هتل ایگل بوده.

تیراندازی؟

چند نفر تو خیابون کشته شده‌ند. تو روزنامه نمی‌خونی؟

نه قربان. نمی‌خونم.

مرد ولز را نگاه کرد. تو زندگی راحتی داری آقای ولز، نه؟

راستش به نظرم زندگی راحت با زحمت خیلی زیاد به دست می‌آد.

آره. دیگه چی؟

همین. آدمای پابلو بودند؟

آره.

مطمئنید؟

نه خیلی. ولی به اندازه‌ی کافی مطمئنم. آدمای ما نبودن. شبگور دو نفر رو

چند روز پیش کشت که اونا آدمای ما بودند. به اضافه‌ی سه نفر تو یه جنگ

سنگین که چند روز قبلش بود. فهمیدی؟

بله.

کارش به قول شماها دست‌خوش داشت. آخرین باری که همچین چیزی

دیدم خیلی سال پیش بود.

بله قربان. می‌شه یه سؤال بپرسم؟

بپرسم.

با اون آسانسور نمی‌تونم دوباره برگردم این‌جا؟

این طبقه نمی‌ایسته. چه‌طور؟

برام جالب بود. چیزای امنیتی همیشه جالبه.

کارمک مک کارتی ۱۳۱

بعد از هربار بالا پایین رفتن رمزش صفر می‌شه. یه عدد پنج رقمیه. هیچ‌جا هم معلوم نمی‌شه. من از یه تلفن یه شماره می‌گیرم و همون می‌شه رمز جدید. بهت شماره رو می‌دم و تو وارد می‌کنی. جواب سؤالت رو گرفتی؟

عالیه.

آره.

از پیاده‌رو طبقه‌ها رو شمردم.

خب؟

یه طبقه کم بود.

باید یه نگاهی بهش بندازم.

ولز لبخند زد.

مرد گفت می‌شه خودت نگاه کنی؟

بله قربان.

خوبه.

یه چیز دیگه.

بگو.

می‌خواستم ببینم می‌شه بلیت پارکینگم رو تمدید کنید؟

مرد سرش را کمی تکان داد. حرفت شبیه شوخیه.

بیخشید.

خوش بگذره آقای ولز.

بله قربان.

ولز که به هتل رسید نوارهای پلاستیکی را برداشته بودند و شیشه و چوب را از لابی جارو کرده بودند و هتل آماده‌ی پذیرش مهمان بود. یک تخته روی در میخ کرده بودند و دوتا روی پنجره‌ها و مسئول پذیرش جدید پشت میز ایستاده بود. گفت بفرماید.

۱۳۲ جایی برای پیرمردها نیست

ولز گفت یه اتاق می‌خوام.

بله قربان. تنها هستید؟

بله.

چند شب می‌مونید؟

شاید یه شب.

مرد فرم را سمت ولز هل داد و برگشت و کلیدهای روی تخته را نگاه کرد. ولز فرم را پر کرد. گفت می‌دونم حتماً تا حالا از این سؤال خسته شدی.

ولی این‌جا چه اتفاقی افتاد؟

من حق ندارم در این باره حرف بزنم.

می‌فهمم.

مرد کلید را روی میز گذاشت. نقد می‌دید یا کارت دارید؟

نقد. چه قدر می‌شه؟

با مالیات چهارده دلار.

کلش چه قدر می‌شه. همه‌ش باهم.

چی قربان؟

گفتم همه‌ش باهم چه قدر می‌شه. بهم بگو که قیمت چه قدره. یه نرخ بده.

همین.

بله قربان. چهارده دلار و هفتاد سنت.

وقتی این اتفاق افتاد این‌جا بودی؟

نه قربان. من کارم رو دیروز شروع کردم. این تازه دومین شیفت

منه.

پس دریاره‌ی چی حق ندارم حرف بزنم؟

چی قربان؟

چه ساعتی کارت تموم می‌شه؟

چی قربان؟

یه جور دیگه می گم. شیفت چه ساعتی تموم می شه؟

مرد باریک و بلند بود. شاید مکزیکی بود و شاید هم نه. چشم های تیزبیش لابی هتل را زیر نظر گرفته بود. انگار متظر بود از آنجا کسی بیاید و نجاتش دهد. گفت من ساعت شش اوادم. ساعت دو شیفت تموم می شه.

ساعت دو کی می آد؟

اسمش رو نمی دونم. اون شیفت روزه.

پس پریشب اون این جا نبوده.

نه قربان. اون شیفت روزه.

مردی که پریشب شیفت شب بود کجاست؟

دیگه بین ما نیست.

روزنامه ی دیروز رو داری؟

مرد خم شد و زیر پیشخان را نگاه کرد. گفت نه قربان. انداختنش دور.

اشکال نداره. چندتا خانم با نیم بظر ویسکی و یخ بفرست بالا.

بله قربان؟

شوخی کردم. راحت باش. اونا دیگه بر نمی گردن. من ضمانت می کنم.

بله قربان. امیدوارم برنگردند. نمی خواستم این کار رو قبول کنم.

ولز لبخند زد و دوبار با دست روی سنگ مرمر پیشخان زد و از پله ها

بالا رفت.

تعجب کرد که دید پلیس هنوز نوارهای زردرنگ را از در اتاقها نکنده است. به اتاق خودش رفت و ساکش را روی صندلی انداخت و تیغ اصلاحش را برداشت و به دست شویی رفت و چراغ را روشن کرد. مسواک زد و صورتش را شست و به اتاق برگشت و روی تخت نشست. پس از مدتی بلند شد و به سمت صندلی رفت و کیف را برگرداند و زیپ را باز کرد و از جاساز ته آن غلاف چرمی هفت تیری بیرون آورد. زیپ غلاف را باز کرد و هفت تیری از فولاد ضدزنگ با کالیبر ۰/۳ بیرون آورد و دوباره روی تخت

نشست و پوتین‌هایش را درآورد و دوباره دراز کشید در حالی که هفت‌تیر کنار دستش بود.

از خواب که بیدار شد تاریک شده بود. ایستاد و به سمت پنجره رفت و پرده‌ی توری کهنه را کنار زد. نور در خیابان، شعاع‌های بلند سرخی از دل ابرها بر افق تاریک‌شونده‌ی غرب می‌تابید. سقف‌ها در چشم‌انداز آشفته‌ی شهر، هفت‌تیر را در کمربندش فرو کرد و پیراهنش را از شلوار درآورد و جوراب به‌پا بیرون رفت و از راهرو گذشت.

پانزده ثانیه بعد به اتاق ماس رسید و وارد شد و در را پشت سرش بست بی‌آن‌که نوار را دست بزنند. رو به در ایستاد و خم شد و بو کرد. بعد دوباره ایستاد و دور و برش را نگاه کرد.

با احتیاط روی فرش راه رفت. از فرورفتگی روی فرش گذشت که معلوم بود تخت آن‌جا بوده و حالا جابه‌جا شده. تخت را بلند کرد و به پهلو گذاشت. زانو زد و خاک را فوت کرد و به خواب فرش نگاه کرد. ایستاد و بالش‌ها را برداشت و بو کرد و سر جای‌شان گذاشت. تخت را به‌همان حال باقی گذاشت و به‌سمت کمد‌ها رفت و بازشان کرد و توشان را نگاه کرد و درشان را بست.

به دست‌شویی رفت. انگشتش را دور سینک کشید. یک حوله‌ی کوچک و یک حوله‌ی بزرگ استفاده شده بود ولی صابون دست‌نخورده بود. انگشتش را دور وان کشید و با شلوارش پاک کرد. روی لبه‌ی وان نشست و پایش را روی سرامیک‌ها کوبید.

اتاق دیگر ۲۲۷ بود. وارد شد و در را بست و برگشت و ایستاد. تخت دست‌نخورده بود. در حمام باز بود. حوله‌ای خونی روی زمین افتاده بود. جلو رفت و در حمام را تا آخر باز کرد. حوله‌ای خونی توی سینک افتاده بود. حوله‌ی دیگری نبود. اثرانگشت خونی. اثرانگشت خونی روی لبه‌ی پرده‌ی حمام. گفت حالا حتماً به جایی تو به سوراخی قايم شدی. الان خیلی دلم می‌خواد حسابت رو برسم.

اول صبح بیرون آمد و در خیابان‌ها قدم زد و فکر کرد. پیاده‌رو را تمیز کرده بودند ولی هنوز می‌شد لکه‌های خون را در جایی که ماس گلوله خورده بود دید. به خیابان اصلی برگشت و دوباره شروع کرد. خرده‌های شیشه در جوب و حاشیه‌ی پیاده‌رو. بعضی شیشه‌های شکسته‌ی مغازه‌ها بودند و بعضی شیشه‌ی ماشین‌ها. به جای پنجره‌های خردشده تخته کوبیده بودند اما هنوز می‌شد بقایای پنجره‌ها را در قاب‌های چسبیده به دیوارهای آجری دید و لکه‌های اشک‌مانند خون را که از ورودی هتل روی پله‌ها پایین می‌آمد. به هتل برگشت و روی پله‌ها نشست و خیابان را نگاه کرد. خورشید از پشت تئاتر آزتک بالا می‌آمد. چیزی در طبقه‌ی دوم توجهش را جلب کرد. ایستاد و از عرض خیابان گذشت و پله‌ها را بالا رفت. دو جای گلوله در شیشه‌ی پنجره. در زد و متظر ماند. بعد در را باز کرد و وارد شد.

اتاق تاریک. بوی خفیف تعفن. ایستاد تا چشم‌هایش عادت کند. یک اتاق نشیمن. ارگ کوچکی آن‌سوی اتاق چسبیده به دیوار. کمد. صندلی گهواره‌ای کنار پنجره که پیرزنی رویش مجاله شده بود.

ولز جلو زن ایستاد و نگاهش کرد. گلوله به پیشانی‌اش خورده بود و فرو رفته بود و حجم زیادی از مغزش را به‌صورت لکه‌هایی خشک‌شده به پستی صندلی چسبانده بود. روزنامه‌ای روی پای پیرزن بود و ردای کسانی مشکی با لکه‌های خشک خون به‌تن داشت. اتاق سرد بود. ولز اطرافش را نگاه کرد. گلوله‌ی دوم روی تقویم به دیوار خورده بود روی روزی که سه روز قبل از آن روز بود. به‌هر حال نمی‌شد بی‌تفاوت گذشت. باقی اتاق را نگاه کرد. دوربین کوچکی از جیب ژاکت‌ش درآورد و چند عکس از زن مرده گرفت و دوربین را دوباره در جیب گذاشت. به زن گفت عزیزم فکرش رو هم نمی‌کردی، نه؟

ماس در اتاق بیمارستان بیدار شد با ملافه‌هایی که بین او و تخت سمت چپش آویزان مانده بود. سایه‌هایی در اطراف. صداهایی به اسپانیایی. سر و صداهایی

از خیابان. صدای موتورسیکلت. سگ، سرش را روی بالش چرخاند و به چشمان مردی نگاه کرد که روی صندلی فلزی کنار دیوار نشسته بود و دسته‌گلی در دست داشت. مرد گفت چه طوری؟

بهترم. شما؟

اسم کارسن ولزه.

کی هستی؟

فکر کنم بدونی کی هستم. واسه ت گل آوردم.

ماس سرش را چرخاند و به سقف خیره شد. چند نفر مثل تو این طرفا هستند؟

خب، کسی که لازم باشه تو نگرانش بشی فقط یکی.

شما؟

آره.

اون مردی که اومد هتل چی؟

دربارهش حرف می‌زنیم.

پس حرف بزنیم.

می‌تونم سرش رو کم کنم.

این کار رو خودم هم می‌تونم بکنم.

فکر نکنم.

نظر شماست.

اگه آدمای اکوستا به موقع نیومده بودند فکر نمی‌کنم می‌تونستی الان سالم باشی.

الان سالم نیستم.

چرا هستی. از این بهتر نمی‌تونستی باشی.

ماس دوباره سرش را برگرداند و مرد را نگاه کرد. چند وقته این جایی؟

حدود یه ساعت.

همین طور نشسته بودی؟

آره.

کار و زندگی نداری؟

دوست دارم تا یه کار تموم نشده سراغ کار دیگه‌ای نرم.

این‌جا شبیه احمقا شدی.

ولز لبخند زد.

چرا اون گلای کثافت رو جایی نمی‌ذاری.

باشه.

مرد ایستاد و دسته‌گل را روی میز کنار تخت گذاشت و دوباره نشست.

می‌دونی دو سانتی متر چیه؟

آره. واحد طول.

می‌شه تقریباً سه چهارم اینچ.

خب.

به خاطر همین فاصله گلوله کبدت رو سوراخ نکرد.

دکتر بهت گفت؟

آره. می‌دونی کار کبد چیه؟

نه.

تو رو زنده نگه می‌داره. می‌دونی کسی که بهت شلیک کرد کی بود؟

شاید اون بهم شلیک نکرده باشه. شاید یکی از مکزیکیا بود.

می‌دونی اون مرد کی بود؟

نه. باید بدونم؟

از اون تیپ آدمایی نیست که تو خیلی دلت بخواد بشناسی. آدمایی که

باش ملاقات می‌کنند از زندگی شون چیز زیادی نمی‌مونه. در واقع معدوم

می‌شن.

خب خوش به حالش.

به من گوش نمی‌دی. باید توجه کنی. این مرد ولت نمی‌کنه. حتا اگه پول رو پیدا کنه. براش فرقی نمی‌کنه. حتا اگه بری پیشش و پول رو دودستی تقدیم کنی بازم می‌کشدت. فقط واسه این که تو در دسر انداختیش.

فکر کنم بیشتر از در دسر بود.

منظورت چیه؟

فکر کنم با گلوله زدمش.

چرا همچین فکری می‌کنی؟

با تفنگ دولول دوتا گلوله فرستادم به جایی که اون بود. فکر کنم یه بلایی سرش اومده باشه.

ولز به صندلی تکیه داد. ماس را نگاه کرد. فکر می‌کنی کشتیش؟

نمی‌دونم.

نمی‌دونی چون نکشتیش. اون بیرون اومد و تک تک مکزیکی‌ها رو کشت و به هتل برگشت. مثل این که تو بری بیرون و روزنامه بگیری و برگردی.

همه رو نکشت.

هر کی رو که اون‌جا بود کشت.

می‌خوای بگی زخمی نشده؟

نمی‌دونم.

می‌تونی یه چیزایی رو بهم بگی؟

اگه بخوای.

رفیقه؟

نه.

فکر کردم شاید یکی از رفقای تو باشه.

فکر نکن. از کجا می‌دونی الان تو راه ادسا نیست؟

چرا بره ادسا؟

تا زنت رو بکشه.

ماس جواب نداد. همان‌طور خیره به سقف ماند. درد می‌کشید و دردش بیشتر شده بود. گفت نمی‌فهمی چی داری می‌گی.

چندتا عکس واسه‌ت آوردم.

مرد ایستاد و دو عکس روی تخت گذاشت و دوباره نشست. ماس نگاه‌شان کرد. گفت اینا به من چه ربطی داره؟

اینارو امروز صبح گرفتم. این زن تو یه آپارتمانی زندگی می‌کنه تو طبقه‌ی دوم ساختمونی که تو جلوش تیر خوردی. جسدش هنوز اون‌جاست. واقعاً کتابتی.

ولز نگاهش کرد. برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. منظورت اینه که هیچ‌کدوم از این چیزا به تو ربطی نداره؟
نه.

تو تصادفاً ماشین‌ها رو اون‌جا پیدا کردی.

نمی‌فهمم دریاره‌ی چی حرف می‌زنی.

جنس زو تو برنداشتی نه؟

کدوم جنس؟

هرویین. تو برش داشتی؟

نه. پیش من نیست.

ولز سر تکان داد. متفکر به نظر می‌رسید. آگه اشکال نداره می‌خوام ازت پرسم برنامه‌ت چیه.

منم می‌خوام همین رو ازت پرسم.

من برنامه ندارم. لازم نیست داشته باشم. تو دیر یا زود می‌آی سراغم. راه دیگه‌ای نداری. تلفنم رو بهت می‌دم.

چرا فکر نمی‌کنی که ممکنه گم و گور بشم؟

می‌دونی چه‌قدر طول کشید تا پیدات کردم؟

نه.

سه ساعت.

پس خیلی خوش شانس.

نه نیستم. ولی از این خبر نباید خیلی خوشحال بشی.

انگار با این بابا کار کردی.

با کی؟

همین آقا.

آره کردم. یه بار.

اسمش چیه؟

شیگور.

شوگر؟

شیگور. اتون شیگور.

از کجا می دونی باش کنار نمی آم؟

ولز روی صندلی به جلو خم شد و کف دستها را روی زانوهایش

گذاشت. سر تکان داد. گفت تو اصلاً گوش نمی دی.

شاید چون حرفت رو باور نمی کنم.

چرا باور می کنی.

شاید باید با خودش روبه رو شم.

دردت زیاده؟

آره. کم نیست.

دردت زیاده پس. با درد زیاد فکر کردن سخته. بگذار پرستار رو صدا کنم.

لازم نکرده تو بهم لطف کنی.

هر جور راحتی.

این گردن کلفت قراره چی کار کنه؟

من واسه توصیفش این عبارت رو نمی گفتم.

چی می گفتی؟

ولز چند لحظه فکر کرد. فکر کنم می‌گفتم اون طنز سرش نمی‌شه.

این‌که جرم نیست.

مسئله این نیست. دارم زور می‌زنم به چیزی رو حالت کنم.

بگو.

دوباره می‌گم. تو نمی‌تونی با اون کنار بیای. حتا اگه پول رو بهش بدی باز می‌کشند. روی این سیاره هیچ موجود زنده‌ای نیست که خلاف میل اون کاری کرده باشه. همه مردن. واسه تو خیر خوبی نیست. اون آدم عجیبه. اصول خودش رو داره. اصولی که از پول و مواد و همه‌چیز براش مهم‌تره.

چرا درباره‌ش بام حرف می‌زنی.

تو پرسیدی.

چرا جواب دادی.

فکر کنم چون اگه بتونم وضعیت رو برات روشن کنم کار خودم ساده‌تر می‌شه. درباره‌ی تو هیچی نمی‌دونم. فقط می‌دونم این‌کاره نیستی. فکر می‌کنی که هستی. ولی نیستی.

خواهیم دید.

فقط یکی مون خواهد دید. با پول چی کار کردی؟

دو میلیون دلار خرج خانم و ویسکی کردم و باقیش رو هم آتیش زدم.

ولز لبخند زد. به پشتی صندلی تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت.

یک جفت چکمه‌ی گران‌قیمت از پوست کروکودیل به‌پا داشت. فکر می‌کنی

چه‌طوری پیدات کرد؟

ماس جواب نداد.

بهش فکر کردی؟

می‌دونم چه‌طور پیدام کرد. دیگه نمی‌تونه.

ولز لبخند زد. گفت پس خوش به‌حالت.

آره. خوش. به‌حالم.

پارچ آب روی میز کنار تخت بود. ماس نگاهش کرد.

ولز گفت آب می‌خوای؟

اگه چیزی ازت بخوام خودت زودتر از من می‌فهمی.

بهش می‌گن فرستنده‌ی خودکار.

اسمش رو می‌دونم.

واسه پیدا کردن تو راه‌های دیگه‌ای هم داره.

می‌دونم.

چندتا چیز بهت می‌گم که دوستتس به‌دردت می‌خوره.

حرفم رو دوباره تکرار می‌کنم. لازم نیست تو هیچ لطفی در حقم بکنی.

کنجکاو نیستی بدونی چرا می‌خوام بهت بگم؟

می‌دونم چرا می‌خوای بگی.

چرا؟

ترجیح می‌دی با من کنار بیای تا با اون مرتیکه شوگر.

آره. بگذار یه خرده آب بهت بدم.

گورت رو گم کن.

ولز آرام نشست با پاهایی که روی هم انداخته بود. ماس نگاهش کرد. فکر

می‌کنی می‌تونی من رو از این مرتیکه بترسونی. خودت هم نمی‌فهمی چی

داری می‌گی. اگه دلت می‌خواد می‌تونم شما رو باهم رو در رو کنم.

ولز لبخند زد. شانه بالا انداخت. نوک چکمه‌اش را نگاه کرد و پایش را

از روی پای دیگرش برداشت و نوک چکمه‌اش را به پشت شلوار جینش

سایید تا خاکش پاک شود و دوباره پاها را روی هم انداخت. گفت کارت

چی؟

چی؟

کارت چی؟

الان بی‌کارم.

قبل از بی کاری چی کار می کردی؟

جوشکاری.

استیلن؟ میگ؟ تیگ؟

فرق نمی کنه. هر چی رو بشه جوش داد من جوش می دم.

حتا چدن؟

آره.

برنج رو نگفتم ها.

می دونم.

آلومینیوم چی؟

جوابت رو دادم.

تو ویتنام بودی؟

آره. بودم.

من هم بودم.

خب که چی؟ الان رفیق شدیم؟

من تو نیروی ویژه بودم.

فکر کنم تو من رو با یکی دیگه عوضی گرفتی که به تخمش هست تو

قبلاً کجا بودی.

سرهنگ بودم.

چرت می گی.

نه.

الان چی کار می کنی؟

آدم پیدا می کنم. پول زنده می کنم. از این کارا.

پس شرخری.

ولز لبخند زد. گفت شرخر.

یا هر چی که خودت اسمش رو می ذاری.

آدمایی که من طرف حساب شونم خوش شون نمی‌آد زیاد آفتابی بشن. دوست ندارن کارایی بکنن که جلب توجه کنه. از روزنامه‌ها خوش شون نمی‌آد. می‌دونم.

خلاصه این که این ماجرا تموم نمی‌شه. اگه خیلی هم خوش شانس باشی و بتونی یکی دو نفر رو هم بکشی، که خیلی بعیده، یکی دیگه رو می‌فرستند. هیچی عوض نمی‌شه. پیدات می‌کنند. هیچ راه فراری نداری. به مشکلات این رو هم اضافه کن که جنس هم گم شده. فکر می‌کنی اون رو گردن کسی می‌ندازند؟ غیر از پلیس و باقی نیروهای قانونی، تو لیست همه شون فقط اسم یه نفر هست. تو باید یه چیزی بهم بدی. هیچ دلیلی نداره که مراقب تو باشم.

تو از این یارو می‌ترسی؟

ولز شانه بالا انداخت. بهتره بگم محتاطم.

درباره‌ی بل چیزی نگفتی.

بل. چه طور؟

معلومه خیلی بهش فکر نکردی.

اصلاً بهش فکر نمی‌کنم. اون به کلانتر قزرتیه تو یه شهر تخمی یه ایالت تخمی. بگذار پرستار رو صدا کنم. خیلی اوضاع خوب نیست. این شماره‌ی منه. بهش فکر کن. به حرفایی که بهت زدم.

مرد ایستاد و کارتش را روی میز کنار گل‌ها گذاشت. ماس را نگاه کرد. گفت الان فکر می‌کنی بهم زنگ نمی‌زنی ولی زنگ می‌زنی. فقط خیلی معطل نکن. این پول مال مشتری منه. شیگور یه قاتل حرفه‌ایه. زمان به نفعت نیست. می‌تونیم یه بخشی از پول رو به خودت بدیم. ولی اگه مجبور بشم پول رو از چنگ شیگور دربارم اون وقت تو دیگه وجود نداری. زنت هم همین طور.

ماس جواب نداد.

خب. بد نیست بهش زنگ بزنی. باش که حرف زدم خیلی نگرانت بود.

ولز که رفت ماس عکس‌ها را از روی تخت برداشت. مثل ورق‌بازها

بازشان کرد. پارچ آب را نگاه کرد. پرستار آمد.

این روزها بچه‌ها دیگه واسه بزرگ شدن مشکل ندارند. نمی‌دونم چرا. شاید به این خاطر که زودتر از چیزی که باید بزرگ نمی‌شن. من یه پسرخاله داشتم که هجده سالش بود معاون کلانتر شد. اون موقع ازدواج کرده بود و بچه هم داشت. یه دوستی داشتم که باهم بزرگ شدیم و تو همون سن و سال یه کشیش باپتیست درست و حسابی بود و موعظه می‌کرد. کشیش یه کلیسای کوچک قدیمی تو حومه‌ی شهر بود. سه سال بعد ول کرد اون‌جا رو و رفت لابلایک، و وقتی به مردم اون‌جا گفت که داره می‌ره نشستند و های‌های گریه کردند. زن و مرد گریه می‌کردند. اون همه‌شون رو عقد کرده بود و غسل تعمید داده بود و خاک کرده بود. بیست و یک سالش بود فقط. شایدم بیست و دو سال. موعظه که می‌کرد تو حیاط هم می‌ایستادند گوش می‌کردند. برام خیلی عجیب بود. تو مدرسه بچه‌ی خیلی آرومی بود. من بیست و یک سالم که بود رفتم ارتش و تازه تو دسته‌مون جزء بزرگ‌ترین‌ها بودم. شش ماه بعد تو فرانسه تفنگ دستم بود و به آدم‌ها شلیک می‌کردم. اون موقع اصلاً به عقلم نمی‌رسید که این کار غیرعادیه. چهار سال بعد کلانتر این‌جا شدم. هیچ‌وقت فکرش رو هم نکردم که ممکنه به شغل دیگه داشته باشم. الان مردم جویری‌اند

که وقتی راجع به چیزای درست و غلط واسه شون حرف می‌زنی بهت می‌خندند. اما من هیچ‌وقت به درستی و غلطی هیچی شک نکردم. به فکرم نرسید هیچ‌وقت. خدا کنه هیچ‌وقت نرسه.

لورتا بهم گفت رادیو به خبری گفته درباره‌ی درصد بچه‌هایی که پدر بزرگ مادر بزرگاشون بزرگ‌شون می‌کنند. بادم نیست چه قدر بود. خیلی زیاد بود ولی. پدر مادرها دیگه بچه بزرگ نمی‌کنند. باهم درباره‌ش حرف زدیم. این سؤال پیش اومد که اگه نسل بعد بیان و اونا هم نخوان بچه‌هاشون رو بزرگ کنند پس دیگه کی این کارو می‌کنه؟ این پدر مادرا اون‌موقع پدر بزرگ مادر بزرگ می‌شن و اونا هم که دیگه بچه بزرگ نمی‌کنند. جوابی پیدا نکردیم. بعضی روزها که حالم بهتره فکر می‌کنم حتماً به چیزی هست که من نمی‌دونم یا فراموش کرده‌م. اما این روزها خیلی کمه. بعضی وقتا نصفه‌شب از خواب بیدار می‌شم و همون قدر که به وجود مرگ مطمئنم، یقین دارم که فقط ظهور مسیح می‌تونه حرکت این قطار رو به‌کم کند کنه. نمی‌دونم چرا موقع بیدار شدن همچین چیزی به ذهنم می‌رسه. ولی همینه دیگه.

باور نمی‌کنم کسی که مجرد بتونه شغل ما رو داشته باشه. به زن غیر عادی هم لازمه. کسی که هم آشپزی بلد باشه و هم زندان‌بانی و هم هزارتا چیز دیگه. جوونا نمی‌دونند همچین زنی چه گنجیه. شایدم بدونند. من هیچ‌وقت از طرف زنم نگرانی نداشتم. تو باغ خونه‌مون بیشتر وقتا غذای تازه هست. ذرت خوب. لوبیای عالی. زنم می‌تونه بهترین همبرگر با سیب‌زمینی سرخ‌کرده رو درست کنه. نسل ما بچه‌هامون رو فرستادیم تا زندگی‌شون رو بکنن و بعد پیش ما برگردند. وقتی که ازدواج کردن و زندگی‌شون روبه‌راه شده. زناشون رو بیان. بچه‌هاشون رو بیان. اما برای دیدن‌مون هم برنگشتند. اونا فقط مارو می‌دیدند تا زناشون و دوست‌دختراشون رو معرفی کنند و همین. دیگه کاری نداشتند. این اتفاق خیلی بدیه. زنم همیشه می‌دونه چی کار می‌کنه. ما هر ماه وضع خودمون رو با دقت بررسی می‌کنیم و حساب کتاب می‌کنیم. ولی خب که چی بشه؟ هیچی نمی‌شه. همینه که هست.

شیگور در تقاطع ۱۳۱ از بزرگراه کنار کشید و راهنمای تلفن را روی پایش باز کرد و صفحات زرد شده را ورق زد تا به صفحه‌ی درمانگاه‌ها رسید. کلینکی نزدیک برکت ویل بود که تا آن‌جا سی دقیقه فاصله داشت. به حوله‌ی دور پایش نگاه کرد. خیس خون بود و خون از آن به صندلی نشست کرده بود. راهنما را روی زمین انداخت و دست‌هایش را بالای فرمان جفت کرد و محکم نشست. سه دقیقه‌ای همان‌طور ماند. بعد دنده را جا زد و دوباره به بزرگراه رفت.

تقاطع‌های لاپریور را پشت سر گذاشت و جاده‌ی شمال را به سمت اووالده راند. رگ پایش طوری می‌زد انگار پمپ در آن گذاشته بودند. بعد از اووالده جلو فروشگاه بزرگی کنار کشید و حوله را از دور پایش باز کرد و دور انداخت. بعد پیاده شد و لنگان وارد شد. جعبه‌ی کمک‌های اولیه خرید. کیفی پر از چسب و گاز و پنبه. سرنگ. بطری کوچک آب‌اکژی‌نه. یک جفت پنس. قیچی. باند چهار اینچی. شیشه‌ی بتادین. پول را داد و بیرون رفت و سوار ماشین شد و موتور را روشن کرد و از آینه به ساختمان‌های پشت سرش نگاه کرد. انگار داشت فکر می‌کرد دیگر چی لازم دارد ولی این‌طور نبود. انگشتانش را با آستین پیراهنش پاک کرد و آرام عرق را از پلک‌هایش زدود. دنده عقب گرفت و ماشین را در پارکینگ برد. دور زد و به سمت شهر راند.

از خیابان اصلی گذشت و به شمال به خیابان گتی پیچید و دوباره به شرق پیچید در خیابان نوپال پارک کرد و موتور را خاموش کرد. از پایش هنوز خون می‌آمد. قیچی را از کیف درآورد سه اینچ از باند را برید و با پنبه و چسب در جیب پیراهنش گذاشت. از صندلی عقب یک آویز کت و شلوار برداشت و بازش کرد و صافش کرد. خم شد و کیفش را باز کرد. پیراهنی درآورد و آستینش را برید و تا کرد و در جیبش گذاشت و قیچی را دوباره در کیفی گذاشت که از فروشگاه خریده بود. در ماشین را باز کرد و پیاده شد در حالی که دو دستش را روی پای مجروحش گذاشته بود. ایستاد و به در تکیه داد. سرش را روی سینه انداخت و یک دقیقه‌ای به همان حالت ماند. در را بست و در خیابان راه افتاد.

جلو داروخانه در خیابان اصلی ایستاد و تکیه داد به ماشینی که همان‌جا پارک شده بود. خیابان را نگاه کرد. هیچ‌کس نبود. در باک را باز کرد و آستین پیراهن را به نوک رخت‌آویز گره زد و در باک فرو برد و دوباره بیرون آورد. باند را روی در باک گذاشت و آستین خیس را دورش پیچید و با فندک آتش زد و در باک فرو برد و لنگان وارد داروخانه شد. نزدیک داروخانه رسیده بود که ماشین منفجر شد و بیشتر شیشه‌های جلو داروخانه ریخت.

از در کوچک پیشخان داروخانه وارد شد و در راهروهایش راه رفت. یک بسته سرنگ و بطری آب مقطر پیدا کرد و برگشت و دنبال پنی‌سیلین گشت. پیدایش نکرد ولی به‌جایش تتراسایکلین و سولفات پیدا کرد. همه را در جیب‌هایش چپاند و از پشت پیشخان بیرون آمد در حالی که هاله‌ای نارنجی از آتش بیرون را فرا گرفته بود. یک جفت چوب زیر بغل آلومینیومی پیدا کرد و برگشت و از در پشتی بیرون رفت و لنگان از محوطه‌ی پارکینگ پشت داروخانه گذشت. آزریر در پشتی به صدا درآمد اما کسی اهمیت نمی‌داد و شیگور به آتشی که جلو داروخانه افروخته بود حتا نگاه نکرد.

به متلی نزدیک هوندو رفت و اتاقی در انتهای ساختمان گرفت و وارد شد و کیف را روی تخت گذاشت. هفت‌تیر را زیر بالش پنهان کرد و با کیف

فروشگاه به دست‌شویی رفت و محتویات کیف را در سینک دست‌شویی ریخت. جیب‌هایش را خالی کرد و سرنگ‌ها و کیف پولش و شیشه‌ی آنتی‌بیوتیک را روی لبه‌های سینک گذاشت. روی لبه‌ی وان نشست و چکمه‌هایش را درآورد و شیر آب را باز کرد و منتظر ماند تا وان پر شود. بعد شیر را بست و لخت شد و در وان رفت.

پایش سیاه و کبود بود و به‌شدت ورم کرده بود. شبیه جای مارگزیدگی بود. پایش را بالا آورد و با حوله شست و دوباره در آب گذاشت و زخم را نگاه کرد. تکه‌های کوچکی از لباسش به زخم چسبیده بود. جای زخم آن‌قدر بزرگ بود که انگشت شستش در آن فرو می‌رفت.

از وان که بیرون آمد رنگ آب صورتی کم‌رنگ شده بود و از سوراخ‌های پایش هنوز خونابه‌ای کم‌رنگ جاری بود. پوتین‌هایش را در آب انداخت و خودش را با حوله خشک کرد و روی کاسه‌ی توالت نشست و شیشه‌ی بتادین و بسته‌ی باندها را از سینک برداشت. بسته را با دندان پاره کرد و در شیشه را باز کرد و آرام روی زخم بتادین ریخت. بعد شیشه را کنار گذاشت و خم شد. تکه‌های لباس را با پنس از روی زخم برداشت. تکیه داد و شیر آب را باز کرد و چند لحظه استراحت کرد. پنس را زیر آب گرفت و دوباره مشغول شد.

کارش که تمام شد زخم را برای آخرین‌بار ضدعفونی کرد و روی زخم‌هایش گاز گذاشت و دورش باند پیچید. بعد بلند شد و لیوانی از روی پیشخان آشپزخانه برداشت و پر از آب کرد و نوشید. دو لیوان دیگر هم نوشید. بعد به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید و بالش را زیر پاهایش گذاشت. جز قطرات عرق روی پیشانی‌اش هیچ نشانی دیگری نبود از این‌که چیزی آزارش داده است.

به دست‌شویی که برگشت بسته‌ی سرنگ‌ها را پاره کرد و سرنگی برداشت و از آب مقطر پر کرد و بعد سوزنش را در شیشه‌ی تتراسایکلین فرو کرد و شیشه را پر کرد از آب و جلو نور گرفت و تکانش داد و بعد سرنگ را دوباره

پر کرد و فشارش داد تا حباب ریزی از نوک آن بیرون آمد. با انگشت دوبار ضربه زد به سرنگ و خم شد و سرنگ را در عضله‌ی زان رامتش فرو کرد و آرام فشار داد.

پنج روز در هتل ماند. فقط لنگان تا کافه می‌رفت تا غذایی بخورد و برمی‌گشت. تلویزیون روشن می‌کرد و روی مبل می‌نشست به نگاه کردن و هیچ‌وقت کانال عوض نمی‌کرد. هر چه نشان می‌داد با دقت نگاه می‌کرد. اپرا و اخبار و میزگرد. روزی دوبار لباس عوض می‌کرد و زخمش را با محلول سولفات منیزیم می‌شست و آنتی‌بیوتیک می‌خورد. پیشخدمت که صبح برای نظافت می‌آمد جلو در می‌گفت که احتیاج ندارد. فقط حوله و صابون می‌گرفت. ده دلار به دختر می‌داد و دختر مردد می‌ایستاد و نگاهش می‌کرد. همان حرف را به اسپانیایی به دختر می‌گفت و دختر سر تکان می‌داد و پول را در جیبش می‌گذاشت و گاری‌اش را هل می‌داد و در راهرو دور می‌شد و شیگور همان‌جا می‌ایستاد و از پنجره ماشین‌های پارکینگ را نگاه می‌کرد و به اتاق برمی‌گشت و در را می‌بست.

شب پنجم که در کافه نشسته بود و قهوه می‌خورد دو افسر پلیس از کلانتری منطقه وارد شدند و نشستند و کلاه از سر برداشتند و در صندلی‌های خالی کنار دست‌شان گذاشتند و منوها را برداشتند و باز کردند. یکی‌شان به او نگاه کرد. شیگور نگاهش را برنگرداند و به او خیره شد. پلیس‌ها حرف زدند. دومی هم به او نگاه کرد. پیشخدمت آمد. شیگور قهوه‌اش را تمام کرد و سکه‌ای روی میز گذاشت و بلند شد رفت. چوب‌های زیر بغل را در اتاق گذاشته بود و آرام و محتاط از کافه بیرون رفت تا لنگیدنش معلوم نباشد. از اتاقش گذشت و تا انتهای راهرو رفت و ایستاد. به ماشینش نگاه کرد که در انتهای پارکینگ پارک شده بود. از رستوران یا دفتر هتل دیده نمی‌شد. به اتاقش برگشت و تیغ اصلاح و اسلحه‌اش را در کیفش گذاشت و از عرض پارکینگ گذشت و سوار

ماشین شد و استارت زد و از کنار دیوار سیمانی رفت تا از پارکینگ خارج شد و به بزرگراه رسید.

ولز روی پل ایستاد در حالی که بادی که از رودخانه می‌وزید موهای کم‌پشت و نازکش را آشفته می‌کرد. برگشت و خم شد و دوربین ارزان‌قیمتش را درآورد و عکسی بی‌هدف گرفت و دوربین را دوباره پایین آورد. همان‌جایی ایستاده بود که ماس چهار شب قبل ایستاده بود. خون روی پیاده‌رو را دنبال کرد. وقتی رد خون پاک شد ایستاد و دست‌ها را به سینه زد و چانه را در کف دست گرفت. عکسی نگرفت. کسی نبود. به دوردست رودخانه به آب سبز نگاه کرد. ده دوازده قدم رفت و برگشت. وارد جاده شد و به آن‌سوی پل رفت. وانتی گذشت. لرزش نور در سازه‌های پل. در پیاده‌رو چند قدم جلو رفت و ایستاد. رد محو چکمه‌ای خونی. هر رد کم‌رنگ‌تر از بعدی. حصار را نگاه کرد شاید ردی از خون آن‌جا هم باشد. دستمالی از جیبش درآورد و با زبان خیس کرد و روی حصار کشید. به پایین خم شد و رودخانه را نگاه کرد. رودی در امتداد مرز امریکا. بین رود و جاده نیزاری وسیع بود. نی‌ها در وزش باد آرام تکان می‌خوردند. اگه پول رو به مکزیک برده باشه از دست رفته. ولی نبرده.

ولز برگشت و دوباره ردهاها را نگاه کرد. مکزیکی‌ها با سبدها و بسته‌هایی در دست از پل می‌گذشتند. دوربینش را درآورد و عکس گرفت از رودخانه، از آسمان، از جهان.

بل پشت میز نشسته بود و صورت‌حساب‌ها را امضا می‌کرد و با ماشین حسابش جمع و تفریق می‌کرد. کارش که تمام شد به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و از پنجره به محوطه‌ی چمن جلو دادگاه نگاه کرد. گفت مالی!

دختر آمد و در آستانه‌ی در ایستاد.

از هیچ‌کدوم از اون ماشین‌ها خبری نشده؟

کلاتر، من هر اطلاعاتی رو که می‌شد پیدا کردم. اون ماشین‌ها همه‌شون مسروقه بودن. مالک بلیزر بیست سال پیش مرده. می‌خواید اطلاعات

ماشین‌های مکزیکی رو هم پیدا کنم؟

نه. خدای من نه. بیا چک‌ها رو بگیر.

دختر وارد شد و کیف چرمی مخصوص چک‌ها را از میز بل برداشت و زیر بغل زد. مأمور دی ای ای دوباره زنگ زد. نمی‌خواید باش حرف بزنید؟

تا جایی که بتونم نه.

گفت که داره می‌ره به صحنه‌ی جرم و می‌خواد بدونه شما هم باش می‌رید یا نه.

نظر لطف‌شونه. هر جا دلش بخواد می‌تونه بره. چون آقا از مأموران برجسته‌ی دولت ایالات متحده‌ست.

می‌خواست بدونه با ماشین‌ها چی کار می‌خواید بکنید.

خب. می‌خوام اوراق‌شون کنم ببرم تو حراج بفروشم. کم پولی نمی‌شه. یکی شون موتور تقویت‌شده داره. پول خوبی بابتش گیرمون می‌آد. از خانم

ماس خبری نیست؟

نه قربان.

خیلی خب.

به ساعت زوی دیوار نگاه کرد. لطفاً به لورتا زنگ بزن بهش بگو من باید برم ایگل‌پاس از اون‌جا بهش زنگ می‌زنم. اگه خودم زنگ بزنم یه کاری می‌کنه برم خونه.

من باید تا وقتی شما تو ساختمون هستید بمونم؟

آره.

صندلی را به عقب هل داد و بلند شد و غلاف چرمی هفت تیرش را از زیر میز برداشت و روی شانه انداخت و کلاهش را برداشت و بر سر گذاشت. این جمله‌ای که توریرت می‌گفت چی بود؟ درباره‌ی حقیقت و عدالت؟
ما هر روز از نو خود را وقف می‌کنیم. چیزی شبیه این.
من فکر کنم روزی دوبار خودم رو وقف می‌کنم. قبل از آخر کارم به سه بار هم شاید برسه. صبح می‌بینمت.

جلو کافه ایستاد و قهوه خورد و به سمت وانتش راه افتاد و در همان حین وانتی از جاده گذشت. محور در غبار خاکستری بیابان. ایستاد و نگاهش کرد و سوار شد و به جاده زد و از وانت سبقت گرفت و علامت داد که کنار بزنند. پیاده شد و به وانت که رسید راننده‌اش را دید که پشت فرمان نشسته بود و آدامس می‌جوید و با تکبر نگاهش می‌کرد.

بل یک دست را روی لبه‌ی در گذاشت و خم شد و راننده را نگاه کرد. راننده سر تکان داد. گفت سلام کلاتر.

این اواخر به بارت نگاه کردی؟

راننده در آینه نگاه کرد. مشککش چیه کلاتر؟

بل از در فاصله گرفت. گفت بیا پایین.

مرد در را باز کرد و پیاده شد. بل با سر به عقب وانت اشاره کرد. منظره‌ای که درست کردی خیلی نفرت‌انگیزه.

مرد چند قدم برداشت و نگاهی انداخت. گفت یکی از طناب‌ها از جاش در رفته.

سر آویزان طناب را گرفت و از روی وانت رد کرد و از جسدهایی که پشت آن بودند گذراند. جسدهایی پیچیده در کیسه‌ی آبی محکم و بسته‌بندی‌شده. هشت جسد آن‌جا بود و همه شبیه هم بودند. جسدهای بسته‌بندی‌شده.

بل گفت چندتا جسد رو جا گذاشتی؟

همه‌شون هستند کلاتر.

نمی‌تونستند یه ون واسه تون دست و پا کنند؟

ما ون دو دیفرانسیل نداریم.

سر آویزان طناب را گره زد و ایستاد.

بل گفت خب.

می‌خواهی من رو واسه بسته‌بندی بد بار جریمه کنی؟

گورت رو گم کن.

دم غروب به پل رودخانه‌ی شیطان رسید و وسط پل رسیده بود که ایستاد و چراغ سقف را روشن کرد و پیاده شد و در را بست و ماشین را دور زد و رفت به سمت لوله‌ی آلومینیومی که بالای گاردریل نصب کرده بودند. نگاه کرد به خورشید که در آب جمع شده در آن‌سوی پل ریل راه آهن به سمت غرب می‌رفت. تریلی کوچکی از پیچ طولانی پایین جاده می‌آمد و پیچ را که رد کرد چراغ‌هایش دیده شد. راننده در حال رد شدن سرش از پنجره بیرون آمد. گفت نپر کلاتر. زنا ارزشش رو ندارند. و بعد دوبار کلاچ گرفت و به موتور دیزل دنده معکوس داد و دور شد و بادی شدید از خود بر جا گذاشت. بل لبخند زد. حقیقت ماجرا همینه. ارزشش رو ندارند.

حدود دو مایل بعد از تقاطع ۴۸۱ و ۵۷ گیرنده‌ی روی صندلی کنار راننده بوق کوتاهی زد و دوباره ساکت شد. شیگور کنار کشید و ایستاد. گیرنده را برداشت و پشت و رویش را نگاه کرد. دستگیره‌ها را تکان داد. هیچ. دوباره به جاده زد. خورشید در تپه‌های آبی‌رنگ مقابلش غروب می‌کرد. آرام خون می‌ریخت. بارقه‌ی نور سرد و کم‌رنگی بیابان را فرا گرفت. عینک آفتابی‌اش را برداشت و در داشبورد گذاشت و در داشبورد را بست و چراغ‌ها را روشن کرد. در این لحظه بود که گیرنده دوباره به صدا درآمد.

پشت هتل پارک کرد و پیاده شد و لنگان وانت را دور زد با کیفی در دست محتوی تفنگ دولول و هفت تیر و از عرض پارکینگ گذشت و از پله‌های هتل بالا رفت.

فرم را پر کرد و کلید را گرفت و پله‌ها را بالا رفت و راهرو را پیش گرفت تا به اتاقش رسید و وارد شد و در را قفل کرد و روی تخت دراز کشید و تفنگ را روی سینه‌اش گذاشت و به سقف زل زد. هیچ دلیلی نداشت فرستنده در این هتل باشد. ماس را فراموش کرده بود چون فکر می‌کرد او تا به حال حتماً مرده است. کار او را به پلیس سپرده بود. یا یکی از اعضای گروه ماتاکومب پترولیوم. عضوی که باید فکر می‌کرد که فکر می‌کند که فکر می‌کند که او فکر می‌کند که همه‌شان خیلی احمق هستند. به این ایده فکر کرد.

بیدار که شد ده و نیم شب بود. همان‌جا در تاریکی آرام دراز کشید اما جواب را پیدا کرده بود. ایستاد و تفنگ را زیر بالش پنهان کرد و هفت تیر را پشت شلوارش گذاشت. بعد بیرون رفت و لنگان پله‌ها را پایین رفت تا میز پذیرش.

مسئول پذیرش مجله می‌خواند و سایه‌ی شسیگور را روی مجله‌اش دید و سرش را بالا آورد. گفت بله آقا.

می‌خوام فهرست کسانی رو که الان این‌جا اتاق دارند ببینم.

شما پلیس هستید؟

نه نیستم.

متأسفانه نمی‌تونم این کار رو بکنم آقا.

چرا می‌تونی.

از پله‌ها که بالا رفت ایستاد و پشت در اتاقش در راهرو گوش داد. واژد اتاق شد و تفنگ دولول و گیرنده را برداشت و به سوی اتاقی رفت که نوار زرد روی ورودی‌اش چسبانده بودند و گیرنده را نزدیک برد و روشن کرد. جلو در

بعدی رفت و گیرنده را دوباره روشن کرد. بعد به اتاق اول برگشت و در را با کلیدی که برداشته بود باز کرد و پشت به دیوار راهرو ورودی اتاق ایستاد. می‌توانست صدای ترافیک را از خیابان پشت پارکینگ بشنود ولی هنوز فکر می‌کرد پنجره بسته است. هیچ چیز جم نمی‌خورد. نگاهی سریع به اتاق انداخت. تخت را از کنار دیوار کشیده بودند. در دست‌شویی باز بود. ضامن تفنگ را واریسی کرد. بعد پشت به دیگر دیوار ورودی ایستاد.

هیچ‌کس در اتاق نبود. اتاق را با گیرنده چک کرد و فرستنده را در کثوف میز کنار تخت پیدا کرد. روی تخت نشست و فرستنده را در دست‌هایش چرخاند. لوزی کوچکی از فلز براق در ابعاد مهره‌ی دومینو. از پنجره به پارکینگ نگاه کرد. پایش درد گرفت. تکه فلز را در جیبش گذاشت و گیرنده را خاموش کرد و ایستاد و بیرون رفت و در را پشت سرش بست. در اتاق که بود تلفن زنگ زد. یک دقیقه‌ای به صدایش گوش داد. بعد فرستنده را روی لبه‌ی پنجره گذاشت و برگشت و به لابی هتل رفت.

آن‌جا منتظر ولز ماند. هیچ‌کس چنین کاری نمی‌کرد. در صندلی چرمی نشست که در گوشه‌ی لابی بود و از آن‌جا می‌توانست هم در ورودی را ببیند و هم راهرویی را که به در پشتی می‌رفت. ولز ساعت یازده و نیم آمد و شیگور بلند شد و پشت سرش از پله‌ها بالا رفت. تفنگ دولول را در روزنامه‌ای قایم کرده بود که می‌خواند. در نیمه‌ی راه پله‌ها ولز برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و شیگور کاغذ را انداخت و تفنگ را بالا آورد. گفت سلام کارسن.

در اتاق ولز نشستند. ولز روی تخت و شیگور روی صندلی کنار پنجره. ولز گفت مجبور به این کار نیستی. من روز به روز کار می‌کنم. شباً استراحت می‌کنم.

ممکنه.

می‌تونم از خجالتت دریام. بریم یه دستگاه خودپرداز پیدا کنیم. امروز توش چهارده هزار تا هست.

واسه یه روز کار پول خوبیه.

موافقم.

شیگور از پنجره بیرون را نگاه کرد در حالی که تفنگ را روی زانویش گذاشته بود. گفت زخمی شدن من رو عوض کرده. نگاهم رو عوض کرده. یه جورایی تکون خوردم. یه چیزایی برام یه جایگاهی پیدا کردند که قبلاً نداشتند. فکر می‌کردم دارند. اما نداشتند. این جوری برات توضیح بدم که من گیر خودم افتادم. این چیز بدی نیست. پرداختی بود که عقب افتاد.

ولی هنوزم پول خوبیه.

آره. فقط درست خرج نشده.

ولز به فاصله‌ی بین‌شان نگاه کرد. فاصله‌ی بی‌معنا. به‌اندازه‌ی بیست سال. شاید بیشتر. گفت کاری رو بکن که باید بکنی.

شیگور نشست روی صندلی و قوز کرد. چانه‌اش را روی مچ‌هایش گذاشت. ولز را نگاه کرد. فکر کرد به آخرین چیزهایی که از ذهنش گذشت. همه‌ی این‌ها را قبلاً هم تجربه کرده بود. ولز هم همین‌طور.

گفت قبل از این‌ها شروع شد. اون موقع متوجهش نبودم. اون‌ور مرز که رفتم تو یه کافه تو شهر نشستیم و اون‌جا چند نفر بودند که آبجو می‌خوردند و یکی شون به من زل زده بود. بهش توجه نکردم. غذا سفارش دادم و خوردم. ولی به‌سمت پیشخون که رفتم تا پول بدم از کنارشون گذشتم. همه اخم کردند و اون مرد چیزی گفت که خیلی بهم برخورد. می‌دونی چی کار کردم؟ آره. می‌دونم.

بهش محل نداشتیم. حساب کردم و داشتم از در بیرون می‌رفتم که حرفش رو تکرار کرد. برگشتم نگاهش کردم. ایستاده بودم با یه خلال‌دندون تو دهنم و رفتم و با سر یه اشاره بهش کردم که بیا بیرون. بعد خودم رفتم بیرون. تو پارکینگ منتظرش موندم. با دوستاش اومد بیرون. تو پارکینگ کشتمش و سوار ماشین شدم. همه‌شون دورش جمع شدند. نمی‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده. باور

نمی‌کردند مرده باشه. یکی شون گفت من با یه چیزی زدم تو سرش و بعد همه شون باور کردند و همین حرف رو تکرار کردند. سعی کردن بلندش کنند که بشینه رو زمین. تو صورتش زدند و سعی می‌کردن بیدارش کنند. یک ساعت بعد یه معاون کلاتر نزدیک سونورا تو تگزاس من رو دستگیر کرد و گذاشتم بهم دست‌بند بزنه و ببردم کلاتری. مطمئن نیستم چرا اجازه دادم همچین کاری بکنه، فکر کنم چون می‌خواستم ببینم می‌تونم خودم رو از زندان خلاص کنم یا نه. چون فکر می‌کنم همیشه می‌شه این کار رو کرد. اما کار احمقانه‌ای بود. کار بیهوده‌ای بود. می‌فهمی؟

می‌فهمم؟

آره.

تو خودت می‌فهمی که چه قدر دیوانه‌ای؟

منظورت حرفایه که زدم؟

خودت رو می‌گم.

شیگور به پشتی صندلی تکیه داد. ولز را نگاه کرد. گفت تو یه چیزی بگو.

چی.

اگه قانونی که واسه‌ی خودت داری تو رو به یه همچین جایی برسونه

دیگه فایده‌ی این قانون چیه؟

نمی‌فهمم چی می‌گی.

درباره‌ی زندگی حرف می‌زنم. زندگی که همه‌چی رو توش فقط یه بار

می‌بینی.

به چرندیات تو خیلی علاقه ندارم انتون.

فکر کردم دلت بخواد درباره‌ی خودت حرف بزنی.

دلیل نداره واسه تو درباره‌ی خودم حرف بزنم.

واسه من نه. واسه خودت. فکر کردم شاید بخوای چیزی بگی.

خفه شو.

مسئله فقط اینه که تو من رو غافل گیر کردی. منتظر چیز دیگه ای بودم. این کار باعث می شه درباره ی بعضی چیزای قدیمی از نو فکر کنی. قبول داری؟ فکر من کنی بات معامله می کنم؟ آره. الان من این جا هستم تو اون جایی. تا چند دقیقه ی دیگه فقط من این جام.

ولز به پنجره ی تاریک نگاه کرد. گفت من می دونم چمدون کجاست. اگه می دونستی چمدون کجاست الان پشت بود. باید صبر کنم تا کسی دور و برش نباشه. تا نصفه شب. ساعت دو. پس می دونی چمدون کجاست. آره.

من چیز بهتری می دونم.

چی؟

می دونم چمدون بعداً کجاست.

کجا؟

همین جا روی پاهای من.

ولز دهانش را با آستین پیراهنش پاک کرد. زیاد وقتت رو نمی گیره. تا

این جا بیست دقیقه راهه.

تو که خودت می دونی این اتفاق نمی افته. نمی دونی؟

ولز جواب نداد.

نمی دونی؟

گور پدرت.

فکر می کنی می تونی با چشمت چیزی رو عقب بندازی.

یعنی چی؟

فکر می کنی تا وقتی که به من نگاه می کنی مرگت عقب می افته.

همچین فکری نمی کنم.

چرا می‌کنی. باید موقعیت رو بفهمی. این‌طور شرافتمندانه‌تره. من دارم سعی می‌کنم کمکت کنم.

تو حروم‌زاده؟

فکر می‌کنی چشمت بسته نمی‌شه. اما می‌شه.

ولز جواب نداد. شیگور نگاهش کرد. گفت من می‌دونم تو سرت چی می‌گذره.

نمی‌دونی.

تو داری فکر می‌کنی ما مثل همیم. جفت‌مون حریصیم. اما من مثل تو نیستم. من زندگی ساده‌ای دارم.

پس همون رو ادامه بده.

تو نمی‌فهمی. آدمای مثل تو نمی‌فهمند.

تو ادامه‌ش بده.

شیگور گفت خب، آدمای مثل تو فقط حرف می‌زنند. ولی هیچ‌وقت جدی نیستند.

تو به تیکه گویی.

این‌طور خوب نیست کارسن. باید خودت رو جمع و جور کنی. آگه به من احترام نگذاری چه فکری درباره‌ی خودت می‌کنی؟ به وضع خودت یه نگا بنداز.

ولز گفت تو فکر می‌کنی از همه بالاتری، هیچی تهدیدت نمی‌کنه. ولی نیستی.

نه همه. نه.

با مرگ فاصله‌ای نداری.

معنای مرگ واسه من با تو فرق می‌کنه.

تو فکر می‌کنی من از مرگ می‌ترسم؟

آره.

پس تو همین فکر بمون.

شیگور گفت فقط همین نیست. تو از خیلی چیزها چشم پوشیدی تا به این جا برسی. من فکر نمی‌کنم حتا دلایلت رو بفهمم. چه‌طور می‌شه که یه آدمی تصمیم بگیره از زندگیش صرف‌نظر کنه؟ ما کارمون تو یه مسیره. یه هدف داریم. چرا تو باید من رو تحقیر کنی؟ چرا؟ چه‌طور به خودت اجازه می‌دی این‌طور برخورد کنی؟

ولز از پنجره بیرون را نگاه کرد. گفت ساعت چنده؟

شیگور دستش را بالا آورد و ساعتش را نگاه کرد. گفت یازده و سی و هفت دقیقه.

ولز سر تکان داد.

طبق تقویم پیرزن من سه دقیقه وقت دارم. به جهنم. فکر می‌کنم این صحنه رو خیلی وقت پیش دیدم. تو خواب مثلاً به شیگور نگاه کرد. گفت عقاید تو برام هیچ ارزشی نداره. تمومش کن دیوانه‌ی روانی. تمومش کن و خودت برو به جهنم.

و واقعاً چشم‌هایش را بست. چشم‌ها را بست و سرش را چرخاند و یک دست را بلند کرد تا چیزی را پس بزند که نمی‌شد پس زد. شیگور به صورتش شلیک کرد. هر آن‌چه ولز قبلاً فهمیده بود یا فکر کرده بود یا دوست داشته بود به دیوار پشت سرش پاشید و آرام به پایین لیز خورد. چهره‌ی مادرش. اولین دوستش. زنانی که می‌شناخت. چهره‌های مردانی که پیش از او مرده بودند. بدن بی‌جان کودکی در کنار مسیلی در کشوری دیگر. او با نیمی از سر خود روی تخت افتاد با دستانی باز از هم در حالی که بخشی از دست راستش هم نبود. شیگور ایستاد و پوکه‌های خالی را از روی زمین برداشت و به‌شان فوت کرد و در جیبش انداخت و ساعتش را نگاه کرد. از روز تازه یک دقیقه گذشته بود.

از پله‌های پستی پایین رفت و از عرض پارکینگ گذشت تا به ماشین ولز رسید و سوئیچ ماشین را از دسته‌کلیدی که ولز همراه داشت پیدا کرد و در را

باز کرد و جلو و عقب و زیر صندلی‌ها را گشت. ماشین اجاره‌ای بود و هیچ چیز در آن نبود جز قرارداد اجاره در داشبورده. در را بست و ماشین را دور زد و در صندوق عقب را باز کرد. هیچ. به سمت راننده رفت و در را باز کرد و دستگیره‌ی کاپوت را زد و رفت و در کاپوت را باز کرد و موتور را نگاه کرد و در کاپوت را بست و ایستاد و به هتل زل زد. در همین لحظه موبایل ولز زنگ زد. شیگور گوشی را از جیبش درآورد و صفحه را نگاه کرد و دکمه را فشار داد و گوشی را نزدیک گوشش برد و گفت بله.

ماس که بازوی پرستار را گرفته بود عرض بخش را راه رفت و برگشت. زن به اسپانیایی حرف‌هایی به او می‌زد تا روحیه‌اش را بهتر کند. در انتهای راهرو چرخیدند و برگشتند. عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. زن گفت *¡Andale Qué bueno!* ماس سر تکان داد. گفت واقعاً که *bueno*. نیمه‌های شب خواب وحشتناکی دید و بیدار شد و کشان کشان در راهرو رفت تا به تلفن رسید. شماره‌ی ادسا را گرفت و به پیشخان تکیه داد و صدای زنگ‌ها را گوش داد. تلفن مدتی طولانی زنگ خورد. بالاخره مادرزنش گوشی را برداشت.

لیولین هستم.

نمی‌خواد با تو حرف بزنه.

چرا می‌خواد.

می‌دونی ساعت چنده؟

برام مهم نیست ساعت چنده. گوشی رو نگذار.

بهش گفته بودم چه اتفاقی می‌افته، نگفته بودم؟ بهش گفتم این دوره‌ایه که

می‌گذره. حالا هم داره می‌گذره.

گوشی رو نگذار. برو سراغش بیدارش کن.

پیرزن گوشه‌ای را می‌خواست بگذارد گفت فکرش رو هم نمی‌کردم بام
این‌کار رو بکنی.

سلام عزیزم، چه‌طوری؟ حالت خوبه لیولین؟

به حرفام عمل کردی؟

الان کجایی؟

پیدراس نگراس.

من چی کار باید بکنم لیولین؟

حالت خوبه؟

نه خوب نیست. چه‌طور ممکنه سالم خوب باشه؟ مردم این‌جا درباره‌ی
تو حرف می‌زنند. یه کلانتری از ترل‌کانتی اومده بود سراغ من. فکر کردم
مردی.

نمردهم. بهش چی گفتی؟

چی می‌تونستم بگم؟

شاید تحریکت کرده باشه که یه حرفی ازت بکشه.

زخمی شدی؟

چرا همچین فکری می‌کنی؟

از صدات معلومه. حالت خوبه؟

خویم.

کجایی؟

بهت که گفتم.

صدات طوره انگار تو ایستگاه اتوبوسی.

کارلا جین تو باید از اون‌جا بری.

از کجا؟

از اون خونه.

من رو تترسون لیولین. از این‌جا کجا برم؟

مهم نیست. تو نباید اونجا بمونی. برو هتل.

مامان رو چی کار کنم؟

اون طوریش نمی شه.

طوریش نمی شه؟

نه.

از کجا می دونی؟

لیولین جواب نداد.

از کجا می دونی؟

فکر نکنم کسی بخواد به اون آزار برسونه.

فکر نکنی؟

تو باید از اونجا بری. اون رو هم با خودت ببر.

نمی تونم مامان رو ببرم هتل. می دونی که مریضه.

کلانتر چی گفت؟

گفت دنبال تو می گرده، انتظار داشتی چی بگه؟

دیگه چی گفت؟

زن جواب نداد.

کارلا جین.

صدای شبیه هق هق از زن به گوشش رسید.

دیگه چی گفت کارلا جین؟

گفت تو داری خودت رو به کشتن می دی.

پس این رو گفت.

زن مدتی طولانی ساکت ماند.

کارلا جین.

لیولین، من پول نمی خوام. فقط می خوام به وضع اول مون برگردیم.

برمی گردیم.

نه بر نمی‌گردیم. من کلی فکر کردم. همه چیز غلطه.
آره. ولی پول واقعیه.

زن نامش را دوباره صدا زد و زیر گریه زد. مرد تلاش کرد با او حرف بزند
ولی جوابی نشنید. ایستاد و به او گوش داد که آرام در ادسا نفس می‌کشید.
گفت انتظار داری چی کار کنم؟

زن جواب نداد.

کارلا جین؟

می‌خوام همه چیز مثل قبل بشه.

اگه بهت قول بدم همه چی رو درست می‌کنم و به حال اول برمی‌گردونم
قول می‌دی آروم بشی؟
آره. قول می‌دم.

یه شماره دارم. شماره‌ی یه کسی که می‌تونه کمکمون کنه.
می‌شه بهش اعتماد کرد؟

نمی‌دونم. فقط می‌دونم به هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌شه اعتماد کرد. فردا بهت
زنگ می‌زنم. فکرت رو نمی‌کردم اون‌جا تو رو پیدا کنند و یه نفر بفرستند
سراغت. فردا زنگ می‌زنم.

مرد گوشی را گذاشت و شماره موبایلی را گرفت که ولز به او داده بود.
زنگ دوم تلفن را جواب دادند ولی ولز نبود. لیولین گفت ببخشید شماره رو
اشتباه گرفتم.

شماره رو درست گرفتی. باید من رو ببینی.

شما؟

می‌دونی من کی‌ام.

ماس روی پیشخان خم شد و پیشانی‌اش را به مشتش فشار داد.
ولز کجاست؟

الان نمی‌تونه کمکت کنه. چه جور قراری باهم گذاشتید؟

هیچ قراری باش نگذاشتم.

چرا گذاشتی. قرار بود چه قدر بهت بده؟

منظورت رو نمی فهمم.

پول کجاست؟

چه بلایی سر ولز آوردی؟

ما یه خرده اختلاف عقیده داشتیم. تو لازم نیست خودت رو نگران ولز

کنی. الان دیگه اون به هیچ دردت نمی خوره. باید با من حرف بزنی.

با تو حرفی ندارم.

چرا داری. می دونی کجا دارم می رم؟

چرا باید برام مهم باشه که کجا می ری؟

می دونی کجا دارم می رم؟

ماس جواب نداد.

هستی؟

هستم.

من می دونم تو کجایی.

واقعاً؟ کجام؟

تو یه بیمارستان تو پیدراس نگراس. اما نمی رم اونجا. می دونی کجا دارم

می رم؟

آره. می دونم کجا می ری.

تو می تونی تصمیم رو عوض کنی.

چرا بهت اعتماد کنم؟

به ولز اعتماد کردی.

نکردم.

بهش زنگ زدی.

خب که چی.

حالا بهم بگو که دوست داری چی کار کنم.

ماس وزنش را جابه‌جا کرد. عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. جواب نداد.
یه چیزی بگو. منتظرم.
ماس گفت. من می‌تونم اون‌جا منتظرت باشم. خرجش یه هواپیماست.
بیش فکر کردی؟
بد فکری نیست. ولی نمی‌آی.
از کجا می‌دونی؟
اگه می‌تونستی بیای بهم نمی‌گفتی. خب، من دیگه باید برم.
اونا دیگه اون‌جا نیستند.
برام فرقی نمی‌کنه کجان.
پس واسه چی داری می‌ری.
می‌دونی چه‌طور می‌شه این ماجرا رو به جایی رسوند؟
نه. تو می‌دونی؟

آره می‌دونم. فکر کنم تو هم بدونی. فقط هنوز قبول نکردی. کاری که من
می‌کنم اینه. تو پول رو به من برسون و من می‌گذارم زنده بمونه. در غیر
این‌صورت دیگه رو زنت حساب نکن. روی خودت هم. نمی‌دونم چه‌قدر این
مسئله برات مهمه. اما این بهترین معامله‌ی زندگیته. بهت نمی‌گم ممکنه بشونی
خودت رو زنده نگه داری چون نمی‌تونی.

ماس گفت من به‌هر حال یه چیزی واسه‌ت کنار می‌گذارم. تو الان تبدیل
شدی به مهم‌ترین پروژه‌ی زندگیم. لازم نیست دنبالم بگردی.
از شنیدن این حرفت خوشحالم. نزدیک بود ناامید کنی.
ناامید نشو.

خوبه.

اصلاً یه لحظه هم به ناامید شدن فکر نکن.

پیش از سپیده‌دم بیمارستان را ترک کرد در حالی که لباس بیماران را به‌تن
داشت و اورکتی رویش پوشیده بود. پایین اورکت خونی بود. کفش نداشت.
در جیب کت پولی بود که او تا کرده بود. خشک و خون‌آلود.

در خیابان ایستاد و به چراغ‌ها نگاه کرد. هیچ تصویری نداشت از این‌که کجاست، بتن سرد زیر پاهایش. تا تقاطع رفت. چند ماشین گذشتند. به سمت چراغ‌های آن‌سوی چهارراه رفت. ایستاد و خم شد و یک دست را به دیوار گرفت. دو قرص در جیب اورکش بود و یکی را درآورد و بدون آب بلعید. حس کرد می‌خواهد بالا بیاورد. زمان زیادی آن‌جا ایستاد. روی هره‌ی پنجره‌ای که می‌خواست رویش بنشیند سیخ‌های فلزی کار گذاشته بودند تا کسی مزاحم نشود. یک تاکسی نزدیک شد و او دستش را بلند کرد و تاکسی به راهش ادامه داد. تصمیم گرفت به خیابان برود و مدتی تمرکز کرد و رفت. مدتی ایستاد تا این‌که تاکسی دیگری رد شد و او دست بلند کرد و تاکسی کنار کشید.

راننده نگاهش کرد. ماس روی شیشه‌ی ماشین خم شد. گفت می‌تونی من رو ببری اونور پل؟
اونور مرز یعنی.
آره. اونور مرز.
پول که داری.
آره دارم.
راننده مردد به نظر می‌رسید. گفت بیست دلار می‌شه.
باشه.

لب مرز مأمور خم شد و نگاهش کرد که در صندلی عقب کم‌نور تاکسی نشسته بود. گفت تو کدوم کشور دنیا اومدی؟
امریکا.
با خودت چی داری؟
هیچی.

مأمور نگاهش کرد. گفت لطفاً به لحظه بیا پایین.
ماس دستگیره‌ی در را فشار داد و صندلی جلو را خم کرد تا راحت‌تر پیاده شود. ایستاد.

کفشات چی شده؟

نمی‌دونم.

لباس چرا نداری؟

لباس دارم.

مأمور دوم برای ماشینی که می‌گذشت دست تکان داد. به راننده‌ی تاکسی اشاره کرد. لطفاً ماشین تون را اون کنار پارک کنید.

راننده دنده عقب گرفت.

لطفاً از ماشین فاصله بگیرید.

ماس یک قدم عقب رفت. تاکسی در محوطه‌ی پارکینگ ایستاد و راننده موتور را خاموش کرد. ماس به مأمور نگاهی انداخت. به نظر می‌رسید مأمور منتظر است او چیزی بگوید که نگفت.

او را به اتاقک بردند و روی یک صندلی فلزی نشانده‌ی مرد دیگری آمد و به میز فلزی تکیه داد. ماس را ورنداز کرد.

چه قدر مشروب خوردی؟

هیچی.

چه اتفاقی واسه‌ت افتاده؟

منظور تون چیه؟

لباسات چی شده؟

نمی‌دونم.

کارت شناسایی داری؟

نه.

هیچی؟

نه.

مرد کمی جابه‌جا شد و دست‌هایش را روی سینه صلیب کرد. گفت فکر می‌کنی چه کسانی می‌تونن از این دروازه رد بشن و بیسان تو خاک ایالات متحده‌ی امریکا؟

۱۷۰ جایی برای پیرمردها نیست

نمی‌دونم. شهروندان امریکا.

بعضی از شهروندان امریکا. فکر می‌کنی کسی تصمیم می‌گیره که کدوم شهروندها؟

فکر کنم شما.

درسته. من رو چه حسابی تصمیم می‌گیرم؟

نمی‌دونم.

سؤال می‌پرسم. اگر جواب درست حسابی بگیرم می‌گذارم وارد امریکا بشن. اگر جواب درست نگیرم نمی‌گذارم. چیزی هست که متوجه نشده باشی؟

نه.

پس بد نیست از اول شروع کنیم.

خب.

دوست دارم اطلاعاتی بهم بدی درباره‌ی این که این‌جا بدون لباس چس کار می‌کنی.

من یه اورکت تنمه.

من رو دست می‌نمازی؟

نه قربان.

سر به سر من نگذار. خدمت رفتی؟

نه. من سرباز بودم.

کدوم بخش.

ارتش امریکا.

ویتنام بودی؟

بله. هر دو بار.

کدوم دسته؟

دوازده پیاده‌نظام.

از کی تا کی بودی.

هفت اگوست هزار و نهصد و شصت و شش تا دو سپتامبر هزار و نهصد و شصت و هشت.

مرد مدتی نگاهش کرد. ماس نگاهی به او انداخت و بعد نگاهش را برگرداند. به سمت در و به راهرو خالی نگاه کرد. اورکت بر تن خم شده بود و آرنج‌هایش را روی زانو‌ها گذاشته بود.

حالت خوبه؟

بله قربان. خوبم. زخم قراره بیاد دنبالم اگه اجازه بدید.

پول داری؟ به اندازه‌ی تلفن زدن پول خرد داری؟

بله.

صدای خراشیده شدن چیزی روی موزاییک‌ها بلند شد. سربازی با اسلحه‌ی شفرود آلمانی بر دوش ایستاده بود. مرد با چانه‌اش به سرباز اشاره‌ای کرد. یرو یکی رو بیازیه کمکی به این مرد بکنه. باید برسه به شهر. تاکسی رفته؟

بله قربان. چیزی نداشت.

می‌دونم، برو یکی رو بیار به این کمک کنه.

دوباره به ماس نگاه کرد. اهل کجایی؟

سان‌سابای تگزاس.

زنت می‌دونه الان کجایی؟

بله قربان. چند ساعت پیش بهش تلفن کردم.

باهم دعوا کردید؟

با کی؟

با زنت.

خب. می‌شه گفت آره.

باید ازش معذرت‌خواهی کنی.

چی قربان؟

گفتم باید بهش بگی که پشیمونی.

باشه قربان. می‌گم.

حتا اگه فکر می‌کنی اون مقصره.

بله قربان.

برو.

بله قربان.

گاهی اوقات یه مشکل کوچیکی پیش می‌آد که حلش نمی‌کنی و بعد یه دفعه اون قدر بزرگ می‌شه که نمی‌شه کاریش کرد. می‌فهمی چی می‌گم؟

بله قربان. می‌فهمم.

برو.

بله قربان.

هوا تقریباً روشن شده بود و تاکسی رفته بود. ماس خیابان را گرفت و بالا رفت. ترشخی خونی از زخمش قطره قطره می‌چکید و روی پایش لیز می‌خورد و پایین می‌رفت. مردم توجهی به او نمی‌کردند. خیابان آدامز را بالا رفت و جلو بوتیکی ایستاد و داخل مغازه را نگاه کرد. چراغ‌های پشت مغازه روشن بود. در زد و منتظر ماند و دوباره در زد. مرد کوچکی با پیراهن سفید و کراوات سیاه در را باز کرد و نگاهش کرد. ماس گفت می‌دونم باز نیستید، ولی به‌شدت لباس لازم دارم. مرد سر تکان داد و در را باز کرد. گفت بیا تو.

شانه به شانه رفتند تا به بخش کفش‌ها رسیدند. تونی لاما، جاستین، نکونا، صندلی‌های کوتاهی آن‌جا بود و ماس خم شد و محکم دسته‌های صندلی را گرفت و نشست. گفت من کفش و لباس لازم دارم. یه مشکل پزشکی دارم و دیگه نمی‌خوام با این سر و وضع تو خیابون راه برم.

مرد سر تکان داد. بله آقا. متوجهم.

شما لری ماهانز دارید؟

نه آقا نداریم.

باشه. یه شلوار جین رانگلر سایز سی و دو یا سی و چهار بدید. یه پیراهن سایز لارژ. چند جفت جوراب. و یه جفت پوتین نوکونا سایز ده و نیم. یه کمربند هم می‌خوام.

بله آقا. کلاه لازم ندارید؟

ماس به آن سوی مغازه نگاه کرد. بد نیست یه کلاه هم داشته باشم. از این کلاه‌های کارگری دارید که لبه‌ی باریک دارند؟
بله داریم. یه سایز سه از پوست سمور مارک رزیستول داریم و یه جنس بهتر استون.

می‌شه استون رو ببینم. اون‌که نوار قرم‌ای داره.

بله قربان. جوراب سفید مناسبه؟

آره مثل همین که الان پامه.

لباس زیر چه‌طور؟

یه شورت بدین هم بد نیست. سایز سی و دو یا مدیوم.

بله آقا. راحت باشین. همه‌چی کامله؟

خوبه.

مرد سر تکان داد و دور شد.

ماس گفت می‌شه یه سؤالی از شما بپرسم؟

بفرمایید.

آدمای لخت زیاد این‌جا می‌آن؟

نه قربان. خیلی نمی‌آن.

ماس لباس‌های نو را به اتاق پرو برد و کت را درآورد و روی رخت‌آویز پشت در گذاشت. لکه‌ی خون پریده‌رنگی روی شکم چرک‌مرده‌اش بود. سعی کرد لبه‌های چسب زخم را باز کند که نتوانست. روی نیمکت چوبی نشست و جوراب‌ها را پوشید. بسته‌ی شورت را باز کرد و پا کرد و اینتاد و تا آخر بالا کشید. بعد نشست و مارک‌ها و سوزن‌های شورت را درآورد.

از اتاق پرو که بیرون آمد کت را روی دوشش انداخته بود. در راهرو چوبی کمی ایستاد و خودش را در آینه نگاه کرد. فروشنده ایستاده بود و به پوتین‌ها خیره شده بود. گفت این طوری مارمولک‌ها واسه این‌که بیان تو کفش تون باید بیشتر زحمت بکشن.

آره. ولی تو تابستون خیلی گرم می‌شه دیگه. خب همینا خوبه. کلاه رو بده امتحان کنم. از وقتی از ارتش بیرون اومدم هیچ وقت این قدر خوش تیپ نبودم.

کلانتر جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و لیوان را روی همان دایره‌ی خیس میز شیشه‌ای گذاشت که از آن‌جا برش داشته بود. مرد گفت می‌خوان هتل رو تعطیل کنن.

بل سر تکان داد. عجیب نیست.

همه استعفا دادند. تقصیر منه. هیچ وقت نشده بود اون حرورم‌زاده به محل جرمش برگرده. فکرش رو هم نمی‌کردم.

شاید هیچ وقت از اون‌جا نرفته.

به این هم فکر کردم.

دلیل این‌که هیچ‌کی نمی‌دونه اون چه شکلیه اینه که کسایی که می‌پیشن اون قدر عمر نمی‌کنند که بتونن بگن.

اد تام، اون واقعاََ به آدم کش روانیه.

فکر نکنم روانی باشه.

خب تو چی بهش می‌گی؟

نمی‌دونم. کی قراره اون‌جا رو تعطیل کنند؟

تعطیل شده.

کلیدش رو داری؟

آره دارم. صحنه‌ی جنایته دیگه.

بد نیست بریم به نگاهی بتلازیم.

باشه بریم.

اولین چیزی که به چشم‌شان خورد فرستنده بود که روی لبه‌ی پنجره گذاشته شده بود. بل برش داشت و در دستش چرخاند و دکمه‌هایش را فشار داد.

بمب نباشه کلانتر.

نیست.

فقط بمب رو کم داریم.

این فرستنده‌ی ردیابیه.

پس این بهشون کمک کرده رد رو درست پیدا کنن.

شاید. تو می‌دونی این چند وقته که این جاست؟

نه. ولی فکر می‌کنم بدونم باش چی رو ردیابی می‌کردند.

بل گفت شاید. یه چیزی تو کل این ماجرا هست که با هیچی جور در نمی‌آد.

منم همین فکر رو می‌کنم.

یه کلنل سابق ارتش هست که سر این همه آدم رو به باد داده و تو باید از اثر انگشتش هویتش رو پیدا کنی. انگشتاش که سر جاشون هستند. یه آدم معمولی ارتش. با چهارده سال سابقه. هیچ مدرکی ازش نیست. پرونده‌ش رو دزدیدن.

آره.

شما درباره‌ش چیزی می‌دونید که به ما نگفته باشید؟

هر چی من می‌دونم تو هم می‌دونی.

درباره‌ی اطلاعات که حرف نزدیم. شما فکر می‌کنی کل این خر تو خر به جنوب منتقل شده؟

بل سر تکان داد. نمی‌دونم.

چیزی حس کردی؟

رامتش نه. چندتا بچه تو منطقه‌ی ما هستند که ممکنه یه جورایی درگیر
ماجرا باشند ولی فکر نکنم.
یه جورایی درگیر باشن.
آره.

اقوام تون هستن؟
نه. فقط همشهری‌ان. آدمایی که باید دستگیرشون می‌کردم.
مرد فرستنده را به کلانتر داد.
با این چی کار کنم؟
این الان مال دادگاه ماوریکه. مدرک صحنه‌ی جرم.
کلانتر سر تکان داد. گفت مواد.
مواد؟

اونا به بچه‌های مدرسه‌ای مواد می‌فروشن.
از اونم بدتر.
چی؟

بچه‌مدرسه‌ای‌ها ازشون می‌خرن.

هیچ وقت دربارهی جنگ حرف نمی‌زنم. من مثلاً باید قهرمان جنگ می‌شدم ولی به جوخه آدم رو به کشتن دادم. واسه این تشویق شدم. اونا مردند من مدال گرفتم. برام مهم نیست نظر تو در این مورد چیه. به روز هم نشده که به این موضوع فکر نکنم. بعضی از بچه‌هایی که برگشتند رفتند به مدرسه‌ای تو استین. اونا چیزای وحشتناکی داشتند واسه مردم‌شون تعریف کنند. بعضیاشون تعریف کردند. اسم‌شون رو گذاشتند گروه جاهلا و از این مزخرفات. هیچ‌کسی از حرفاشون خوشش نمی‌اومد. دو نسل تو به کشور مدت زیادی می‌شه. دربارهی مردم اولیه‌ی امریکا گفتی. به زمانی به جمعی از سرخ‌پوستا گفتم آگه زن و بچه‌تون رو کشتند و پوست سرشون رو کتند و دل و روده‌شون رو مثل ماهی کشیدند بیرون، همین باعث شد مردم این‌جا عصبی و تندخو بشن ولی اونا نمی‌فهمیدند منظورم چیه. به نظرم تو این مملکت دهی شصت خلیا رو بیدار کرد. امیدوارم کرده باشه. تو روزنامه دربارهی به تحقیق خوندم که تو سال‌های دهی سی به شصت معلم رو به مدرسه‌هایی تو جاهای مختلف مملکت فرستادند و ازشون خواستند مشکلات این مدرسه‌ها و مشکلات تدریس رو مشخص کنند. به سری فرم بهشون دادند که پر کنند. اونا هم فرم

رو پر کردند و فرستادند. بزرگ‌ترین مشکلاتی که به چشم معلما اومده بود به چیزایی بود مثل حرف زدن تو کلاس و دویدن تو راهرو. آدامس جویدن. از دست هم نوشتن. از این چیزا. چهل سال بعد یکی از همون فرم‌ها رو دوباره کیی گرفتند و فرستادند به همون مدرسه‌ها. چهل سال بعد. جواب‌ها رسید. تجاوز. آتش سوزی عمدی. قتل. مواد مخدر. خودکشی. به این قضیه فکر کردم. خیلی وقتا که می‌گم جهان داره به سمت جهنم شدن می‌ره مردم بهم لبخند می‌زنند و می‌گن پیر شدی. این یکی از نشونه‌های بدبختیه. فکر می‌کنم کسی که تونه فرق بین تجاوز و قتل آدم‌ها رو با آدامس جویدن تشخیص بده مشکلی که داره خیلی بزرگ‌تر از مشکلات منه. چهل سال خیلی‌ام زمان زیادی نیست. شاید چهل سال دیگه اینا که مسخره می‌کنند از خواب بیدار شن. وقت خیلی زیادی نمونده.

یکی دو سال پیش من و لورتا رفتیم به کنفرانسی تو کوریوس کریستی و من کنار یه خانمی نشستم که زن یکی از حضار بود. شروع کرد به سخنرانی که جناح راست فلانه و جناح راست بهمانه. حتا منظورش رو از حرف زدن نمی‌فهمیدم. آدامی که من می‌شناسم بیشترشون آدامای عادی‌اند. به‌قول معروف به‌اندازه‌ی گه خودشون عادی‌اند. بهش این رو گفتم و طوری نگاهم کرد انگار جن دیده. فکر کرد حرف خیلی بدی به اون آدم‌ا زدم، اما تو این قسمت از جهان که من زندگی می‌کنم این حرف تعریف محسوب می‌شه. بعد دوباره شروع کرد زر زدن. همین‌طور حرف زد. آخرش گفت من مسیری رو که این مملکت داره طی می‌کنه دوست ندارم. دلم می‌خواد نوهم بتونه بچه‌ش رو سقط کنه. بهش گفتم خانم پس شما اصلاً لازم نیست نگران مسیر این مملکت باشی. طوری که من می‌بینم شک نداشته باش که نوهت می‌تونه بچه‌ش رو سقط کنه. می‌خوام بگم نه فقط می‌تونه جون بچه‌ش رو بگیره، به همون آسونی می‌تونه جون شما رو هم بگیره. مکالمه‌مون این‌جوری تموم شد.

شیگور هفده طبقه پله را لنگان از بین دو دیوار بتنی سرد بالا رفت تا به در فلزی رسید. بعد با خازن کپسول استوانه‌ی داخل قفل را از جا درآورد و در را باز کرد و وارد راهرو شد و در را پشت سرش بست. پشتش را به در تکیه داد در حالی که تفنگ دولول را با دو دستش محکم گرفته بود و گوش می‌داد. کاملاً آرام نفس می‌کشید انگار همین الان از صندلی بلند شده است. در راهرو جلو رفت و سر راهش استوانه‌ی شکسته را برداشت و در جیبش گذاشت و به سمت آسانسور رفت و ایستاد و گوش داد. پوتین‌هایش را درآورد و کنار در آسانسور گذاشت و با جوراب راهش را ادامه داد. آهسته می‌رفت و هوای پای مجروحش را داشت.

درهای اتاق کار به راهرو باز می‌شد. شیگور ایستاد. فکر کرد مرد شاید سایه‌ی خودش را روی دیوار راهرو بیرون ندیده باشد و فکر کند این سایه‌ی کسی دیگر است. فکر کرد حرف بعید و عجیبی است ولی می‌دانست ترس از دشمن می‌تواند افق‌های جدیدی برای آدم کور خلق کند تا حدی که حتی از شکل‌هایی که وجود خود او در جهان ایجاد می‌کند بترسد. بند کپسول را از شانهاش باز کرد و آرام روی زمین گذاشت. تمام حواسش به سایه‌ی مرد بود که بر اثر نوری که از شیشه‌ی دودی پشت سرش به اتاق می‌تابید ایجاد شده بود. ضامن تفنگ را آزاد کرد.

مرد هفت تیر کوچکی در کمر بندش داشت. شیگور از آستانه‌ی در وارد شد و به گلویش شلیک کرد. گلوله‌ای بود با ده ساچمه‌ی کوچک مخصوص شکار پرنده. مرد از روی صندلی چرخدارش افتاد و صندلی را با خودش برگرداند و با صدای قل‌قلی که از گلویش بلند می‌شد لرزان روی زمین ماند. شیگور پوک‌هی تفنگ را که هنوز دود ازش بلند می‌شد برداشت و در جیبش گذاشت و وارد اتاق شد در حالی که دود پریده‌رنگی هنوز از انتهای لوله‌ی تفنگش بلند می‌شد. میز را دور زد و بالای سر مرد ایستاد و نگاهش کرد. مرد به پشت روی زمین افتاده بود و دست روی گلویش گذاشته بود اما خون با فشار از لای انگشت‌هایش فواره می‌زد و روی فرش می‌پاشید. صورت مرد پر بود از سوراخ‌های کوچک. چشم راستش اما سالم بود و همان چشم را چرخاند و به شیگور زل زد و سعی کرد از لای حباب‌های خون در دهانش چیزی بگوید. شیگور روی یک زانو نشست و خم شد و به مرد زل زد. گفت چیه؟ چی می‌خواهی بگی؟

مرد سر تکان داد. خون در گلویش قل‌قل کرد.

شیگور گفت صدام رو می‌شنوی؟

مرد جواب نداد.

من همون کسی‌ام که کارسن ولز رو کشت. همین رو می‌خواستی بدونی؟
مرد نگاهش کرد. پیراهن آبی به تن داشت و یک جفت کفش چرم به پا. خون کم‌کم تمام صورتش را می‌پوشاند و او طوری می‌لرزید که انگار دارد یخ می‌زند.

دلیل این‌که با ساچمه زدمت این بود که نمی‌خواستم شیشه رو بشکنم. شیشه‌ی پشت سرت. چون رو سر مردم تو خیابون شیشه می‌ریخت. شیگور با سر اشاره کرد به سمت پنجره که جای بالاتنه‌ی مرد بین سوراخ‌های ریز روی شیشه سالم مانده بود. شیگور مرد را نگاه کرد. دست مرد روی گلویش شل می‌شد و جریان خون آرام‌تر شده بود. به هفت تیری نگاه کرد که روی زمین

افتاده بود. ایستاد و ضامن تفنگ را زد و به سمت پنجره رفت و سوراخ‌هایی را نگاه کرد که شلیک او روی شیشه درست کرده بود. دوباره که رویش را برگرداند مرد مرده بود. عرض اتاق را طی کرد و در آستانه‌ی در ایستاد و گوش داد. بیرون رفت و راهرو را پشت سر گذاشت و کیسول اکسیژن و شلنگش را برداشت و پوتین‌هایش را پوشید. بعد راهرو را طی کرد و از در فلزی بیرون رفت و پله‌های بتنی را پشت سر گذاشت و به گاراژ رفت.

به ایستگاه اتوبوس که رسیدند روز تازه آغاز شده بود. روز سرد و خاکمتری بود و باران ملایمی می‌بارید. دختر کرایه را داد و دو دلار انعام هم به راننده داد. راننده پیاده شد و در صندوق عقب را باز کرد و کیف‌های‌شان را درآورد و واکر را به سمت مادر برد و در را برایش باز کرد. مادر چرخید و تلاش کرد پیاده شود.

مامان چند لحظه منتظر می‌مونی؟ باید برم اون‌ور.

می‌دونستم یه روز کار به این‌جا می‌کشه. از همون سه سال پیش می‌دونستم.

هنوز سه سال نشده.

همون موقع گفته بودم.

وایسا تا من برم اون‌ور و برگردم.

مادرش گفت زیر بارون؟ و رو کرد به راننده‌ی تاکسی. گفت من سرطان دارم. حالا نگاه کن تو این سن و سال یه خونه ندارم که برم توش.

بله خانم.

ما داریم می‌ریم به ال‌پاسو تو تگزاس. می‌دونی تو ال‌پاسر چند نفر رو

می‌شناسم؟

نه خانم.

پیرزن ایستاد و یک دست را به در تکیه داد و انگشت اشاره و شست دست دیگرش را به هم رساند و یک صفر درست کرد. گفت این قدر آدم می‌شناسم.

بله خانم.

در کافه نشسته در حالی که در محاصره‌ی کیف‌های‌شان بودند و از پنجره به باران و به اتوبوس‌های ایستاده نگاه می‌کردند. در آغاز آن روز خاکستری.

زن به مادر بزرگش نگاه کرد. گفت بازم قهوه می‌خوای؟

پیرزن جواب نداد.

چرا حرف نمی‌زنی.

نمی‌دونم دربارهی چی باید حرف بزنم.

خب ستم نمی‌دونم.

هر کاری که کردی به خودت ربط داره. نمی‌فهمم من چرا باید از دست

قانون فرار کنم.

مامان، ما از دست قانون فرار نمی‌کنیم.

پس می‌تونی بهشون زنگ بزنی بگی بیان کمکمون، نه؟

به کی؟

مأمورای قانون.

نه نمی‌تونیم.

می‌دونستم.

پیرزن دندان‌های مصنوعی‌اش را با انگشت شست در دهانش جا به جا کرد

و از پنجره به بیرون زل زد. کمی بعد اتوبوس رسید. راننده واکر را در جای بار

زیر اتوبوس گذاشت و به پیرزن کمک کردند از پله‌ها بالا برود و او را روی

صندلی اول نشانند. زن به راننده گفت من سرطان دارم.

کارلا جین کیف‌های‌شان را در محفظه‌ی بالای سرشان گذاشت و نشست.

پیرزن نگاهش نکرد. گفت سه سال پیش. شاید حق داشتی که حرفم رو قبول

نکنی. هنوز هیچی نشده بود. نمی‌گم کار خاصی کردم. هر کس دیگه‌ای جای من بود می‌تونست بهت بگه ماجرا چیه.

من از کسی نپرسیدم.

پیرزن سرش را تکان داد. از پنجره به بیرون نگاه کرد و به میزی که جلوشان باز بود. گفت نمی‌گم من حرف خاصی زدم. هیچ‌وقت فکر نکردم که من می‌تونم چیز مهمی بگم.

شیگور کنار زد و ماشین را خاموش کرد. چراغ‌ها را خاموش کرد و نشست و به خانه‌ی تاریک زل زد. اعداد دیجیتال سبز رنگ روی رادیو ساعت ۱:۱۷ را نشان می‌داد. تا ۱:۲۲ آن‌جا نشست و بعد چراغ‌قوه را از داشبورد برداشت و پیاده شد و در را بست و عرض خیابان را طی کرد تا به خانه رسید.

در حیاط را باز کرد و قفل در را با تفنگ کپسول خرد کرد و وارد شد و در را پشت سرش بست و ایستاد و گوش داد. از آشپزخانه نوری می‌آمد و او با چراغ‌قوه در یک دست و تفنگ در دست دیگر به سمت آن رفت. به آستانه‌ی در که رسید ایستاد و دوباره گوش داد. منشأ نور لامپ ضعیفی در حیاط پشتی بود.

میزی پلاستیکی در وسط اتاق بود با یک جعبه کمرن‌فلکس رویش. سایه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه روی زمین افتاده بود. از عرض اتاق رد شد و در یخچال را باز کرد و تویش را نگاه کرد. تفنگ را روی شانه انداخت و یک بطری آب‌پرقال از یخچال درآورد و درش را باز کرد و نوشید و حواسش به‌ر چیزی بود که ممکن بود صدای باز کردن قوطی توجهش را جلب کرده باشد. آب‌پرقال را سر کشید و قوطی خالی را روی پیشخوان گذاشت و در یخچال را بست و به اتاق نشیمن رفت و روی صندلی راحتی در گوشه‌ی اتاق نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

چند دقیقه بعد ایستاد و از عرض اتاق گذشت و پله‌ها را بالا رفت. در انتهای پله‌ها توقف کرد و گوش داد. به اتاق پیرزن که وارد شد بوی نای بیماری به شامش خورد و حتا یک لحظه به ذهنش رسید که ممکن است پیرزن همین‌جا در تختش خواب باشد. چراغ‌قوه را روشن کرد و به دست‌شویی رفت. ایستاد و شیشه‌های دارو را در محفظه‌ی پشت آینه بررسی کرد. از پنجره به خیابان زیر پایش نگاه کرد، به نور بی‌رمق زمستانی که از چراغ‌های خیابان می‌تابید. ساعت دو صبح. خشک. سرد. ساکت. بیرون رفت و از راهرو گذشت تا به اتاق خواب کوچکی در پشت خانه رسید.

محتویات کتوها را ریخت روی تخت و شروع کرد به گشتن میان لوازم دختر. هر چند لحظه یک‌بار شیئی توجهش را جلب می‌کرد و آن را بالا می‌گرفت و زیر نور آبی‌رنگی که از بیرون می‌تابید به آن دقت می‌کرد. شانه‌ی پلاستیکی. گردن‌بند بدل ارزان‌قیمت. اشیا را کف دستش می‌گذاشت و به‌شان خیره می‌شد مثل واسطه‌ای که از طریقش می‌خواهد به عالم دیگر متصل شود و حقایقی درباره‌ی مالک اشیا بداند. نشست و عکس‌های آلبوم خانوادگی را ورق زد. دوستان مدرسه. خانواده. سگ. خانه‌ای که معلوم نبود کجاست. مردی که قاعدتاً پدرش بود. دو عکس از دختر را در جیب پیراهنش گذاشت.

پنکه‌ی سقفی بالای سرش بود. ایستاد و روشنش کرد و روی تخت دراز کشید در حالی که تفنگ کنارش بود و به پره‌های فلزی خیره شد که آرام در نور بی‌رمق بیرون می‌چرخیدند. پس از مدتی ایستاد و صندلی را از پشت میز در گوشه‌ی اتاق برداشت و لبه‌ی بالایی‌اش را زیر دستگیره‌ی در گذاشت. بعد روی تخت نشست و پوتین‌هایش را درآورد و دراز کشید و خوابید.

صبح دوباره گشتی در خانه زد و بعد به حمامی در انتهای راهرو رفت و دوش گرفت. پرده‌ی حمام را نکشید و زمین خیس شد. در ورودی باز بود و سلحیه‌ی یک فوتی او کنار آینه.

اصلاح کرد و خودش را خشک کرد و لباس پوشید و به آشپزخانه رفت و یک ظرف بزرگ شیر و کورن‌فلکس خورد و همان‌طور که می‌خورد در خانه قدم زد. در اتاق نشیمن ایستاد و چشمش به نامه‌ای افتاد که پشت در ورودی افتاده بود. ایستاد و آرام جوید در حالی که به نامه نگاه می‌کرد. ظرف را روی علی گذاشت و از عرض اتاق گذشت و خم شد و نامه را برداشت و نگاهش کرد. روی صندلی کنار در نشست و قبض تلفن را باز کرد و پاکت را در دستش نگه داشت.

به فهرست تلفن‌ها نگاه کرد. آن وسط‌ها یکی از دفتر کلاتر بخش ترل بود. قبض را تا کرد و در پاکت گذاشت و پاکت را در جیب پیراهنش. به آشپزخانه برگشت و تفنگ را از روی میز برداشت و برگشت و همان‌جایی ایستاد که قبلاً ایستاده بود. به سمت میز چوبی رفت و کشو بالایش را باز کرد. پر از نامه بود. تفنگ را زمین گذاشت و روی صندلی نشست و نامه‌ها را درآورد و روی میز جمع کرد و شروع کرد به خواندن.

ماس روز را در متل ارزان‌قیمتی در حاشیه‌ی شهر سپری کرد در حالی که لخت روی تخت خوابیده بود و لباس‌های نواش در کمد آویزان بود. وقتی بیدار شد سایه‌ها در حیاط متل دراز شده بودند و او به‌سختی بلند شد و لبه‌ی تخت نشست. لکه‌ی خون پریده‌رنگی به‌اندازه‌ی کف دستش روی ملافه‌ها بود. کیف پلاستیکی روی علی کنار تخت پر بود از چیزهایی که او از داروخانه‌ای در شهر خریده بود و کیف را برداشت و لنگان به دست‌شویی رفت. دوش گرفت و اصلاح کرد و بعد از پنج روز مسواک زد و بعد لبه‌ی وان نشست و پانسمان زخمش را عوض کرد. بعد لباس پوشید و تاکسی صدا زد.

تاکسی که رسید جلو دفتر هتل ایستاده بود. روی صندلی عقب نشست و در را بست. صورت راننده را در آینه‌ی عقب نگاه کرد. گفت می‌خواهی پول دریاری؟

آره. بدم نمی آد پول دریارم. ماس پنج امکناس صد دلاری درآورد و از وسط پاره کرد و نیمه‌ی اول‌شان را به راننده داد. راننده به امکناس‌های پاره نگاه کرد و در جیب پیراهنش گذاشت و در آینه به ماس خیره شد و منتظر ماند.

اسمت چیه؟

راننده گفت پل.

خب پل، راه درست رو انتخاب کردی. دردسری تو کار نیست. فقط نباید جایی که نمی‌خوام موقع برگشتنم تنها باشم من رو تنها بگذاری. باشه.

چراغ‌قوه داری؟

آره دارم.

بله به من.

راننده چراغ‌قوه را به عقب دراز کرد.

ماس گفت آفرین.

کجا می‌ریم؟

جاده‌ی کنار رودخونه.

غیر از تو کسی رو سوار نمی‌کنم.

قرار نیست کسی سوار شه.

راننده از آینه نگاه کرد. گفت مواد هم نداریم.

نه.

راننده منتظر ماند.

می‌خوام برم یه چمدون رو بردارم. مال خودمه. اگه خواستی توش رو نگاه

کن. هیچ‌چیز غیرقانونی توش نیست.

می‌تونم توش رو نگاه کنم؟

آره می‌تونی.

خدا کنه دروغ نگفته باشی.

نگفتم.

من پول دوست دارم ولی بیرون از زندان بودن رو از پول بیشتر دوست دارم.

ماس گفت من هم مثل توام.

آرام جاده را به سمت پل رفتند. ماس روی صندلی جلو خم شد. گفت زیر پل پارک کن. باشه.

می‌خوام حباب چراغ سقف رو باز کنم.

راننده گفت این ساعت حواس‌شون به جاده هست.

می‌دونم.

راننده کنار کشید و موتور و چراغ‌ها را خاموش کرد و در آینه به ماس نگاه کرد. ماس حباب را باز کرد و به جای لنتز چراغ‌قوه گذاشت و در را باز کرد. گفت چند دقیقه دیگه برمی‌گردم. نیزار غبارآلود بود، ساقه‌ها رشد کرده بودند. ماس راهش را با احتیاط باز کرد. چراغ‌قوه را کنار زانویش گرفته بود و دستش را دور لنتزش تا نور پخش نشود.

چمدان روی عرضش عمود ایستاده بود انگار کسی آن را صاف گذاشته باشد. ماس چراغ‌قوه را خاموش کرد و چمدان را برداشت و در تاریکی برگشت و جهت پل بالای سرش را ادامه داد. به تاکسی که رسید در را باز کرد و چمدان را روی صندلی گذاشت و خودش نشست و در را بست. چراغ‌قوه را به راننده داد و خودش به صندلی تکیه داد و گفت بریم.

راننده گفت توش چی‌ه؟

پول.

پول؟

پول.

راننده استارت زد و راه افتاد.

ماس گفت چراغ‌ها را روشن کن.

چه قدر پول؟

خیلی. اون قدر که تو به خاطرش من رو تا سن‌آنتونیو ببری.

راننده مدتی فکر کرد. منظورت بالای پونصد هزار تاست دیگه.

آره.

یعنی از یک میلیون هم بالاتر.

حالا هر چی.

باشه.

قبوله پس.

راننده سر تکان داد. پس چه‌طوره فعلاً باقی این نصف‌ها رو بدی.

ماس نصفه‌ی اسکناس‌ها را از جیبش درآورد و از صندلی عقب به راننده

داد.

اگه می‌گرا جلومون رو بگیره چی؟

ماس گفت ما رو نگه نمی‌دارند.

از کجا می‌دونی؟

تو اون جاده هزار جور کثافت هست که باید یه فکری به حال‌شون بکنم.

نمی‌گذارم کسی جلوم رو بگیره.

امیدوارم راست بگی.

ماس گفت بهم اعتماد کن.

راننده گفت من از می‌گراها متنفرم. همیشه بودم.

به خودشون هم گفتی؟

آره گفتم. واسه همین می‌دونم چه گهی هستن.

شب را در هتل بین‌راهی در بزرگراه ۹۰ در غرب شهر گذراند و صبح

پایین رفت و کاغذی برداشت و به اتاقش برگشت. نمی‌توانست تفنگ بخرد

چون هیچ نوع کارت شناسایی نداشت اما می‌توانست از آن تفنگ‌هایی بخرد که به کارت نیاز ندارند و همین کار را کرد. یک تفنگ تک - ۹ با دو خشاب اضافه و یک جعبه و نیم فشنگ. فروشنده تفنگ را به اتاقش آورد و پولش را نقد گرفت. ماس تفنگ را در دستش چرخاند. ته قنداقش سبز بود. نیمه اتوماتیک. ماس پرسید آخرین باری که باش شلیک کردی کی بود؟

من هیچ وقت با این تیراندازی نکردم.

مطمئن کار می‌کنه؟

چرا نکنه؟

نمی‌دونم.

منم نمی‌دونم.

مرد که رفت ماس به علفزار پشت متل رفت با بالش زیر بغلش تا روی لوله‌ی تفنگ بگذارد. ماس سه‌بار شلیک کرد و بعد زیر نور آفتاب در آن هوای سرد ایستاد و پرها را نگاه کرد که در پس‌زمینه‌ی درختان بلوط در هوا معلق بودند و به زندگی‌اش فکر کرد، به آن چه بر سرش آمده بود و آنچه انتظارش را می‌کشید. بعد برگشت و آرام به سمت متل راه افتاد و بالش را همان‌جا روی زمین رها کرد.

در لابی استراحت کرد و بعد از پله‌ها بالا رفت تا به اتاقش رسید. دوش گرفت و در آینه به سوراخ بزرگ پایین کمرش نگاه کرد. خیلی زشت بود. هر دو سوراخ پر از آب بود و او می‌خواست خشک‌شان کند ولی نکرد. پانسمان دستش را باز کرد و بعد نگاهی انداخت به خراشی که فشنگ آن‌جا ایجاد کرده بود و بعد دوباره زخمش را بست. لباس پوشید و چند اسکناس دیگر در جیب پشت شلوارش گذاشت و هفت تیر و مجله را در چمدان جا داد و درش را بست و تاکسی خیر کرد و چمدان را برداشت و در اتاق را بست و از پله‌ها پایین رفت.

یک فورده دو دیفرانسیل مدل ۱۹۷۸ با موتور ۴۶۰ از پارکینگی در برادوی شمالی خرید و پولش را نقد داد و به نام خودش ماشین را ثبت کرد و کارت

ماشین را در داشبورد گذاشت و راه افتاد. به مثل برگشت و حساب کرد و رفت. تفنگ تک - ۹ را زیر صندلی اش گذاشت و چمدان و کیسه‌ی لباس‌ها را کف ماشین جلو صندلی کنار راننده.

در سربالایی قبل از بوئرن دختر مفت‌سواری ایستاده بود و ماس کنار کشید و بوق زد و در آینه‌ی عقب دختر را نگاه کرد. دختر دوید و کیف پلاستیکی آبی‌رنگ روی شانه‌اش این طرف آن طرف می‌رفت. با یک جست سوار وانت شد و مرد را نگاه کرد. پانزده شانزده ساله. موقرمز. گفت تا کجا می‌ری؟

می‌تونی رانندگی کنی؟

آره می‌تونم. دنده‌ش که خیلی سفت نیست؟

نه. پیاده شو بیا این‌ور.

دختر کیفش را روی صندلی جا گذاشت و از وانت پیاده شد و از جلو ماشین دور زد. ماس کیف دختر را کف ماشین گذاشت و خودش را به صندلی شاگرد کشاند و دختر سوار شد و دنده را جا زد و وارد بزرگراه ایالتی شد.

چند سالته؟

هجده.

دروغ می‌گی. این جا چی کار می‌کنی؟ نمی‌دونی مفت‌سواری چه قدر

خطرناکه؟

چرا می‌دونم.

ماس کلاهش را برداشت و روی صندلی کنارش گذاشت و تکیه داد و چشم‌هایش را بست. گفت از سرعت مجاز بیشتر نرو. گیر پلیس می‌افتیم و دهن جفت‌مون رو صاف می‌کنند.

باشه.

جدی دارم می‌گم. از سرعت مجاز بیشتر بری با لگد پرتست می‌کنم تو

جاده.

باشه.

ماس سعی کرد بخواهد اما نتوانست. درد زیادی می‌کشید. پس از مدتی سیخ نشست و کلاهش را سرش کرد و کیلومترشمار را نگاه کرد. دختر گفت یه چیزی بپرسم؟

پرس.

از پلیس فرار می‌کنی؟

ماس در صندلی خودش را رها کرد و دختر را نگاه کرد و بعد از شیشه بزرگراه را نگاه کرد. چرا این رو پرسیدی؟
واسه حرفی که چند دقیقه قبل زدی. درباره‌ی این‌که پلیسا نباید نگه‌مون دارن.

اگه فرار کنم چی می‌شه؟

اگه این جور ی باشه همین الان باید پیاده شم.

همچین فکری نکردی. فقط می‌خواستی بدونی با کی طرفی.

دختر از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. ماس از شیشه به شهر کوچکی نگاه می‌کرد که از وسطش رد می‌شدند.

گفت اگه سه روز یا من بمونی، کاری می‌کنم بتونی یه پمپ‌بنزین بخری.

هیچ کلکی تو کار نیست.

دختر پوزخندی زد. پس تو شغلت پمپ‌بنزین ساخته نه؟

نه. گرسنه‌ای؟

نه.

آخرین بار کی غذا خوردی؟

خوشم نمی‌آزم بپرسن کی غذا خوردم.

باشه. آخرین بار کی غذا خوردی؟

از لحظه‌ای که سوار شدم فهمیدم که آدم گهی هستی.

درست فهمیدی. دم خروجی بعدی بکش کنار و بپر پایین. فکر کنم چهار

مایل مونده. اون تفنگ رو هم از زیر صندلی بردار بده من.

بل آرام وارد دام‌داری شد و پیاده شد و دروازه را پشت سرش بست و سوار وانت شد و از عرض چمن گذشت و پارک کرد و پیاده شد و به سمت مخزن رفت. دستش را در آب کرد و یک کف دست پر آب بالا آورد و گذاشت از دستش بچکد. کلاهش را برداشت و دست خییش را در موهایش کرد و به بالا به بادنما نگاه کرد. نگاه کرد به چرخش آرام پره‌های بادنما که در دل علف‌های خشک خم شده در باد می‌چرخیدند. چرخ گاری چوبی کوچکی زیر پاهایش. بعد مدتی ایستاد در حالی که لبه‌ی کلاهش را با انگشت‌هایش نگه داشته بود. مثل تصویر مردی که همین الان چیزی را خاک کرده است. گفت من مطلقاً هیچی نمی‌دونم.

به خانه که برگشت زنش شام را حاضر کرده بود. مرد کلیدها را در کتو آشپزخانه انداخت و دست‌هایش را شست. زنش تکه کاغذی روی پیشخان گذاشت و او نگاهش کرد.

نگفت کجاست؟ این شماره مال غرب نگزاسه.

فقط گفت اسمش کارلا جینه و شماره رو داد.

مرد به حال رفت و زنگ زد. دختر و مادر بزرگش در متلی بیرون ال پاسو بودند. دختر گفت می‌خوام به قولی بهم بدید.

باشه.

سر حرف تون هستید؟

آره.

حتا اگه طرف تون من باشم؟

به خصوص اگه شما باشید.

صدای نفس زدنش را از گوشی می‌شنید. صدای ترافیک خیابان.

کلاتر؟

بله خانم.

اگه بهتون بگم از کجا زنگ زد قول می‌دید خطری تهدیدش نکنه؟

می‌تونم قول بدم که از طرف من هیچ خطری تهدیدش نمی‌کنه. این قول رو می‌تونم بدم.
بعد از چند لحظه دختر گفت باشه.

مرد نشسته بود پشت میز چوبی کوچکی که تا می‌شد و در دیوار فرو می‌رفت و نوشتن روی دسته‌ای کاغذ را تمام کرد و کاغذ بالایی را کند و روی میز گذاشت و بعد دو دستش را پشت سرش در دو طرف کلاه مشکی‌اش گذاشت. برگشت و به عقب تریلر نگاه کرد که مرد دومی آن‌جا روی تخت دراز کشیده بود. گفت لیستو.

مرد نشست و پاهایش را از لابه‌ی تخت آویزان کرد. یک دقیقه‌ای نشست و بعد ایستاد و جلو آمد.

تموم شد؟

تموم شد.

کاغذ را برداشت و به مرد دوم داد و او خواند و تایش کرد و در جیب پیراهنش گذاشت. بعد به آن‌سو رفت و یکی از کابینت‌های آتش‌زخانه را باز کرد و تفنگ نیمه‌اتوماتیکی از مخفی‌گاه درآورد به همراه یک جفت خنثاب و در را باز کرد و بیرون رفت و در را بست. از عرض زمین پوشیده از ریگ گذشت و رسید به جایی که یک پلیموت باراکودا پارک شده بود و درش را باز کرد و تفنگ را روی صندلی شاگرد گذاشت و سوار شد و در را بست و موتور را روشن کرد. ساسات را چندبار کشید و بعد راه افتاد و به جاده‌ی آسفالت که رسید رفت به دنده دو و ناگهان گاز داد و چرخ‌های غول‌پیکر عقب جیغ کشیدند و ماشین با سرعت دور شد و ابری از دود پشت سرش به‌جا ماند.

تو این چند سال کلی از دوستانم رو از دست دادم. هیچ کدوم شون از من بیرتر نبودند. یکی از چیزایی که وقتی پیر می‌شی می‌فهمی اینه که همه با تو پیر نمی‌شن. سعی می‌کنی به آدمایی کمک کنی که حقوقت رو می‌دن و چاره‌ای نداری جز این که به چیزی که از خودت باقی می‌گذاری فکر کنی. تو این چهل و یک سال تو این منطقه هیچ قتلی نبوده که قاتلش پیدا نشه. حالا تو یه هفته نُه تا قتل این جوری داشتیم. قاتلاشون پیدا می‌شن؟ نمی‌دونم. همه چی علیه ماست. زمان دشمن مون شده. هیچ هنری هم تو این نیست که حالا مثلاً ما فهمیدیم یه گروه قاچاقچی تو این کار دست داشتند. اونا هم واسه این که از دست ما در برن کار سختی نکردند. می‌گی قانون واسه شون مهم نیست؟ من می‌گم خیلی در حق شون لطف می‌کنی که این رو می‌گی. اونا به قانون فکر هم نمی‌کنند. قانون اصلاً نمی‌تونه یه لحظه حواس شون رو پرت کنه. همین چند وقت پیش تو سن آنتونیو به قاضی فدرال رو کشتند. حتماً می‌خواستن گیرشون بندازه. از طرف دیگه، تو پلیسای مرزی عده‌ی زیادی هستن که با کمک همین قاچاقچیا پول دار شدن. دونستنش خیلی وحشتناکه. شاید واسه من این طوره. فکر نمی‌کنم تا همین ده سال پیش هم اوضاع این جوری بود. افسر پلیسی که

دنبال قانون و وظیفه باشه یه مطرود تنهاست. ده برابر از خود جنایتکار بدتره. نمی‌تونه این جورری ادامه بده. این تنها چیزیه که من ازش مطمئنم. من نمی‌تونم ادامه بدم. عاقبت مون چی می‌شه؟

این حرف شاید احمقانه به نظر برسه ولی به نظرم بدترین چیز واسه من دونستن این مسئله است که شاید علت این که الان زنده‌ام اینه که قاتلا هیچ اهمیتی بهم ندادند. این خیلی دردناکه. خیلی. خیلی دردناک‌تر از هر چیزی که تا همین چند سال پیش ممکن بود به ذهنم برسه. همین چند وقت پیش تو پرسیدیو کانتی یه دی سی ۴ پیدا کردند. تو بیابون ول شده بود. مأمورا شب رسیدند و با طنابای مخصوص و هزارتا وسیله دیگه خودشون رو به ماشین رموندند، اما هیچ راهی نداشت بشه ماشین رو از جایی که بود بالا کشید و بیرون آورد. انگار به دیواره‌ی کوه چسبیده بود. فقط صدلی راننده توش مونده بود. بوی ماری‌جوانا همه‌جا رو برداشته بود، لازم نبود بری تو ماشین رو بگردی. خلاصه کلاتر اون منطقه - اسمش رو نمی‌گم - رفت که وسایل مربوط به صحنه‌ی جرم رو بیاره و وقتی برگشت یه نفر بهش گفت که هیچ‌کس نمونده. آخرمر فهمید که همه سر به نیست شده‌ن و به یه طریقی به گوش خودش رسید که به نفعشه صداش درنیاد و همین بود که سوار ماشینش شد و برگشت.

وقتی از اون جنگای قاچاقچیا سر مرزا شروع می‌شه دیگه نمی‌تونم فکرشم بکنی که کاری از دست بریاد. دیگه از هیچی خودت مطمئن نیستی. اونا هیچی براشون مهم نیست. اون وقتا یه سری قوطی‌هایی داشتند که نارنجک‌های دستی‌شون رو تو اونا می‌گذاشتند. اگه تو خونه‌شون یا مخفی‌گاه‌شون گیرشون می‌نداختی نارنجک رو می‌نداختن طرفت و قبل از این‌که به زمین برسی مرده بودی. کاری که می‌کردند این بود که ضامن نارنجک رو شل می‌کردند و تو قوطی می‌گذاشتن و در قوطی رو می‌بستند طوری که ضامن آزاد نشه. بعد هر وقت رو زمین می‌افتن شیشه می‌شکنه و

ضامن آزاد می‌شه. اهرم نارنجک رو می‌گم. اونا چندتا از این قوطی‌ها رو پر می‌کنند و با خودشون می‌برند. باورش سخته که به آدمی شب تو دشت این‌ور و اون‌ور بره و بارش همچین چیزی باشه. ولی این کار رو می‌کنند.

من فکر می‌کنم اگه شیطان باشی و بشینی فکر کنی و سعی کنی به چیزی بسازی که نوع بشر رو به زانو دربیاره، این چیز حتماً مواد مخدره. شاید هم اون کرده این کار رو. به روز موقع صبحونه این حرف رو به کسی زدم و اون ازم پرسید به شیطان اعتقاد دارم یا نه. بهش گفتم مسئله اصلاً این نیست. بعد اون گفت می‌دونم ولی اعتقاد داری یا نه؟ مجبور شدم فکر کنم. وقتی بچه بودم به این موضوع زیاد فکر کرده بودم. تو میان‌سالی اعتقاد خیلی کم‌رنگ شد. حالا به کل از اون‌ور افتادم. بعد اون شروع کرد به گفتن به حرفایی که اصلاً سر و ته نداشت. لااقل واسه من نداشت.

ماس چمدان را روی صندلی سراند و خودش پشت میز نشست. فهرست غذا را از جای سیمی‌اش کنار خردل و سس کچاپ برداشت. دختر روبه‌رویش نشست. مرد سرش را بالا نیاورد. پرسید چی می‌خوری.

نمی‌دونم. منو رو ندیدم.

ماس منو را چرخاند و جلو او روی میز لغزاند و دنبال پیشخدمت گشت.

دختر گفت تو چی؟

من چی می‌خورم؟

نه. تو چی هستی؟ چه جور شخصیتی هستی؟

مرد نگاهش کرد. تنها کسایی که بتونن بگن یه شخصیت چه جوریه،

شخصیت‌های دیگه‌اند.

من که فقط همسفرتم.

همسفر.

آره.

خب آره الان هستی.

تو زخمی شدی؟

چرا این رو گفتی؟

چون سخت راه می‌ری.

یه زخم کهنه از زمان جنگه.

فکر نکنم. چه اتفاقی واسهت افتاده؟

منظورت این اواخره؟

آره. این اواخر.

لازم نیست تو بدونی.

چرا؟

خوشم نمی‌آد تو این قدر از حال و روز من هیجانزده بشی.

چرا فکر کردی هیجانزده می‌شم؟

چون دخترای بد از پسرای بد خوش شون می‌آد. چی می‌خوری؟

نمی‌دونم. تو چی کار می‌کنی؟

سه هفته پیش من یه شهروند مطیع قانون بودم. هر روز نه تا پنج سر کار

می‌رفتم. گاهی اوقات هشت تا چهار. اتفاقی که واسه آدم می‌افته دست

خودش نیست. کسی اول ازت سؤال نمی‌پرسه. ازت اجازه نمی‌گیرند.

دختر گفت حقیقتش همینه.

تو که دور و بر من می‌پلکی کم‌کم چیزای بیشتری دستگیرت می‌شه.

فکر می‌کنی من دختر بدی‌ام؟

فکر می‌کنم دلت می‌خواد باشی.

تو جامه‌دونت چی داری؟

جامه.

چی توشه.

می‌تونم بهت بگم، ولی بعدش باید بکشم.

می‌دونی که داشتن تفنگ تو اماکن عمومی خلاف قانونه. نمی‌دونستی؟ اون

هم همچین تفنگی.

یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم.

بپرس.

وقتی تیراندازی شروع بشه ترجیح می‌دی قانونی باشی یا مسلح؟

دلم نمی‌خواد جایی باشم که تیراندازی می‌شه.

چرا دلت می‌خواد. رو پیشونیت نوشته. فقط دلت می‌خواد تیر نخوری.

جی می‌خوری؟

تو چی می‌خوری؟

چیزبرگر و شیرشکلات.

پیشخدمت آمد و سفارش گرفت. دختر ساندویچ بیف با سیبزمینی و

سس گوشت سفارش داد. گفت تو حتمازم نپرسیدی کجا می‌خوام برم.

می‌دونم کجا می‌خوای بری.

بگو کجا می‌خوام برم.

جاده.

این‌که جواب نشد.

از جواب هم بهتر بود.

تو همه‌چیز رو نمی‌دونی.

نه نمی‌دونم.

هیچ‌وقت کسی رو کشتی؟

آره. تو چی؟

دختر خجالت کشید. خودت می‌دونی که من هیچ‌وقت کسی رو نکشتم.

نمی‌دونستم.

خب بدون.

پس نکشتی.

تو هم نکردی. درست می‌گم؟

چی کار نکردم.

همون کاری که الان گفتم.

آدم کشتن؟

دختر اطرافش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی گوش نمی‌دهد.
گفت آره.

گفتنش سخته.

چند دقیقه بعد پیشخدمت بشقاب‌های‌شان را آورد. مرد پاکت سس مایونز را پاره کرد و فشارش داد و روی چیزبرگرش ریخت و بعد کچاپ را برداشت. گفت اهل کجایی؟

دختر جرعه‌ای از چای سردش نوشید و دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد. گفت پورت‌آرتور.

مرد سر تکان داد. چیزبرگر را با دو دست برداشت و گازی زد و دوباره تکیه داد و جوید. گفت هیچ‌وقت تو پورت‌آرتور نبودم.

آره. هیچ‌وقت تو رو اون‌جا ندیدم.

وقتی هیچ‌وقت نبودم چه‌طور می‌تونستی من رو دیده باشی.

نمی‌تونستم. خودم هم همین رو گفتم. تأییدت کردم.

ماس سر تکان داد.

خوردند. مرد دختر را نگاه کرد.

تو داشتی می‌رفتی کالیفرنیا.

از کجا فهمیدی؟

تو جاده‌ی کالیفرنیا ایستاده بودی.

خب آره داشتم می‌رفتم اون‌جا.

پول داری؟

به تو ربطی داره؟

به من ربطی نداره. پول داری؟

یه‌کم دارم.

ماس چیزبرگرش را تمام کرد و دست‌هایش را با دستمال کاغذی تمیز کرد و باقی شیرش را نوشید. بعد دست در جیبش کرد و بسته‌ای صد دلاری بیرون

کشید و تایش را باز کرد. هزار دلار شمرد و روی میز گذاشت و هل داد به سمت دختر و باقی اسکناس‌ها را در جیبش گذاشت. گفت بریم.

این پول واسه چیه؟

واسه رفتن به کالیفرنیا.

عوضش من باید چی کار کنم؟

حتا خوک کور هم هر چند وقت یه بار یه بلوط گیر می‌آره. برش دار تا بریم.

حمام کردند و به سمت وانت رفتند. منظورت از خوک من که نبودم؟

ماس جوابش را نداد. گفت سوئیچ رو بده.

دختر دسته‌کلید را از جیبش درآورد و به سمت او دراز کرد. گفت فکر

کردم یادت رفته که سوئیچ پیش منه.

من خیلی چیزی یادم نمی‌ره.

می‌تونستم اون‌جا بگم که می‌رم دست‌شویی و بعد از در پستی پیام ماشینت

رو بردارم و برم.

نمی‌تونستی.

چرا؟

سوار شو.

سوار شدند و ماس چمدان را بین‌شان گذاشت و تک - ۹ را از کمربندش

بیرون کشید و زیر صندلی‌اش جا داد.

دختر گفت چرا نمی‌تونستم؟

تو باقی زندگیت این قدر خنگ نباش. اول این‌که از جایی که من نشسته

بودم در جلویی و پارکینگ و ماشین رو می‌دیدم. بعدش هم آگه این قدر احمق

بودم که پشت به در می‌نشستم یه تاکسی می‌گرفتم و تو جاده می‌اومدم دنبالت

و پیدات می‌کردم و دل و روده‌ت رو از حلقه می‌کشیدم بیرون و جسدت رو

همون‌جا کنار خیابون می‌نداختم.

از دختر صدا درنیامد. مرد استارت زد و دنده عقب گرفت.

واقعاً این کار رو می‌کردی؟

تو چی فکر می‌کنی؟

به ون هورن که رسیدند ساعت هفت شب بود. دختر بیشتر راه را خوابیده بود. گرته‌ی صندلی جمع شده بود و کیفش را جای بالش زیر سرش گذاشته بود. مرد در یکی از پارکینگ‌ها کنار کشید و ایستاد و موتور را خاموش کرد و چشم‌های دختر مثل چشم‌های گوزن باز شد. نشست و مرد را نگاه کرد و بعد پارکینگ را نگاه کرد. گفت کجاییم؟

ون هورن. گرسته؟

یه خرده.

جوجه‌ی سرخ‌کرده‌ی دودی می‌خوری؟

چی؟

مرد به تابلو بالای سرش اشاره کرد.

دختر گفت من هیچ‌وقت همچین چیزی نمی‌خورم.

مدت زیادی در دست‌شویی زنانه ماند. بیرون که آمد پرسید که ماس سفارش داده است یا نه.

دادم. یه خرده از همون جوجه‌ها واسه‌ت سفارش دادم.

دختر گفت دروغ می‌گی.

استیک سفارش دادند. دختر گفت تو همیشه این‌جوری زندگی می‌کنی؟

آره. وقتی خلافت از یه حدی بگذره دیگه هیچ‌جا نمی‌تونی آرام بگیری.

رو اون زنجیر چیه؟

این؟

آره.

دندون نیش یه گراز وحشی.

چرا به گردنت آویزونش کردی؟

مال من نیست. واسه یکی دیگه نگهش داشتم.

یه زن؟

نه، یه مُرده.

استیک آوردند. مرد دختر را در حال خوردن نگاه کرد. پرسید کسی هست

که بدون تو الان کجایی؟

چی؟

پرسیدم کسی هست که بدون تو الان کجایی.

کی مثلاً؟

هر کی.

فقط تو.

من نمی‌دونم تو کجایی چون نمی‌دونم کی هستی.

خب در این مورد دو نفر شدیم.

تو خودت هم نمی‌دونی کی هستی؟

نه ابله. من نمی‌دونم تو کی هستی.

خب، پس همین‌جوری ادامه می‌دیم و هیچ‌کس دیگه راجع به اون یکی

فضولی نمی‌کنه.

باشه. واسه چی اون سؤال رو از من پرسیدی؟

ماس سس استیک را رویش ریخت و تکه‌ای نان برداشت. فکر کردم شاید

تو هم همین‌طوری باشی. واسه تو این فقط تجملاته. واسه من ضرورته.

چرا؟ چون یکی تعقیبت می‌کنه؟

شاید.

دختر گفت آره واسه من همین جوریه. این‌بار راست گفتم.

خیلی وقت نیست که داری با این وضعیت حال می‌کنی، نه؟

دختر گفت نه. خیلی نشده.

خب، به این سادگی هم که فکر می‌کنی نیست. کم‌کم می‌بینی.

چرا؟

همیشه به نفر هست که می‌دونه تو کجایی. می‌دونه کجایی و چرا اون‌جا هستی. بیشتر وقتا این طوره.

الان دربارہی خدا حرف می‌زنی؟

نه. دربارہی تو حرف می‌زنم.

دختر خورد. گفت خب، وضعت بهتر می‌شه وقتی خودت هم ندونی قبلاً کجا بودی.

نمی‌دونم. تو می‌دونی؟

نمی‌دونم.

فرض کن به جایی بودی که خودت هم نمی‌دونستی کجاست. بعد مهم‌ترین چیزی که نمی‌دونستی این بود که اون جای دیگه کجاست. یا چه قدر ازت فاصله داره. البته این هیچی رو راجع به جایی که خودت توش بودی عوض نمی‌کنه.

دختر به این حرف فکر کرد. گفت من همیشه سعی می‌کنم راجع به این جور چیزا فکر نکنم.

تو فکر می‌کنی پات که به کالیفرنیا برسه زندگی‌ت رو از نو شروع می‌کنی. نیتم همینه.

به نظرم مسئله‌ی اصلی همینه. به راهی هست که می‌ره تا کالیفرنیا و به راهی هست که از کالیفرنیا برمی‌گرده. اما بهترین راه اونیه که کاری کنه تا چشمت رو باز کردی اون‌جا باشی.

تا چشم رو باز کردم.

آره.

منظورت اینه که آدم نفهمه چه طور اون‌جا رسیده؟

آره. نفهمی چی شد که از اون‌جا سر درآوردی.

نمی‌فهمم چه طور می‌شه این کار رو کرد.

من هم نمی‌دونم. این یه مسئله‌ی دیگه‌ست.
دختر به خوردن ادامه داد. دور و برش را نگاه کرد. گفت می‌تونم یه قهوه
بخورم؟

هر چی دلت بخواد می‌تونی بخوری. الان پول داری.
دختر نگاهش کرد. گفت فکر کنم درست نمی‌فهم مسئله چیه.
مسئله اینه که هیچ مسئله‌ای در کار نیست.
نه منظورم حرفیه که می‌زنی. درباره‌ی این که آدم کجاست.
ماس به دختر نگاه کرد. بعد از مدتی گفت حرف من راجع به این نیست
که بدونی کجایی. راجع به اینه که به یه جایی برسی بدون این که هیچی با
خودت برده باشی. چیزایی که راجع به شروع دوباره تو ذهنت هست. یا تو
ذهن هر کس دیگه‌ای. تو هیچ وقت دوباره شروع نمی‌کنی. تمام حرف من
همینه. هر قدمی که برمی‌داری برای ابد برداشته شده. نمی‌تونی پاکش کنی.
هیچ کدوم از کارات رو. حرفم رو می‌فهمی؟
فکر کنم.

مطمئنم که نمی‌فهمی ولی یه بار دیگه سعی می‌کنم. تو فکر می‌کنی وقتی
صبح از خواب پا می‌شی دیروز دیگه تموم شده. اما دیروز اتفاقاً تنها چیزیه که
مهمه. تو همچین موقعیتی دیگه چی داری؟ زندگیت از یه مشت روز تشکیل
شده که پشت سر هم می‌آن. همین. فکر می‌کنی می‌تونی اسمت رو عوض
کنی و فرار کنی و هر فکر دیگه‌ای که تو سرته. شروع دوباره. بعد یه روز
صبح از خواب بیدار می‌شی و به سقف نگاه می‌کنی و با خودت فکر می‌کنی
این کیه که این جا خوابیده؟

دختر سر تکان داد.

می‌فهمی چی می‌گم؟

می‌فهمم. قبلاً این جور می‌شدم.

آره، می‌دونم که شدی.

خب از این که خلافتکار شدی پشیمونی؟
پشیمونم از این که زودتر شروع نکردم. آماده‌ای؟
از دفتر متل که بیرون آمد کلیدی به دختر داد.
این چیه؟
کلیدته.

دختر کلید را در دستش فشرد و به مرد نگاه کرد. گفت خب، هر طور تو بگی.
باشه.

به نظر می‌آد می‌ترسی از این که من بینم تو اون کیف چي هست.
نه واقعاً.

ماس ماشین را روشن کرد و متل را دور زد و به محوطه‌ی پارکینگ پشت
متل رفت.

دختر گفت تو همجنس‌بازی؟

من؟ آره، مث چي همجنس‌بازم.
بهت نمی‌آد.

واقعاً؟ تو همجنس‌باز زیاد دیدی؟

منظورم این بود که حرکاتت مثل اونا نیست.

خب عزیزم دربارہ‌ی اونا چي می‌دونی.

هیچی نمی‌دونم.

دوباره بگو.

چی؟

دوباره بگو هیچی نمی‌دونم.

هیچی نمی‌دونم.

خوبه. باید تمرین کنی. این جمله خیلی بهت می‌آد.

کمی بعد ماس بیرون رفت و ماشین را جای دیگری پارک کرد. به متل که

برگشت نشست و ماشین‌های توی پارکینگ را نگاه کرد. بعد دوباره بیرون رفت.

به سمت اتاق دختر رفت و در زد. منتظر ماند. دوباره در زد. دید پرده‌ای کنار رفت و دختر در را باز کرد. همان شلوار جین و تی شرت تنش بود. انگار تازه از خواب بیدار شده بود.

می‌دونم سنت اون قدر نیست که مشروب بخوری ولی او مدم بیسم آبجو می‌خوای یا نه.

دختر گفت چرا. آبجو می‌خوام.

یکی از قوطی‌های خنک آبجو را از کیف قهوه‌ای‌اش درآورد و به دختر داد. گفت این مال تو.

چرخید و رفت. دختر بیرون آمد و گذاشت در پشت سرش بسته شود. گفت لازم نیست به این سرعت بری.

ماس روی اولین پله مکث کرد.

دختر گفت از اینا بازم داری؟

آره. دوتا دیگه دارم. می‌خوام جفتش رو بخورم.

می‌خواستم بگم بیا همین جا یکیش رو با من بخور.

ماس از گوشه‌ی چشم به دختر نگاه کرد. می‌دونی که زنا چه قدر ناراحت می‌شن جواب نه بشنوند؟ این اخلاق شون از سه سالگی شروع می‌شه.

مردا چه طور؟

مردا به جواب نه عادت دارند. مردا بهترند.

من یه کلمه هم حرف نمی‌زنم. فقط می‌شینم.

یه کلمه هم حرف نمی‌زنی.

نه.

خب این حرفت که دروغه.

خب نه این که اصلاً هیچی نگم. ولی آروم می‌شینم.

ماس روی پله نشست و یکی از آبجوها را از کیف درآورد و درش را باز کرد و قوطی را تکان داد و نوشید. دختر روی پله‌ی بالایی نشست و همین کار را کرد.

مرد پرسید زیاد می خوابی؟
هر وقت فرصت بشه می خوابم. آره. تو چی؟
دو هفته است به شب درست نخوابیدم. نمی دونم چه اثری داره. به نظرم
این مدت به خرده احمق شدم.
به نظر من که احمق نمی آی.
خب، آثار پرتو لطف تونه.
این که گفتم یعنی چی؟
شوخی کردم. من هم دیگه چیزی نمی گم.
تو چمدونت مواد داری؟
نه. چه طور؟ مواد می زنی؟
اگه داشته باشی به خرده علف می کشم.
ندارم.
مهم نیست.
ماس سر تکان داد. نوشید.
منظورم این بود که همین که این جا نشستیم آبجو می خوریم خودش عالیه.
خوشحالم این رو می شنوم.
تو کدوم طرف می ری؟ هیچ وقت چیزی نگفتی.
گفتنش سخته.
کالیفرنیا که نمی ری، نه؟
نه.
می دونستم.
می رم ال پاسو.
فکر کردم نمی دونی کجا می ری.
شاید همین الان تصمیم گرفتم.
فکر نکنم.

ماس جواب نداد.

دختر گفت این جا نشستن خیلی حال می‌ده.

بتنگی داره به این که قبلش کجا نشسته بودی.

تو قبلش زندان یا به جای این جورری نبودی که نه؟

من از صف مرده‌ها بیرون اومدم. سرم رو به خاطر صندلی الکتریکی

تراشیدند. می‌بینی تازه موهام داره درمی‌آد.

موهای پرپشتی هم داری.

حنا وقتی می‌فهمی حرفی که شنیدی راسته باز هم مسخره‌بازی درمی‌آری؟

الان پلیس دنبالته؟

همه دنبالتن.

مگه چی کار کردی؟

من دخترای جوونی رو که مفت‌سواری می‌کنن سوار می‌کنم و به جایی تو

بیابون خاک‌شون می‌کنم.

اصلاً بامزه نبود.

راست می‌گی نبود. خواستم بهت تیکه بندازم.

گفتی دیگه از این شوخیا نمی‌کنی.

راست گفتم.

تا حالا حرف راست هم به من زدی؟

آره. همیشه.

ازدواج کردی؟

آره.

اسم زنت چیه؟

کارلا جین.

الان تو ال‌پاسوئه؟

آره.

می‌دونه واسه پول درآوردن چی کار می‌کنی؟
آره می‌دونه. من جوشکارم.

دختر نگاهش کرد. منتظر ماند مرد حرفش را تمام کند. مرد هیچ نگفت.
دختر گفت تو جوشکار نیستی.

چرا نیستم؟

پس اون اسلحه واسه چی تو ماشینته؟
چون یه سری آدم بد دنبال می‌گردند.

چرا؟

یه چیزی پیش منه که مال اوناست. می‌خوان ازم پس بگیرند.

این کارا خیلی شبیه جوشکاری نیست.

راست می‌گی نیست. به اینش فکر نکرده بودم.

مرد جرعه‌ای از آبجوش نوشید. با انگشت شست و انگشت اشاره قوطی
را نگه داشته بود.

اونا دنبال اون کیف هستن نه؟

گفتنش سخته.

تو دزد گاوصندوق هستی؟

دزد گاوصندوق؟

آره.

چرا همچین چیزی به ذهنت رسید؟

نمی‌دونم. هستی؟

نه.

خب یه کاره‌ای هستی دیگه. نیستی؟

هر کسی یه کاره‌ای هست.

تا حالا کالیفرنیا بودی؟

آره بودم. برادرم اون‌جا زندگی می‌کنه.

اونجا رو دوست داره؟

نمی‌دونم. زندگیش رو می‌کنه.

تو ولی هیچ وقت اونجا زندگی نمی‌کنی نه؟
نه.

فکر می‌کنی من واقعاً باید برم اونجا؟

مرد نگاهی به دختر انداخت و دوباره چشم‌هایش را برگرداند. پاهایش را روی پله دراز کرد پوتین‌ها را روی هم انداخت و به آن‌سوی محوطه‌ی پارکینگ به بزرگراه نگاه کرد و به چراغ‌هایی که بزرگراه را روشن می‌کرد. گفت عزیزم، من از کجا بدونم تو کدوم گوری باید بری؟
آره راست می‌گی. به‌هر حال از پولی که بهم دادی خیلی ممنونم.
خواهش می‌کنم.

دلیلی نداشت به من پول بدی.

قرار بود اصلاً حرف نزنم.

باشه. به‌هر حال پول زیادیه.

از نصف چیزی که فکرش رو می‌کنی هم کمتره. خودت می‌بینی.
ول‌خرچی نمی‌کنم. واسه این‌که به جای مناسبی واسه زندگی پیدا کنم پول لازم دارم.

پس موفق می‌شی.

امیدوارم.

بهترین راه زندگی تو کالیفرنیا اینه که اهل یه جای دیگه باشی. شاید بهترین راه این باشه که اهل مریخ باشی.

خدا کنه این نباشه. چون اهل مریخ نیستم.

به‌هر حال موفق می‌شی.

می‌تونم به چیزی بپرسم؟

پیرس.

چند سالته؟

سی و شش.

سنت هم کم نیست. فکر نمی‌کردم این قدر سن داشته باشی.

می‌دونم. خودم هم از سنم تعجب می‌کنم.

یه حسی بهم می‌گه که باید ازت بترسم ولی نمی‌ترسم.

خب سنم نمی‌تونم همچین توصیه‌ای بهت بکنم. بعضی از آدمها از بغل مامانشون فرار می‌کنند تا به گردن مرگ آویزون بشن. نمی‌تونن صبر کنند مرگ سراغشون بیاد.

تو فکر می‌کنی من همچین آدمی هستم.

هیچ علاقه‌ای ندارم بدونم تو چه‌طور آدمی هستی.

برام جالبه که اگه امروز صبح تو رو نمی‌دیدم الان کجا بودم.

نمی‌دونم.

همیشه شانس آوردم. تو این چیزا خوش‌شانس بودم. تو ملاقات با آدمای

جدید.

خب، من هیچ‌وقت به این زودی قضاوت نمی‌کنم.

چرا؟ هنوز قصدت اینه که من رو تو بیابون خاک کنی؟

نه. ولی اون بیرون بدشامسی خیلی بیشتر از چیزیه که فکرش رو می‌کنی.

یه ذره دیگه اون بیرون بچرخنی سهمت رو بهت می‌دن.

فکر نکنم دیگه مجبور باشم. الان دیگه وقت تغییره. شاید زیادی هم ول

گشتم.

واقعاً؟ نه هنوز جا داری.

چرا این حرف رو می‌زنی؟

ماس نگاهش کرد. خراهر کوچولو، بگذار یه چیزی بهت بگم. اگه یه

چیزی تو این دنیا باشه که تو قیافت بهش نمی‌خوره، همین آدم خوش‌شانسیه

که واسه خودش ول می‌گرده.

حرف زشتی بهم زدی.

نه زشت نیست. بهت گفتم که مراقب باشی. می‌ریسم ال‌پاسو. تو ایستگاه اتوبوس پیاده‌ت می‌کنم. پول به اندازه‌ی کافی داری. لازم نیست مفتی سواری کنی. باشه.

باشه.

اون حرفی که قبلاً بهم زدی جدی بود؟ درباره‌ی این که اگه من ماشینت رو بلزدم چی می‌شه؟

چی گفتم؟

خودت می‌دونی. گفتمی دل و روده‌ی من رو از حلقم می‌کشی بیرون. نه.

می‌دونستم.

می‌خواهی آبجو آخر رو بخوریم؟ آره.

برو از اتاقت به لیوان بیار. من به دقیقه دیگه برمی‌گردم. باشه. تو تصمیمت رو عوض نکردی که؟ درباره‌ی چی؟

خودت می‌دونی درباره‌ی چی.

تصمیم عوض نشده. اولین فرصت درستش می‌کنم. مرد ایستاد و در راهرو راه افتاد. دختر جلو در اتاقتش ایستاد. گفت به چیزی بهت می‌گم که به بار تو به فیلمی شنیدم. مرد ایستاد و برگشت. چی؟

فروشنده‌ی خوب این دور و بر زیاده. واسه همین بهر حال باید به چیزی خرید.

خب بچه تو دیگه داره دیرت می‌شه. من خریدم رو کردم. چیزی رو که می‌خواستم پیدا کردم.

راهرو را تا آخر رفت و از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد.

باریکودا وارد ایستگاهی بیرون بالموریا شد و از آن‌جا به محوطه‌ی کارواش مجاور رفت. راننده پیاده شد و در را بست و ماشین را نگاه کرد. خون و چیزهای دیگر به شیشه‌ی ماشین و در فلزی‌اش چسبیده بود و راننده راه افتاد و با ماشین پول‌خردکن اسکناسش را خرد کرد و سکه را در شکاف دستگاه انداخت و دستگاه ماشین‌شور را از جایش برداشت و ماشین را شست و آب کشید و دوباره سوار شد و به بزرگراه زد و به سمت غرب راند.

بل ساعت هفت و نیم از خانه بیرون زد و بزرگراه ۲۸۵ را به سمت شمال تا فورتماتکن راند. تا ون‌هورن دوست مایل راه بود و می‌دانست که کمتر از سه ساعت در راه خواهد بود. چراغ سقف را روشن کرد. ده مایلی غرب فورتماتکن در بزرگراه بین‌ایالتی آی - ۱۰ از کنار ماشینی گذشت که کنار اتوبان آتش گرفته بود. ماشین‌های پلیس دورش را گرفته بودند و یک مسیر از اتوبان کامل بسته بود. بل توقف نکرد ولی منظره حالش را بد کرده بود. در بالموریا توقف کرد و فلاسک قهوه‌اش را پر کرد و ساعت ده و بیست و پنج دقیقه به ون‌هورن رسید.

نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد و مجبور هم نبود که بداند. در محوطه‌ی پارکینگ مثل دو ماشین گشت کالبرسن کانتی پارک کرده بودند و اتومبیل پلیس ایالتی با چراغ‌های روشن آن اطراف می‌چرخید. دور مثل نوارهای زرد کشیده بودند. کنار کشید و پارک کرد و چراغ‌هایش را روشن گذاشت. معاون کلانتر او را نمی‌شناخت اما خورد کلانتر می‌شناخت. از مردی بازجویی می‌کردند که با تی‌شرت روی صندلی عقب وانتی با درهای باز نشسته بود. کلانتر گفت حیف که خبرای بد زود می‌رسند. این‌جا چی کار می‌کنی کلانتر؟

چی شده ماروین؟

تیراندازی شده. چیزی درباره‌ش نشنیدی؟

نه. کشته هم داده؟

نیم‌ساعت پیش آمبولانس مجروحاً رو برد. دوتا مرد و یه زن. زن مرده بود و یکی از مردا هم طوری بود که فکر نکنم زنده بمونه. اون یکی شاید زنده بمونه.

می‌دونی کی ان؟

نه. یکی از مردا مکزیکیه و منتظر استعلام شماره ماشینش هستیم که اون‌جا پارک شده. هیچ‌کدوم کارت شناسایی نداشتند. تو هیچ‌کدوم از اتاق‌ها هم نبود.

این یارو چی می‌گه؟

می‌گه تیراندازی رو مکزیکیه شروع کرد. می‌گه اون زنه رو از اتاق بیرون کشید و بعد اون یکی مرده با تفنگ بیرون اومد ولی وقتی دید مکزیکیه لوله‌ی تفنگ رو رو سر زنه گذاشته اسلحه‌ش رو انداخت. وقتی ایسن‌کار رو کرد مکزیکیه زنه رو هل داد و بهش تیراندازی کرد و بعد برگشت و مرده رو هم زد. جلوی اتاق ۱۱۷ ایستاده بود، درست اون‌جا. با اسلحه‌ی اتوماتیک شلیک کرد بهشون. طبق گفته‌ی این پیره مرده از پله‌ها افتاد ولی تونست تفنگ خودش رو برداره و مکزیکیه رو زد. نمی‌دونم چه‌طور این‌کار رو کرده. خیلی گلوله تو بدنش بود. اون‌جا خون رو پیاده‌رو رو بین. ما خیلی سریع رسیدیم. کمتر از هفت دقیقه بعد از تلفن. وقتی رسیدیم دختره مرده بود.

کارت شناسایی؟

هیچی. وانت یارو توش نشونه‌ی حمل مواد هست.

بل سر تکان داد. به شاهد نگاه کرد. شاهد سیگار خواست و روشنش کرد و نشست به کشیدن. بیش از حد راحت به‌نظر می‌رسید. انگار قبلاً بارها روی صندلی عقب ماشین پلیس نشسته است.

زنه سفیدپوست بود؟

آره. سفید بود با موهای بور مایل به قرمز.

مواد پیدا کردید؟

هنوز نه. داریم می‌گردیم.

پول چی؟

هنوز هیچی پیدا نکردیم. دختره تو بزرگراه ۱۲۱ دیده شده بود. فقط یه

ساک پر لباس باش بود.

بل به ردیف درهای مثل نگاه کرد. مردم در گروه‌های کوچک جمع شده

بودند و حرف می‌زدند. به وانت سیاه نگاه کرد.

چیزی تو ماشین نبود که بتونه باش چرخ‌ها رو یاد کنه؟

به نظر من که می‌تونست. زیر کاپوت یه اسلحه با دستگاه دمنده‌ی هوا

داشت.

دمنده‌ی هوا؟

آره.

من که چیزی نمی‌بینم.

از ایناست که تو بدنه نصب می‌شه. همه‌ش زیر کاپوته.

بل ایستاد و به ماشین زل زد. بعد برگشت و کلاتر را نگاه کرد. می‌تونی یه

دقیقه این‌جا رو ول کنی؟

آره. می‌خوای چی کار کنی؟

فکر کردم بد نیست باهم یه سری به کلینیک بزنیم.

باشه. بیا بریم.

بگذار ماشین رو یه جای بهتری پارک کنم.

جاش خوبه اِد تام.

می‌خوام از سر راه برش دارم. هیچ‌وقت نمی‌تونن مطمئن باشی که به

همون زودی که فکرش رو می‌کنی برمی‌گردی.

پشت میز پذیرش بیمارستان کلاتر پرستار را به اسم صدا کرد و با او حرف زد. پرستار به بل نگاه می‌کرد.

کلاتر گفت این آقا می‌خواد یه نفر رو شناسایی کنه.

دختر سر تکان داد و بلند شد و مدادش را لای کابلی گذاشت که داشت می‌خواند. دختر گفت جفت‌شون این‌جا که رسیدن مرده بودند. مکزیکه رو بیست دقیقه پیش با هلی‌کوپتر بردند. حتماً شما خبر داشتید دیگه.

کلاتر گفت نه عزیزم، هیچ‌کس به من چیزی نگفت.

پشت سر پرستار در راهرو رفتند. رد باریک خون روی زمین سیمانی مشخص بود. بل گفت پیدا کردن‌شون نباید کار سختی باشه.

نشانه‌ی قرمزنگی ته راهرو بود که رویش نوشته شده بود «خروج». وقتی به دختر رسیدند او با کلیدش در فلزی سمت چپش را باز کرده و وارد شده و چراغ را روشن کرده بود. اتاق ساده‌ای بود با دیوارهای بتنی و بدون پنجره با سه میز فلزی چرخدار. روی دوتاشان جسد‌هایی بود که روکش پلاستیکی روی‌شان انداخته بودند. دختر همان‌جا دم در ایستاد و آن دو جلو رفتند.

دوست تو که نیست اد تام؟ چندتا زخم رو صورتش هست که معلوم می‌شه حسایی خدمتش رسیدند. البته از این بدترش رو زیاد دیدم. راستش رو بخوای اون اتوبان لعنتی منطقه‌ی جنگیه.

کلاتر روکش را کنار زد. بل میز را دور زد و به آن‌سویش رفت. زیر سر ماس چیزی نگذاشته بودند و برای همین سرش به یک‌سو افتاده بود. یکی از چشم‌ها نیمه‌باز بود. خونی در تنش نمانده بود اما چند سوراخ روی صورتش دیده می‌شد و تمام دندان‌هایش خرد شده بود.

خودشه؟

آره خودشه.

انگار خیلی هم خوشحال نشدی که شرش کنده شد.

باید به زنش خبر بدم.

اینش خیلی بده.
بل سر تکان داد.
کلانتر گفت خب، کار دیگه‌ای از دستت بر نمی‌اومد.
بل گفت نه، ولی آدم همیشه فکر می‌کنه کم کاری کرده.
کلانتر صورت ماس را پوشاند و به سمت میز دیگتر رفت و روکش
پلاستیکی را کنار زد و بل را نگاه کرد. بل سر تکان داد.
دوتا اتاق کرایه کرده بودند. پولش رو نقد داده بودند. اسمش رو نمی‌شه
خوندن این قدر که بدخطه.
اسمش ماس بود.
خب. بریم اطلاعاتت رو تو کلانتری ثبت کنیم. دختره از اون بچه پرروها
به نظر می‌رسه.
آره.
کلانتر دوباره صورت دختر را پوشاند. گفت فکر نکنم زنش از این بخش
ماجرا خیلی خوشش بیاد.
نه، بعیده.
کلانتر پرستار را نگاه کرد. هنوز همان‌جا کنار در ایستاده بود. گفت دختره
چندتا گلوله خورده بود؟ تو می‌دونی؟
نه کلانتر. اگه بخواید می‌تونید نگاه کنید. برای من مهم نیست. برای
خودش هم که دیگه مهم نیست.
نمی‌خواد. تو کالبدشکافی معلوم می‌شه. آماده‌ای اد تام؟
آره. قبل از این که پیام این تو آماده بودم.
در دفتر کلانتر تنها نشست و در را بست و به تلفن زل زد. بالاخره بلند
شد و بیرون رفت. معاون کلانتر نگاهش کرد.
فکر کنم رفت خونه.
معاون گفت بله کلانتر. کمکی از دست من برمی‌آد؟

الپاسو تا این جا چه قدر راه؟

حدود صد و بیست مایل.

برو از طرف من ازش تشکر کن و بگو فردا بهش زنگ می‌زنم.

بله قربان.

بل در خروجی شهر ایستاد و چیزی خورد و قهوه نوشید و به نور چراغ‌های بزرگراه زل زد. این وسط چیزی سر جایش نبود. نمی‌توانست معنای همه‌چیز را بفهمد. ساعتش را نگاه کرد. ۱:۲۰. حسابش را داد و بیرون رفت و سوار شد و مدتی پشت فرمان نشست. بعد به بزرگراه بین‌ایالتی رفت و به سمت شرق راند تا به متل برگردد.

شیگور در ضلع شرقی بزرگراه ایالتی به متلی رفت و اتاقی گرفت و در آن دشت بادخیز شب‌هنگام بیرون رفت و با دوربین به بزرگراه نگاه کرد. کامیون‌های بزرگ ترانزیت در شیشه‌ی دوربین او نور می‌انداختند و دور می‌شدند. چمباتمه زد و آرنج‌ها را روی زانوها گذاشت و نگاه کرد. بعد به متل برگشت.

ساعت را روی یک کوک کرد و ساعت یک بیدار شد و دوش گرفت و لباس پوشید و با کیف چرمی کوچکش به سمت وانتش رفت و کیف را پشت صندلی گذاشت.

در پارکینگ متل پارک کرد و چند دقیقه‌ای در ماشین منتظر ماند. به صندلی تکیه داد و از آینه پشت سرش را نگاه کرد. هیچ ماشین‌های پلیس خیلی وقت پیش دور شده بودند. نوار زردی را که پلیس روی در گذاشته بود باد کنده بود و فقط کامیون‌ها بودند که به مقصد آریزونا و کالیفرنیا می‌رفتند. پیاده شد و به سمت در رفت و با اسلحه‌اش قفل را از جا درآورد و وارد شد و در را پشت سرش بست. به کمک نوری که از پنجره می‌آمد همه‌چیز را به‌وضوح می‌دید. باریکه‌های کوچک نور از سوراخ‌های جای گلوله روی در. میز کوچک کنار تخت را کنار دیوار برد و رویش ایستاد و از جیب پشتش بیج گوشتی بی درآورد

و شروع کرد به باز کردن پیچ‌های کانال کولر. کانال را روی میز گذاشت و کیف را درآورد و پایین آمد و به سمت پنجره رفت و از آن‌جا محوطه‌ی پارکینگ را نگاه کرد. هفت‌تیر را از پشت کمر بندش درآورد و در را باز کرد و بیرون رفت و در را بست و از زیر نوار رد شد و به سمت وانتش رفت و سوار شد.

کیف را کف ماشین گذاشت و سوئیچ را درآورد و در جایش گذاشت اما پیش از آن‌که استارت بزند ماشین کلانتر را دید که صد فوت دورتر از او در محوطه‌ی جلوِ مثل پارک کرد. سوئیچ را رها کرد و تکیه داد. وانت کلانتر وارد یکی از جاهای خالی پارکینگ شد و چراغ‌ها خاموش شد. موتور خاموش شد. شیگور بی‌حرکت نشست با هفت‌تیری روی پاهایش.

بل پیاده شد و نگاهی به اطراف پارکینگ انداخت و به سمت اتاق ۱۱۷ رفت و دستگیره را چرخاند. در باز بود. از زیر نوار رد شد و در را هل داد و چراغ را روشن کرد.

اولین چیزی که به چشمش خورد در بچه‌ی کولر بود و پیچ‌ها که روی میز بودند. بل در را پشت سرش بست و همان‌جا ایستاد. به سمت پنجره رفت و از شکاف پرده محوطه‌ی پارکینگ را نگاه کرد. چند دقیقه‌ای آن‌جا ایستاد. هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد. چیزی روی زمین توجهش را جلب کرد. به سمتش رفت و برش داشت در حالی‌که از همان اول می‌دانست چیست. در دستش آن را چرخاند. چند قدم رفت و روی تخت نشست و تکه‌ی برنجی کوچک را در دستانش سبک سنگین کرد. بعد در زیرسیگاری کنار تخت انداختش. گوشی تلفن را برداشت اما خط قطع بود. گوشی را سر جایش گذاشت. هفت‌تیرش را از غلاف درآورد و خشاب را باز کرد و گلوله‌ها را نگاه کرد و خشاب را با شستش بست و نشست با هفت‌تیری روی پاهایش.

گفت کاش مطمئن بودم که اون همین جاست.

تو مطمئن بودی که این جاست. از تو رستوران می‌دونستی. واسه همین

برگشتی.

خب حالا می‌خواهی چکار کنی؟

بل ایستاد و چراغ را خاموش کرد. جای پنج گلوله روی در. با هفت تیری در دست ایستاد در حالی که شمشش روی ضامن بود. بعد در را باز کرد و بیرون رفت.

به سمت وانت رفت. ماشین‌های توی پارکینگ را زیر نظر گرفت. بیشتر وانت‌های یکپاک. همیشه اول متوجه برق لوله می‌شی. ولی کافی نیست. واقعاً وقتی نبینی هم می‌تونی حسش کنی؟ خیلی از مردم فکر می‌کنند می‌تونن. بل به وانت رسید و در را با دست چپش باز کرد. چراغ سقف روشن شد. بل سوار شد و در را بست و هفت تیر را روی صندلی کنارش گذاشت و سوئیچ را درآورد و استارت زد و ماشین را روشن کرد. دنده عقب گرفت و بیرون آمد و چراغ‌ها را روشن کرد و از پارکینگ بیرون رفت.

از متل که دور شد کنار کشید و بی‌سیم را برداشت و به دفتر کلانتر وصل شد. دو ماشین فرستادند. بل دنده عقب گرفت و از همان شانه‌ی بزرگراه عقب رفت تا دوباره تابلو متل را دید. ترتیبی داده بود که هر ماشینی را که از پارکینگ خارج می‌شود و می‌خواهد وارد بزرگراه شود متوقف کنند.

ماشین‌ها که رسیدند چراغ‌هایش را روشن کرد و سر و ته کرد و اتوبان را در جهت مخالف رفت و وارد پارکینگ شد.

یکی پس از دیگری با چراغ‌های گردان روشن و تنگ‌های آماده‌ی شلیک وارد می‌شدند. بل آخرین نفر بود که ایستاده بود و به وانتش تکیه داده بود. برای پلیس‌ها سر تکان داد. گفت آقایون، اون از ما سریع‌تر بود.

همه هفت تیرها را غلاف کردند. بل و معاون کلانتر به سمت اتاق رفتند و بل قفل را به مرد نشان داد.

معاون که قفل را در دست داشت گفت چه‌طور این‌کار رو کرده کلانتر؟

بل گفت داستانش مفصله. متأسفم همه‌ی شما رو واسه هیچی کشتوندم

این‌جا.

مهم نیست کلاتر.

به کلاتر بگو از ال پاسو بهش زنگ می‌زنم.

بله قربان حتماً.

دو ساعت بعد در هتل رودوی در شرق شهر توقف کرد و اتاقی گرفت و خوابید. مثل همیشه ساعت شش بیدار شد و بلند شد و پرده‌ها را کشید و به تخت برگشت ولی دیگر نتوانست بخوابد. آخر سر بلند شد و دوش گرفت و لباس پوشید و به کافه رفت و صبحانه خورد و روزنامه خواند. چیزی درباره‌ی ماس و دختر همراهش منتشر نشده بود. دختر پیشخدمت که آمد قهوه بریزد بل پرسید روزنامه‌ی عصر کی می‌رسه.

دختر گفت نمی‌دونم. روزنامه‌ی عصر نمی‌خونم.

کار خوبی می‌کنی. منم آگه می‌تونستم نمی‌خوندم.

خودم که هیچ وقت نمی‌خونم، کاری کردم شوهرم هم نخونه.

واقعاً؟

نمی‌دونم چرا اسمش رو گذاشتند روزنامه. هیچ خبر روزی توش نیست.

نه نیست.

آخرین باری که درباره‌ی حضرت مسیح تو روزنامه چیزی خوندین کی بود؟

بل سر تکان داد. گفت نمی‌دونم. ولی خیلی وقت پیش بود.

دختر گفت همین طوره. خیلی وقته.

بل دید که پرده تکان مختصری خورد و در باز شد و دختر با شلوار جین و پیراهن مردانه دم در ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. تکان نمی‌خورد. منتظر بود. بل کلاه از سرش برداشت و دختر از چارچوب در گذشت و رویش را برگرداند.

گفت متأسفم خانم.

دختر گفت خدای من. تلوتلوخوران عقب رفت روی زمین نشست و

صورتش را روی زانوهایش گذاشت و دست‌ها را روی سر. بل کلاه به دست

ایستاده بود. نمی دانست چه کند. هیچ نشانه‌ای از مادر بزرگ نمی دید. دو زن کارگر اسپانیولی در پارکینگ ایستاده بودند و صحنه را نگاه می کردند و پشیمانی می کردند. بل در را بست.

گفت کارلا جین.

دختر گفت خدای من.

واقعاً متأسفم.

خدای من.

بل کلاه در دست ایستاده بود. گفت متأسفم.

دختر سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. چهره‌اش درهم رفته بود. گفت

خدا لعنت کنه. اون‌جا وایسادی هی می‌گی متأسفی؟ شوهرم مرده. می فهمی؟

یه بار دیگه بگی متأسفم خدا می‌دونه که یه تفنگ گیر می‌آرم می‌کشم.

باید همون موقع بهش می‌گفتم. کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد. دیگه هیچ وقت نمی‌دیدمش. می‌خواستم بهش بگم چیزایی که تو روزنامه‌ها نوشته بودند راست نبود. درباره‌ی شوهرش و دختره. دختره فراری بود. پونزده‌ساله. باور نمی‌کنم اون مرد بهش دست زده باشه و از تصور این که زنش فکر کنه همچین چیزی بوده حالش بد می‌شه. معلوم بود که همچین فکری می‌کنه. چندبار بهش زنگ زدم ولی تا صدام رو شنید قطع کرد. سرزنشش نمی‌کنم. وقتی از ادسا بهم زنگ زدند گفتند چه اتفاقی باورم نشد. معنی نداشت. رفتم به ادسا ولی کاری از دستم بر نمی‌اومد. مادر بزرگش هم همون موقع‌ها مرد. سعی کردم اثر انگشت قاتل رو از بانک اطلاعات اف بی آی بگیرم ولی چیزی نبود. می‌خواستم ببینم اسمش چیه و قبلاً چه خلافتی کرده. احساس حماقت می‌کردم. اون مرد یه شبچه. ولی هنوز جایی اون بیرونه. امکان نداره بشه بدون این که اثری از خودت بگذاری همه جا بری و برگردی. منتظرم خبر تازه‌ای بشنوم. ممکنه خبر تو راه باشه. ممکنه هیچ وقت خبری نیاد. خیلی آسونه آدم خودش رو گول بزنه. به خودت همون چیزی رو بگی که دوست داری بشنوی. نصفه شب از خواب بیدار می‌شی و یه دفعه کلی چیز به مغزت هجوم

می‌آره. الان دیگه حتا مطمئن نیستم که دلم می‌خواد چی بشنوم. به خودت می‌گی شاید کارت این‌جا دیگه تموم شده. ولی خودت می‌دونی که این‌جوری نیست. می‌تونی هر چی دلت خواست آرزو کنی.

بابام همیشه بهم می‌گفت همیشه کارت رو به بهترین نحو انجام بده و حقیقت رو بگو. می‌گفت هیچی آرامش‌بخش‌تر از این نیست که صبح از خواب بیدار شی و یادت نیاد کی هستی. می‌گفت اگه کار اشتباهی کردی بلند شو محکم بایست و بگو که اشتباه کردی و متأسفی و جبران می‌کنی. نگذار هیچ باری روی دوشت باشه. به‌نظرم امروز حرف‌هاش خیلی ساده‌لوحانه به‌نظر می‌رسه. حتا واسه من. دلایل زیادی هست که به این حرفا شک کنم. بابام زیاد حرف نمی‌زد واسه همین حرفایی که زده بود یادمه. خیلی هم حوصله نداشت حرف‌هاش رو دوباره تکرار کنه، واسه همین همیشه همون بار اول که حرف می‌زد حرفش رو خوب می‌شنیدم. جوون که بودم خیلی وقتاً از راه خارج می‌شدم و دور خودم می‌چرخیدم، اما وقتی بالاخره به راه برگشتم تصمیم گرفتم هیچ‌وقت از این مسیر خارج نشم و نشدم. من فکر می‌کنم حقیقت همیشه ساده‌ست. ملموسه. حقیقت باید این‌قدر ساده باشه که یه بچه هم بتونه بفهمش. در غیر این صورت دیگه خیلی دیر می‌شه. وقتی می‌فهمی حقیقت چی بوده که دیگه خیلی دیره.

شیگور با لباس رسمی و کراوات پشت میز پذیرش ایستاده بود. کیف را جلو
پایش روی زمین گذاشت و اطراف را نگاه کرد.

دختر گفت اسم تون رو چه جوری می نویسند؟

شیگور جوابش را داد.

اون آقا منتظر تون هستند؟

نه نیست. ولی از دیدنم خوشحال می شه.

یک لحظه لطفاً.

دختر دکمه‌ای را روی تلفن فشار داد. بعد سکوتی برقرار شد. بعد دختر

گوشی را گذاشت. گفت بفرماید تو.

شیگور در را باز کرد و وارد شد و مردی که پشت میز بود ایستاد و نگاهش

کرد. از پشت میز بیرون آمد و دستش را دراز کرد. گفت من شما رو می شناسم.

روی کاناپه‌ای در گوشه‌ی اتاق نشستند و شیگور چمدان را روی میز

گذاشت و سر تکان داد. گفت این مال شماست.

چی هست؟

پولی که مال شما بوده.

مرد به چمدان خیره شد. بعد ایستاد و به سمت میز رفت و خم شد و

دکمه‌ای را فشار داد. گفت هیچ تلفنی رو وصل نکن.

برگشت و پشت به میز ایستاد و با دو دستش پشت میز را گرفت و خم شد و به شیگور زل زد. گفت چه طور من رو پیدا کردی؟

چه فرقی می‌کنه؟

واسه من فرق می‌کنه.

نگران نباشید. هیچ‌کی مزاحم ما نمی‌شه.

از کجا می‌دونی؟

واسه این‌که وظیفه‌ی منه که بدونم کی می‌آد و کی می‌ره. از نظر من باید همین‌جا دربارهی این مسئله حرف می‌زدیم. من نمی‌خوام وقت زیادی تلف کنم تا خیال شما راحت بشه. بی‌فایده است. پس بهتره راجع به پول حرف بزنیم. باشه.

یه بخشش کم شده. حدود صد هزار دلار. یه بخشش سرقت شده و من هم هزینه‌هام رو ازش برداشتم. من واسه برگردوندن پول شما خیلی دردمسر داشتم واسه همین نمی‌خواستم با دست خالی پیش‌تون بیام. دو میلیون و سیصد هزار دلار پول توی این چمدون هست. متأسفم که همه‌ش رو نتونستم بهتون برسونم، ولی باقیش مال شماست.

مرد تکان نمی‌خورد. پس از مدتی سکوت گفت تو کی هستی؟

اسم من اتون شیگوره.

می‌دونم.

پس چرا می‌پرسید؟

چی می‌خوای؟ این سؤال بهتره.

خب، فکر کنم هدف من از این قرار این بود که حسن‌نیتم رو ثابت کنم، به‌عنوان کسی که تو کار خیلی سختی تخصص داره. به‌عنوان کسی که کاملاً قابل‌اعتماد و صادق. چیزی شبیه این.

یه نفر که من دلم بخواد باش کار کنم.

بله.

جدی حرف می‌زنی؟

کاملاً.

شیگور به مرد خیره شد. می‌دید که چشم‌های مرد گشاد شده‌اند و ضربان رگ گردنش را می‌دید. افزایش سرعت تنفس. اول که دست‌هایش را از پشت روی میز گذاشت آرام به‌نظر می‌رسید. معلوم بود می‌داند چه می‌کند. الان ولی نمی‌دانست.

تو این کیف لعنتی بمب که نیست؟

نه. بمب نیست.

شیگور سگک‌ها را باز کرد و بندهای چرمی را کنار زد و در چمدان را باز کرد و به جلو هلش داد.

مرد گفت قبوله. بگذارش کنار.

شیگور در کیف را بست. مرد تکیه‌اش را از میز برداشت و راست ایستاد. دهانش را با پشت آستین پاک کرد.

شیگور گفت فکر کنم چیزی که شما لازمه بدونید، اینه که این پول از همون اول چه‌طور گم شد. این که شما به کی اعتماد کردید و وقتی اعتماد کردید چه اتفاقی افتاد.

آره. درباره‌ی همین حرف بزیم.

می‌فهمم. بهر حال انتظار ندارم شما تویه نشست همه‌چی رو متوجه بشید. تا دو روز دیگه دوباره بهتون زنگ می‌زنم. باشه.

شیگور ایستاد. مرد به‌سمت چمدان سر تکان داد. گفت تو می‌تونستی با این پول خیلی کارا بکنی.

شیگور لبخند زد. گفت درباره‌ی خیلی چیزا باید حرف بزیم. باید با آدمای تازه‌ای کنار بیایم. دیگه مشکلی نیست.

آدمای قدیمی چی شدند؟

رفتن سراغ کارای دیگه. همه‌ی آدم‌ها مناسب این کار نیستند. سود زیاد باعث می‌شه آدم‌ها درباره‌ی توانایی‌های خودشون دچار توهم بشن. اونا خودشون رو گول می‌زنند که همه‌چی تحت کنترل‌شونه در حالی‌که این‌جوری نیست. همیشه ایستادن روی زمین لغزنده توجه دشمن رو جلب می‌کنه.

دشمنای تو کی اند؟

من دشمن ندارم. نمی‌گذارم داشته باشم.

اطراف اتاق را نگاه کرد. دفتر قشنگیه. به نقاشی روی دیوار اشاره کرد.

اصله؟

مرد به نقاشی‌های انداخت. گفت نه، نیست. ولی اصلش رو دارم.

گذاشتم تو انبار.

شیگور گفت چه عالی.

خاک‌سپاری در یک روز سرد و توفانی در ماه مارس انجام شد. دختر کنار خواهر مادر بزرگش ایستاده بود. شوهرخواهر جلو آن دو روی ویلچر نشسته بود و چانه‌اش را در دست گرفته بود. دوستان مرحوم بسیار بیشتر از آن بودند که نوه‌اش گمان می‌کرد. دختر غافلگیر شده بود. همه با تورهای سیاه روی صورت‌شان می‌آمدند. دختر دستش را روی شانه‌ی پیرمرد گذاشت و پیرمرد دست مخالفش را بالا آورد و دست دختر را فشار داد. دختر فکر می‌کرد او حتماً خواب است. تمام مدتی که باد می‌وزید و کشیش حرف می‌زد دختر حس می‌کرد یک نفر دارد نگاهش می‌کند. حتا دوبار اطرافش را با دقت نگاه کرد.

به خانه که رسید هوا تاریک شده بود. به آشپزخانه رفت و کسری را روی اجاق گذاشت و پشت میز آشپزخانه نشست. تا آن لحظه گریه نکرده بود. حالا کرد. خم شد و صورتش را روی دستش گذاشت. گفت مامان.

به طبقه‌ی بالا که رفت و چراغ اتاق خواب را که روشن کرد شیگور را دید که منتظرش نشسته بود.

دختر در آستانه‌ی در ایستاد و دستانش بی‌اراده از کلید برق پایین افتاد. مرد تکان نخورد. دختر ایستاد و کلاهش را به دست گرفت. گفت می‌دونستم این ماجرا هنوز تمام نشده.

چه دختر باهوشی.

نمی‌فهمم.

چی رو؟

باید به جایی بشینم.

شیگور با سر به تخت اشاره کرد. دختر نشست و کلاهش را روی تخت گذاشت و دوباره برش داشت و در دست‌هایش نگه داشت.

شیگور گفت خیلی دیر شده.

می‌دونم.

چی رو نمی‌فهمی؟

خودت می‌دونی چی می‌گم.

چه قدر از پول پیشته.

کلاً هفت هزار دلار داشتم که همه‌ش تموم شده و کلی صورت‌حساب هست که باید پرداخت کنم. امروز مادرم رو دفن کردم. پول اون رو هم ندادم.

نگران اون نیستم.

دختر به میز کنار تخت نگاه کرد.

مرد گفت اون‌جا نیست.

دختر به جلو خم شد و کلاه را محکم‌تر در دست‌هایش فشرد. گفت هیچ

دلیلی نداره بلایی سر من بیاری.

می‌دونم. ولی قول دادم.

قول؟

آره. ما همیشه مدیون مرده‌هایی هستیم که از جهان دیگه ناظرمون هستن.
تو این مورد طرف شوهرته.

چه ربطی داره؟

فکر کنم ربط داره.

پول پیش من نیست. می‌دونی که نیست.

می‌دونم.

تو به شوهرم قول دادی من رو بکشی؟

بله.

اون که مرده. شوهرم مرده.

بله. ولی من زنده‌م.

تو به کسی که مرده هیچ دینی نداری.

شیگور سرش را آرام تکان داد. گفت ندارم؟

چه‌طور می‌تونی داشته باشی؟

تو چه‌طور می‌تونی نداشته باشی؟

اونا مرده‌ن.

آره. ولی قول من زنده‌ست. هیچ چیز نمی‌تونه عوضش کنه.

خودت می‌تونی.

فکر نکنم. حتا به آدم بی‌ایمان هم بدش نمی‌آد گاهی خودش رو جای

خدا بگذاره. گاهی خیلی به درد می‌خوره.

داری کفر می‌گی.

شنیدنش سخته. ولی اتفاقی که افتاده رو دیگه نمی‌شه عوض کرد. فکر کنم

حرفم رو می‌فهمی. ممکنه این حرف آزارت بده، ولی واقعیت اینه که شوهرت

فرصت داشت که تو رو از این وضع نجات بده، اما ترجیح داد این کار رو نکنه.

فرصت بهش داده شد ولی جوابش منفی بود. در غیر این صورت من ایسن جا

نبودم.

تو من خوای من رو بکشی.
متأسفم.

دختر کلاه را روی تخت گذاشت و برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. برگ‌های سبز نارس درختان حیاط زیر نور چراغ‌های خیابان در آن بعد از ظهر توفانی تکان می‌خوردند. گفت من نمی‌دونم چی کار کردم. واقعاً نمی‌دونم. شیگور سر تکان داد. شاید کاری کردی. هر چیزی یه دلیلی داره. دختر با سر تأیید کرد. خدا می‌دونه چندبار تا حالا این حرف رو تکرار کردم. دیگه نمی‌گم.

رنجی که می‌کشی به خاطر از دست رفتن ایمانته. عذاب من به خاطر از دست رفتن تمام چیزاییه که داشتم. شوهرم می‌خواست من رو بکشه؟

بله. چیز دیگه‌ای هست که بخوای بگی؟
به کی؟

غیر از من کسی این‌جا نیست.
به تو هیچ حرفی ندارم بزنم.
باشه. نگران نباش.

یعنی چی؟

شیگور گفت من معنی نگاهت رو می‌فهمم. هیچ فرقی نمی‌کنه که من کی هستم. فکر این‌که من آدم وحشتناکی هستم نباید ترس تو رو از مرگ زیاد کنه. دختر گفت همون لحظه‌ای که دیدمت این‌جا نشسته بودی فهمیدم دیوونه‌ای. همون لحظه فهمیدم چی در انتظارمه.

شیگور لبخند زد. گفت این‌که می‌گی فهمیدنش خیلی سخته. دیدم که آدم‌ها خیلی خودشون رو مشغول این‌جور چیزها می‌کنند. نگاه من رو تفسیر می‌کنند. همه‌شون هم یه چیز می‌گن.

چی می‌گن؟

می‌گن تو نباید این کار رو بکنی.

نبايد بکنی.

ولی این حرف هیچ فرقی ایجاد نمی‌کنه، نه؟

نه.

پس چرا تکرارش می‌کنی؟

اولین بار بود این حرف رو می‌زدم.

درباره‌ی همه‌تون حرف می‌زنم.

دختر گفت این‌جا فقط من هستم. کس دیگه‌ای نیست.

درسته. حق با شماست.

دختر به اسلحه نگاه کرد. بعد رویش را برگرداند. سرش پایین افتاد و

شانه‌هایش شروع کرد به لرزیدن. گفت اوه ماما.

تو هیچ تقصیری نداری.

دختر سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.

تو هیچ کاری نکردی. فقط بدشانس بودی.

دختر سر تکان داد.

شیگور نگاهش کرد در حالی که چانه‌اش را در دست گرفته بود. گفت

خب، شاید یه کاری بتونم برات بکنم.

پایش را صاف کرد و دست در جیبش فرو کرد و چند سکه درآورد و

یکی را انتخاب کرد. جلو دختر سکه را برگرداند تا واقعی بودنش ثابت شود.

سکه را بین شست و انگشت اشاره‌اش گرفت و به هوا پرتابش کرد و بعد

گرفتش و آن را روی مچش گذاشت. گفت بگو.

دختر به او و مچ دستش نگاه کرد. گفت چی؟

بگو.

نمی‌گم.

چرا می‌گی. بگو.

خدا راضی نیست من این کارو بکنم.
البته که راضیه. باید سعی کنی زندگیت رو نجات بدی. بگو. این آخرین
شانسته.

دختر گفت شیر.

شیگور دستش را برداشت. خط بود.

شیگور گفت متأسفم.

دختر جواب نداد.

شاید این جوری بهتر بوده.

دختر نگاهش را برگرداند. گفت طوری برخورد می‌کنی انگار تقصیر
سکه‌ست. همه چیز گردن خودته.

ممکن بود اون طرف سکه بیاد.

سکه چیزی نگفت. همه چیز گردن خودته.

شاید. اما خودت رو بگذار جای من. من همون کاری رو می‌کنم که سکه
می‌گه.

دختر نفس آرامی کشید. جواب نداد.

برای چیزهایی که مقصد یکانی دارند راه مشترکی هست. راهی که پیدا
کردنش همیشه هم آسون نیست. ولی هست.

دختر گفت هر چیزی که من فکر می‌کردم برعکس از آب دراومد. آخرین
بخش زندگیم هم چیزی نبود که بتونم پیش‌بینی کنم.

می‌دونم.

هیچ راهی نیست که بگذاری زنده بمونم؟

من هیچ نقشی ندارم. هر لحظه‌ای تو زندگی آدم یه حادثه‌ست، و هر آدمی
که وارد زندگیت می‌شه انتخاب خودته. یه جایی یه انتخابی کردی. همون
باعث شده کار به این جا بکشه. حساب و کتاب دقیقی تو کاره. طرح‌ها از قبل
کشیده شده. هیچ خطی رو نمی‌شه پاک کرد. من باور نمی‌کنم کسی بتونه به

سکه رو فقط به خواست خودش پرت کنه. تو چه طور، می‌تونی باور کنی؟ راهی که به آدم تو زندگیش طی می‌کنه به ندرت عوض می‌شه و خیلی کم پیش می‌آد که تغییرش ناگهانی باشه. مسیر هر آدمی از همون روز اول مشخصه.

دختر نفس عمیق دیگری کشید. سرش را تکان داد.

حتا اگر من می‌تونستم از قبل بهت بگم که همه‌ی این ماجرا به کجا ختم می‌شه می‌فهمم که بازم به نقطه‌ی کوچیک امید تو جهان هست که تو قبل از این‌که ملافه رو تا روی صورتت بالا بکشند و همه‌جا تاریک بشه بهش فکر می‌کنی. اون نقطه رو می‌بینی؟

دختر گفت خدای من. خدای من.

متأسفم.

دختر برای آخرین بار نگاهش کرد. لازم نیست متأسف باشی. لازم نیست.

شیگور سر تکان داد. تو از من خواستی خودم رو ضعیف کنم و من نمی‌تونم این کار رو بکنم. من فقط به راه برای زندگی می‌شناسم. تو این راه استنا وجود نداره. فقط واسه هدف‌های کوچیک شاید پرتاب سکه وجود داشته باشه. بیشتر مردم باورشون نمی‌شه این طور آدمی هم وجود داشته باشه. می‌فهمی که من واسه‌شون چه معضل بزرگی هستم. می‌دونی که انکار وجود چنین موجودی چه قدر رایجه. می‌فهمی چی می‌گم؟ زندگی تو همون لحظه‌ای تموم شد که من واردش شدم. زندگیت شروع داشت، وسط داشت و پایان داره. حالا به پایانش رسیدی. ممکنه بگی همه‌چیز می‌تونست به جور دیگه باشه. بگی راه دیگه‌ای هم بود. اما این حرف یعنی چی؟ هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره. فقط همین راه هست. تو از من می‌خوای که قانون جهان رو عوض کنم. می‌فهمی؟

دختر گفت آره می‌فهمم. واقعاً می‌فهمم.

شیگور گفت خوبه. حالا خوب شد. بعد او را کشت.

ماشینی که سر چهارراه سه بلوک آن‌طرف‌تر از خانه‌ی دختر به شیگور زد بیوکی ده‌ساله بود که تابلو ایست را رد کرده بود. هیچ خط ترمزی در کار نبود و ماشین هیچ تلاشی برای ترمز گرفتن نکرده بود. شیگور هیچ‌وقت موقع رانندگی در شهر کمربند نمی‌بست به‌خاطر اتفاقات ناگهانی‌یی که ممکن بود پیش بیاید و به‌همین دلیل هر چند ماشین را دید که از آن‌سو می‌آید و سعی کرد محکم بنشیند با این حال تصادف در طرف راننده را له کرد و به بدن او کوبید و موجب شد دستش از دو جا بشکند و چند دنده‌اش بشکند و سرش و پایش زخمی شود. شیگور از در مخالف بیرون خزید و لنگان به پیاده‌رو رفت و روی چمن خانه‌ای نشست و دست شکسته‌اش را نگاه کرد. استخوان از زیر پوست بیرون زده بود. وضعش بد بود. زنی با لباس خانه بیرون آمد و جیغ کشید.

خون از سرش به چشم‌هایش رسید و او تلاش کرد فکر کند. دستش را گرفت و چرخاند و تلاش کرد ببیند خون‌ریزی چه‌قدر شدید است و آیا رگ اصلی‌اش پاره شده یا نه. فهمید که نشده. سرش گیج می‌رفت. درد نداشت. هنوز نداشت.

دو پسر بچه ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند.

آقا شما حال تون خوبه؟

آره خوبم. یه دقیقه این‌جا بشینم خوب می‌شم.

آمبولانس داره می‌آد. آقایی که اون‌جا ایستاده زنگ زد آمبولانس.

خوبه.

مطمئنید حال تون خوبه؟

شیگور نگاهشان کرد. چه‌قدر بهت بدم لباس رو بهم می‌دی؟

آن دو به‌هم نگاه کردند. کدوم لباس؟

هر لباسی. چه‌قدر؟

شیگور پایش را صاف کرد و دست در جیبش کرد و پول‌هایش را درآورد. باید این دستم رو از گردنم آویزون کنم. به چیزی می‌خوام که نگهش داره. یکی از بچه‌ها شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیراهنش. از اول همین رو می‌گفتی آقا. من پیرهنم رو می‌دم بهتون.

شیگور لباس را به دندان گرفت و با دست سالم از وسط جرش داد. نیمی از آن را دور سرش بست و نیم دیگر را به گردنش انداخت و دستش را در آن گذاشت.

گفت این رو واسه مگره بزن.

بچه‌ها همدیگر را نگاه کردند.

گره بزن.

پسری که لباس به تن داشت جلو آمد و زانو زد و دو طرف پارچه را گره زد. گفت دست تون وضعش خرابه.

شیگور از دسته‌ی اسکناس‌ها اسکناسی درآورد و باقی را در جیبش چپاند و اسکناس را بین دندان‌هایش گذاشت و ایستاد.

نه آقا، من واسه پول به شما کمک نکردم. این خیلی پول زیادیه.

بگیر. بگیرش و یادت باشه که دیگه یادت نمی‌آد من چه شکلی بودم.

خب؟

بچه‌ها اسکناس را گرفتند. حتماً آقا.

نگاهش کردند که در پیاده‌رو می‌رفت در حالی که پارچه‌ای دور دستش بسته بود و می‌لنگید. پسربچه‌ی دیگر گفت نصفش مال منه.

تو هنوز پیرهن تنه.

واسه پیرهن پول نداد.

شاید، ولی بالاخره من پیرهنم رو از دست دادم.

به خیابان برگشتند به جایی که دو ماشین درهم رفته بودند. چراغ خیابان روشن شده بود. باریکه‌ی سبز رنگی از ترکیب روغن موتور و ضدیخ به جوی

کارمک مک‌کارتی ۲۳۹

خیابان می‌ریخت. از کنار در باز وانت شیگور که می‌گذشتند پرسریچه‌ای که
تی شرت به تن داشت با دست دیگری را متوقف کرد. گفت چیزی رو که من
می‌بینم تو هم می‌بینی؟

دیگری گفت اوه آره.

آن‌چه می‌دیدند هفت تیر شیگور بود که کف ماشین افتاده بود. صدای آژیر
از فاصله‌ای نه چندان دور می‌آمد. اولی گفت برش دار.

چرا من؟

وامه این‌که من لباس ندارم قایمش کنم. زود باش برش دار.

از سه پله‌ی چوبی مته‌ی به سرسرا بالا رفت و با پشت دست آرام در زد. کلاهش را برداشت و با آستینش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و دوباره کلاه را گذاشت.

صدای گفت بفرماید تو.

مرد در را باز کرد و وارد تاریکی سرد شد. ایس؟

من این پشتم. بیا پشت.

راهش را به آشپزخانه پیدا کرد. پیرمرد روی صندلی کنار میز نشسته بود. آشپزخانه بوی بیکن مانده می‌داد و اجاق بوی غذای فاسد او روی اجاق را لایه‌ای کثافت به رنگ شاش پوشانده بود. شبیه بوی کثافت گربه بود ولی فقط این نبود. بل در آستانه‌ی در ایستاد و کلاهش را برداشت. پیرمرد سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. جای خالی یکی از چشم‌ها نتیجه‌ی افتادن از اسب در سال‌ها پیش بود. گفت می‌اد تام. نمی‌دونستم تویی.

حال و روزتون چه‌طوره؟

خودت داری می‌بینی. تو خوبی؟

بله قربان.

بشین. قهوه می‌خوری؟

بل به آشوب روی میز نگاه انداخت. بطری دارو. خرده‌نان. مجله‌های هفتگی. گفت ممنون. می‌خورم.
یه نامه از زنت بهم رسید.
می‌تونین لورتا صداش کنید.
می‌دونم که می‌تونم. می‌دونستی بهم نامه نوشته؟
فکر کنم یکی دوبار گفت که بهتون نامه نوشته.
بیشتر از یکی دوبار. منظم نامه می‌نویسه. اخبار خونواده رو بهم می‌گه.
نمی‌دونستم تو خونواده خیری هست.
اگه بشنوی شاخ درمی‌آری.
خب چه چیز این نامه مهمه؟
بهم خبر داد که می‌خوای بازنشسته بشی. بشین.
پیرمرد نگاه نکرده بود که بیند بل روی صندلی نشسته. از کیف کنار دستش توتون درآورده بود و مشغول سیگار پیچیدن بود. سیگار را گوشه‌ی دهانش گذاشت و با زیبایی قدیمی روشنش کرد. تکیه داد و پک زد در حالی که سیگار را مثل مداد لای انگشتانش گرفته بود.
بل گفت حال تون خوبه؟
آره خوبم.
ویلچر را آرام جابه‌جا کرد و از پشت دود سیگار به بل نگاه کرد. گفت پیرتر از سنت به نظر می‌رسی.
پیر هستم.
پیرمرد سر تکان داد. بل صندلی‌اش را جابه‌جا کرد و کلاهش را از سر برداشت و روی میز گذاشت.
بل گفت می‌خوام یه چیزی بپرسم.
بپرس.
تو زندگی تون به‌خاطر کدوم کار بیشتر پشیمون شدین.

پیرمرد نگاهش کرد در حالی که سؤالش را سبک سنگین می‌کرد.

گفت نمی‌دونم. خیلی تو زندگی‌م پشیمون نشدم. خیلی از چیزایی رو که همه فکر می‌کنند باعث خوشبختی می‌شه به‌دست آوردم. همین که آزاد بودم هر جا دلم خواست برم به نمونه‌شه. تو هم می‌تونی لیست خودت رو داشته باشی. فکر کنم تو هم که به سن من برسی به‌اندازه‌ی من از گذشته‌ت راضی باشی. آدم روزهای خوب و بد زیادی می‌بینه ولی آخرش تقریباً همون اندازه‌ی قبل از زندگی‌ش راضی یا ناراضیه.

منظورتون رو می‌فهمم.

می‌دونم که می‌فهمی.

پیرمرد پک زد. اگه منظورت اینه که چی بیشتر از همه من رو ناراحت کرد و عذاب داد که فکر کنم جوابش رو خودت بدونی. بله قربان.

و اون چیز صندلی چرخدار و چشم مصنوعی نیست.

بله قربان. می‌دونم.

آدم همیشه سوار ماشینی می‌شه که می‌دونه، یا حداقل می‌تونه حدس بزنه که داره کجا می‌ره. ولی ممکن هم هست ندونی. ممکنه بهت دروغ گفته باشند. اون وقت دیگه به‌خاطر اتفاقای بعد شاید کسی سرزنشت نکنه. اما وقتی اتفاقی می‌افته که تو قبلاً بهش فکر کرده بودی، این‌جا قضیه فرق می‌کنه.

بل سر تکان داد.

من فکر می‌کنم بهتره آدم بعضی چیزا رو امتحان نکنه.

به‌نظم حق با شماست.

اگه چه کاری بکنی لورتا به‌کل ازت ناامید می‌شه؟

نمی‌دونم. فکر کنم به کار خیلی وحشتناک باید بکنم. نه در این حد که مثلاً اوضاع زندگی خیلی سخت بشه. قبلاً یکی دویار این اتفاق افتاده.

الیس سر تکان داد. خاکستر سیگارش را توی کاسه‌ی روی میز خالی کرد.
گفت حرفت رو باور می‌کنم.

بل لبخند زد. اطرافش را نگاه کرد. این قهوه تازه‌ست؟
فکر کنم بد نباشه. هفته‌ای به بسته می‌خرم، حتا آگه از بسته‌ی قبلی مونده باشه.
بل دوباره لبخند زد و بلند شد و در قهوه‌جوش قهوه ریخت و روشنش کرد.
پشت میز نشستند و قهوه خوردند در لیوان‌های چینی عجیبی که از پیش از
تولد بل در آن خانه بود. بل فنجان را به‌دقت نگاه کرد و بعد به آشپزخانه
نگاهی انداخت. گفت تا جایی که می‌بینم بعضی چیزا اصلاً عوض نشده.

پیرمرد پرسید چی مثلاً؟

نمی‌دونم.

منم نمی‌دونم.

چندتا گربه داشتی؟

بستگی داره منظورت از گربه چی باشه. بعضیاشون نیمه‌وحشی‌اند و باقی
هنوز کامل رام نشده‌اند. صدای ماشینت رو که می‌شنوند همه می‌ریزند بیرون.

صدای ماشینت رو شنیدی؟

چی؟

پرسیدم صدای... من رو دست انداختی..

چرا همچین فکری کردی؟

فکرم درست بود؟

نه. من گربه‌ها رو دیدم که رفتن سمت در.

بازم قهوه می‌خوای؟

نه به.

مردی که بهت شلیک کرد تو زندان مرد.

تو انگولا. می‌دونم.

آگه آزاد می‌شد چی کار می‌کردی؟

نمی‌دونم. هیچی. دیگه برام اهمیت نداره. هیچ‌کدوم‌شون برام مهم نیستند.
از حرفت تعجب کردم.

پیر شدی اد تام. هر وقت سعی می‌کنی چیزی رو که ازت گرفتن برگردونی چیزای بیشتری رو از دست می‌دی. بعد از مدتی تنها چیزی که گیرت می‌آد سکنه‌ی قلبیه. پدر بزرگت هیچ‌وقت رسماً من رو معاون خودش نکرد. این کار رو خودم کردم. خب، کار دیگه‌ای نمی‌تونستم بکنم. کار ما مثل کار کابوی هاست. به‌هر حال، هیچ‌وقت نمی‌فهمی که شاید بدشانسیت تو رو از یه فاجعه نجات داده. من واسه جنگ اول خیلی جوون بودم و واسه جنگ دوم خیلی پیر. تو می‌تونی آدم و وطن‌پرستی باشی و در عین حال فکر کنی که بعضی چیزا بیشتر از چیزی که به‌نظر می‌رسه ارزشمندند. از مادرای که بچه‌شون رو از دست دادن بی‌رس چی از دست‌شون رفته و به‌جاش چی گیرشون اومده. آدم همیشه هزینه‌ی زیادی می‌ده. به‌خصوص به‌خاطر قول‌هایی که داده. هیچ چیز مثل تلاش برای عمل کردن به قول نیست. خواهی دید. شاید هم تا حالا دیده باشی.

بل جواب نداد.

وقتی پیرتر شدم همیشه فکر می‌کردم خدا به یه طریقی وارد زندگیم می‌شه. ولی نشد. ازش ناراحت نیستم. اگه من جای خدا بودم همون نظری رو راجع به خودم داشتم که اون الان نسبت به من داره.
تو از فکر خدا خبر نداری.

چرا دارم.

پیرمرد بل را نگاه کرد. یادم هست بعد از این‌که به دنتون رفتی یه‌بار اومدی پیش من. از در اومدی تو و اطراف رو نگاه کردی و ازم پرسیدی چی کار می‌خوام بکنم.

یادمه.

دیگه ازم نمی‌پرسی؟

فکر نکنم.

نه نمی‌پرسی.

جرعه‌ای از قهوه‌ی سیاهش نوشید.

بل گفت هیچ‌وقت به هارولد فکر کردی؟

هارولد؟

آره.

نه خیلی. اون از من خیلی بزرگ‌تر بود. سال [هزار و هشتصد و] نود و نه به دنیا اومد. شک ندارم. تو چرا به هارولد فکر می‌کنی؟

داشتم نامه‌های مادرتون رو به اون می‌خوندم. برام جالب بود بینم شما ازش چی یادته.

نامه‌ها رو خودش نوشته بود؟

نه.

تو به خونواده‌ت فکر می‌کنی. تلاش می‌کنی از همه چیز سر دربیاری. من می‌دونم سر مادرم چه بلایی اومد. هیچ‌وقت نتونست قراموش کنه. الان دیگه هیچ کدوم از این چیزا برام معنی ندارند. تو اون آهنگ اتجیل رو بلدی؟ همون که می‌گه همه در کنار هم مسیح را درک خواهیم کرد؟ تو اون آهنگ ایمان خیلی زیادی هست. فکر کن یه روز از خونه بیرون رفت و یه جایی تو یه گودالی افتاد و مرد. بچه‌ی هفده‌ساله. تو بهم بگو چرا. من اصلاً نمی‌تونم بفهمم.

الان جایی نمی‌خوای بری؟

واسه جایی رفتن نیاز به کسی ندارم. همین جا بشینم بهتره. حالم خوبه اد تام.

واسه من زحمتی نیست.

می‌دونم.

باشه.

بل نگاهش کرد. پیرمرد سیگارش را در کاسه خاموش کرد. بل سعی کرد دربارهی زندگی اش فکر کند. بعد سعی کرد فکر نکند. گفت تو هیچ وقت دروغ گو بودی عمو ایس؟

نه نه. هیچ وقت.

تو فکر می کنی خدا می دونه این پایین چه خبره؟

فکر کنم بدونه.

به نظرت می تونه جلوش رو بگیره؟

نه. نمی دونم.

ساکت پشت میز نشستند. پس از مدتی پیرمرد گفت زنت نوشته که اون جا کلی عکس قدیمی و نامه های خانوادگی هست. چی کارشون کنیم. خوب. من فکر کنم کاری شون نمی شه کرد. می شه؟

نه. فکر نکنم بشه.

بهش گفتم مدال قدیمی عمو مک رو به پلیس بده. فکر کنم موزه ای واسه این چیزا داشته باشند. اما دیگه نمی دونستم چی بگم. این جا هم خیلی چیز هست. تو کمدا اون ور اتاق. کشو اون میز تحریر پر از کاغذ. فنجان قهوه را تکان داد و تهش را نگاه کرد.

عمو مک هیچ وقت با کافی جک درگیر نشد. این حرفها مزخرفه. نمی دونم این شایعه از کجا اومده. تو خونهی خودش تو هادپت کانتی تیر خورد.

من همیشه همین رو شنیدم.

هفت هشت نفر ریختن جلو در خونش. شلوغ کردند که ما فلان و بهمان می کنیم. رفت تو خونه و با تفنگ دولول اومد بیرون ولی اونا درست جلوش ایستاده بودند و تو ورودی در خونه زدش. زنش دوید و سعی کرد خونش رو بند بیاره. سعی کرد برش گردونه تو خونه. می گن اون جا دوباره تفنگش رو دست گرفت. اونا سوار اسباشون شدند. بالاخره رفتند. نمی دونم چرا. فکر کنم

از یه چیزی ترسیدند. یکی شون آروم بین خودشون چیزی گفت و همه برگشتند و رفتند. وارد خونه نشدند. زنش بالاخره بردش تو ولی اون مرد غول‌پیکری بود و زن هر کاری کرد نتونست بگذارش رو تخت. رو زمین واسه‌ش جا انداخت. کاری از دستش بر نمی‌اومد. بعدها همیشه می‌گفت که باید همون‌جا ولش می‌کرد و سوار اسب می‌شد و می‌رفت کمک می‌آورد. اما من نمی‌دونم کجا می‌خواست بره. عمو مک بهش اجازه نداد بره. حتا نمی‌گذاشت بره تو آشپزخونه. خودش بهتر می‌دونست زخمی که برداشته در چه حدیه. گلوله به ریه‌ی راستش خورده بود. ماجرا این جوریه بود.

کی مرد؟

هزار و هشتصد و هفتاد و نه.

نه، منظورم اینه که همون موقع مرد یا شبش مرد یا چند روز بعد؟ فکر کنم همون شب. شاید صبح زود روز بعد. زنش تنهایی خاکش کرد. خاک سفت رو خودش کند. بعد با یه گاری دواسه اومد و جسد رو برد و خودش هم دیگه هیچ‌وقت برنگشت. اون خونه تو دهه‌ی بیست آتش گرفت اما از بین نرفت. همین امروزم می‌تونم نشونت بدم. شومینه‌ی سنگیش باید هنوز سرپا باشه. اون تکه‌زمین خیلی جای خوبییه. خیلی هم بزرگه. پسرزن نمی‌تونست مالیاتش رو بده. واسه همین نفروختش. اون زن رو یادت می‌آد؟ نه. یه عکسی هست از من و اون وقتی من چهار سالم بود. رو صندلی تو ایوان خونه‌ش نشسته و من کنارش ایستادم. خیلی سعی کردم چیزی ازش به یاد بیارم ولی نتونستم.

دیگه ازدواج نکرد. چند سال بعد معلم مدرسه شد. تو سن انگلو. زندگی تو این مملکت سخته. اما انگار مردم متوجه سختی‌هاش نیستند. خیلی عجیبه. همین که متوجه نیستند. ببین فقط سر همین یه خانواده چه بلاهایی اومده. نمی‌دونم خودم چرا هنوز زنده‌م. همه‌شون جوون مرگ شده‌ن. نصف‌شون رو حتا نمی‌دونیم جسدشون کجا دفن شده. سؤال واسه آدم پیش می‌آد که فایده‌ی

این همه بدبختی چی بوده. آدمایی که خیلی هم کشته‌مرده‌ی این مملکت نیستند چه‌طور جواب این سؤال رو پیدا می‌کنند؟ نمی‌کنند. می‌تونن بگی کشور که فقط به تکه زمینه، از زمین کاری بر نمی‌آد. اما این حرف بی‌معنیه. یه‌بار دیدم یه مردی داره به وانت خودش شلیک می‌کنه. فکر می‌کرد با این‌کار به چیزی اعتراض کرده. این مملکت می‌تونه تو کمتر از یک ثانیه هر کسی رو از بین بیره و باز این همه آدم عاشقش‌اند. می‌فهمی چی می‌گم؟

فکر کنم. شما هم عاشق این‌جایی؟

فکر کنم باید بگم آره. ولی بعدش بلافاصله باید بگم که من مثل یه جعبه‌ی پر از سنگ بی‌تفاوتم. واسه همین حرفی رو که می‌زنم خیلی جدی بگیر.

بلبل بخند زد. بلند شد و به‌طرف ظرف‌شویی رفت. پیرمرد صندلی را کمی چرخاند تا ببیندش. گفت چی کار می‌کنی؟

می‌خوام ظرف‌های این‌جا رو بشورم.

ول شون کن اد تام. لولپل صبح می‌آد می‌شوره.

وقتی نمی‌گیره.

آبی که از شیر می‌آمد زردرنگ بود. سینک را پر کرد و مایع ظرف‌شویی در آن ریخت.

فکر کنم یه تلویزیون لازم داشته باشی.

خیلی چیزا لازم دارم.

پس چرا چیزی نمی‌گی؟ واسه‌ت یکی می‌آرم.

لازم ندارم.

سرت گرم می‌شه.

بهش عادت نکردم. انداختمش بیرون.

هیچ وقت اخبار نگاه نمی‌کنی؟

نه. تو چی؟

خیلی نه.

بل ظرف‌ها را آب کشید و کنار سینک گذاشت و از پنجره به محوطه‌ی چمن نگاه کرد. باغچه‌ای پژمرده. گفت بد نیست مرغ داشته باشی. پیرمرد گفت آره.

بل دست‌هایش را خشک کرد و به سمت میز برگشت و نشست. به عمویش نگاه کرد. تا حالا شده کاری کنی که این قدر ازش خجالت‌زده بشی که هرگز واسه کسی تعریفش نکنی؟
عمو مدتی فکر کرد. گفت باید بگم آره. هر کسی همچین کاری کرده. مجم رو گرفتی؟

جدی می‌گم.

خب.

منظورم یه کار خیلی بده.

چه قدر بد؟

نمی‌دونم. چیزی که دست از سرت برنداره.

مثل کاری که به خاطرش باید زندان می‌رفتم؟

خب آره، یه چیزی شبیه به این. ولی لزوماً این نه.

باید فکر کنم.

نه نباید فکر کنی.

چه بلایی سرت اومده؟ دیگه نباید دعوت کنم این‌جا.

این بار شما دعوتم نکردی.

آره راست می‌گی.

بل آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را درهم گره کرد. عمویش نگاهش کرد. گفت امیدوارم نخوای اعتراف و حشتناکی رو شروع کنی. فکر نکنم بخوام بشنوم.

می‌گذارین حرف بزنم؟

آره بگو.

خب.

مسئله‌ی جنسی که نیست؟

نه.

خوبه. پس هر چی هست بگو.

درباره‌ی قهرمان جنگ بودن.

خب. منظورت خودتی؟

آره. خودم رومی‌گم.

بگو.

دارم سعی می‌کنم. به اتفاقی افتاد که نمی‌دونم باید چی کارش کنم.

بگو.

ما تو موقعیت حمله بودیم و داشتیم سیگنال‌های رادیویی رو چک می‌کردیم. تو به مزرعه موضع گرفته بودیم. تو به خونه‌ی سنگی دواتاقه. دو روز اون‌جا بودیم و تمام مدت بارون اومد. بارون وحشتناک. وسطای روز دوم اپراتور رادیو گوشی رو از گوشش برداشت و گفت گوش کن. گوش کردیم. وقتی به نفر می‌گه گوش کن خب آدم گوش می‌کنه دیگه. هیچی نشنیدیم. گفتم چی شده؟ گفت هیچی. گفتم حالت خوبه؟ یعنی چی هیچی؟ چی شنیدی؟ گفت منظورم اینه که تو نمی‌توننی بشنوی. گوش کن. راست می‌گفت. هیچ صدایی نبود. از مزرعه هم صدا در نمی‌اومد. هیچی. تنها صدایی که می‌شنیدی بارون بود. این آخرین چیزیه که یادمه. بعد که بیدار شدم بیرون زیر بارون افتاده بودم و نمی‌دونستم چند وقته اون‌جا بی‌هوشم. خیس بودم و سردم بود و گوش‌هام زنگ می‌زد. وقتی بیدار شدم و نشستم خونه غیب شده بود. فقط به تکه از یکی از دیوارهاش مونده بود. خمپاره‌ای به دیوار خورده بود و هزار تکه‌اش کرده بود. هیچی نمی‌شنیدم. نه صدای بارون رو می‌شنیدم نه هیچ چیز دیگه‌ای. اگه حرفی می‌زدم تو سر خودم می‌شنیدم ولی بیرون از اون هیچی. بلند شدم رفتم به جایی که خونه بود و سقفش خراب شده و ریخته

بود. اون‌جا یکی از افرادمون رو دیدم که بیشتر بدنش زیر سنگ و الوار دفن شده بود. چندتا سنگ برداشتم تا بتونم بکشمش بیرون ولی نمی‌شد. تمام تنم کرخت بود. همین موقع سرم رو بالا آوردم و دیدم سربازای آلمانی تفنگ به دست دارن از اون طرف مزرعه می‌آن. هنوز درست نمی‌دونم چی شد. سرم گیج می‌رفت. کنار دیوار خم شدم و اولین چیزی که به چشمم خورد تیربار کالیبر ۳۰ والاس بود که زیر یه الوار افتاده بود. تیربار خشک و پر از فشنگ بود و فکر کردم اگه اجازه بدم نزدیک‌تر بشن از اون‌جا می‌تونم بزنم‌شون و فرصت نمی‌کنند جواب بدن چون خیلی نزدیکند. الوار رو جابه‌جا کردم و تیربار رو برداشتم و سه پایه‌ش رو هم، بعد دور و بر رو کندم و تونستم یه جعبه فشنگ پیدا کنم. بعد پشت خرابه‌ی دیوار موضع گرفتم و سه پایه رو محکم کردم و ضامن رو آزاد کردم و شروع کردم. نمی‌تونستم بفهمم گلوله‌ها کجا می‌خورند چون زمین گل بود، ولی می‌دونم که خوب شلیک کردم. دوتا قطار فشنگ خالی کردم و نگاه‌شون کردم که افتاده بودند. بعد از دو سه دقیقه یکی‌شون بلند شد و دوید طرف جنگل، ولی من منتظرش بودم. کار اون یکی رو هم تموم کردم و بعدش دیگه یادم نیست تا تاریکی هوا چی کار کردم و اون موقع صدای افرادمون رو شنیدم. ستاره‌ی برنز رو واسه همین بهم دادند. افسری که ستاره رو بهم داد اسمش مک‌الیستر بود از جورجیا. بهش گفتم این رو نمی‌خوام. همون‌جا نشست بهم زل زد و بعد گفت منتظر توضیحاتت برای سرپیچی از دستور فرماندهی نظامیت هستم. بهش توضیح دادم. بعد که تموم شد گفت سروان، تو باید این ستاره رو قبول کنی. به نظرم اونا چاره‌ای نداشتند جز این‌که همه‌چیز رو قشنگ کنند. بهم گفت تو باید این رو قبول کنی. اگر هم حرفایی رو که به من زدی جای دیگه‌ای بگی دوباره به گوش خودم می‌رسه و اون‌موقع کاری می‌کنم که آرزو کنی هر چه زودتر به جهنم بری. فهمیدی؟ گفتم بله قربان. بعد گفت از نظر من همه‌چی تموم شده‌ست. باقی‌ش بستگی به خودت داره. همین بود.

حالا باید واسه من تعریف کنی که چی کار کردی.

بله قربان.

وقتی هوا تاریک شد.

وقتی تاریک شد. بله قربان.

چی کار کردی؟

دویدم.

پیرمرد چند لحظه فکر کرد. بعد از مدتی گفت به نظرم تو اون شرایط کار

درستی کردی.

بل گفت بله درست بود.

اگه اون جا می موندی چی می شد؟

اگه کسی زنده مونده بود جلو می اومد و نارنجک می نداشت طرفم. یا

برمی گشت به جنگل و با قوای کمکی می اومد.

آره.

بل نشسته بود با دست هایی صلیب شده روی رومیزی. عمورش را نگاه

کرد. پیرمرد گفت درست نمی فهمم از من چی می خواهی.

خودم نمی دونم.

تو دوستات رو همون جا ول کردی.

آره.

راه دیگه ای نداشتی.

چرا داشتیم. می تونستم بمونم.

نمی تونستی کمکشون کنی.

به این قضیه خیلی فکر کردم. می تونستم تیربار رو سی متر عقب ببرم و

اون جا بمونم تا نارنجکشون رو بندازن یا هر غلط دیگه ای می خوان بکنند.

می گذاشتم نزدیک بشن. می تونستم چندتا دیگه شون رو هم بکشم. حتا تو

تاریکی. نمی دونم. همون جا نشستم منتظر موندم تاریک بشه. دم غروب

یعنی. هوا صاف شده بود. بارون بند اومده بود. اونور مزرعه جنگل درخت بلوط بود. پاییز بود. منتظر موندم هوا تاریک بشه و تو این مدت هیچ صدایی از کسانی که زیر آوار بودن بلند نشد. شاید همه مرده بودند. ولی من که نمی‌دونستم. به محض این‌که تاریک شد بلند شدم و از اون‌جا رفتم. حتا اسلحه هم نداشتم. نمی‌تونستم تیربار رو یا خودم ببرم. سرم درد می‌کرد و خیلی کم می‌شنیدم. بارون بند اومده بود ولی من هنوز خیس بودم و سردم بود طوری که دندونام به هم می‌خورد. تا جایی که می‌تونستم غرب رو تشخیص بدم، به سمت غرب دویدم. از یکی دوتا خونه گذشتم ولی هیچ‌کس توشون نبود. منطقه‌ی جنگی بود. مردم فرار کرده بودند. روز که شد به جنگل رسیدم. جنگل که چه عرض کنم. انگار کل اون منطقه رو آتیش زده بودند. فقط تنه‌ی درخت‌ها مونده بود. شب بعد بود که به قرارگاه امریکایی‌ها رسیدم. فکر می‌کردم بعد از چند سال فراموشش کنم. ولی نمی‌دونم چرا همچین فکری کردم. بعد فکر کردم باش کنار بیام. تو این یکی فکر کنم موفق شدم.

ساکت نشتم. بعد از مدتی پیرمرد گفت خب، راستش رو بخوای به‌نظرم اون قدرها هم وحشتناک نبوده. نباید این قدر سخت بگیری. شاید. ولی وقتی به جنگ می‌ری سوگند می‌خوری که مواظب هم‌رزم‌هات باشی. نمی‌دونم چرا این کار رو نکردم. می‌خواستم بکنم. وقتی همچین شرایطی پیش می‌آد باید خودت رو آماده کنی که عواقبش رو بپذیری. می‌بینی هزارتا اتفاق می‌افته که فکرشون رو هم نمی‌کردی. اگه اون‌جا می‌موندم و به قولی که داده بودم عمل می‌کردم، حتا اگر هم می‌مردم باز کاری رو کرده بودم که باید می‌کردم. هر جور بخوای می‌تونم تعبیرش کنی ولی اصل مطلب همینه. باید این کار رو می‌کردم و نکردم. یه چیزی تو وجودم هست که همیشه روحم رو می‌خوره که چرا برنگشتم. دیگه نمی‌تونم برگردم. نمی‌دونستم آدم می‌تونه زندگی خودش رو هم بلد زده.

نمی‌دونستم سود این کار کمتر از سود هر چیز دیگه‌ایه که بشه دزدید. فکر کنم با زندگی‌یی که از اون‌جا آوردم خوب تا کردم، ولی به هر حال زندگی من نیست. هیچ وقت نبوده.

پیرمرد مدت زیادی ساکت ماند. کمی خم شد و به زمین زل زد. بعد از مدتی سر تکان داد. گفت فکر کنم می‌فهمم چی می‌گی.
بله قربان.

فکر می‌کنی چه بلایی سرش اومد؟

من می‌دونم چه بلایی سرش اومد.

آره. فکر کنم منم بدونم.

اون‌جا مونده تا زمستون رسیده و یخ زده.

فکر می‌کنی همین باعث می‌شه اون از تو آدم بهتری باشه؟

بله قربان.

می‌تونم به چیزایی دربارهی اون بهت بگم که نظرت عوض شه. من خوب می‌شناختمش.

بینشید این‌طور می‌گم، ولی شک دارم بتونید.

آره، فکر کنم راست می‌گی. اگر بگم کسی باور نمی‌کنه. سرش را بالا

آورد. چرا این داستان رو به من گفتی؟

فقط می‌خواستم به ذره خودم رو خالی کنم.

واسه همچین کاری خیلی صبر کردی.

بله قربان. شاید می‌خواستم خودم به‌بار بشومش. اون قدرها هم آدم

قدیمی‌یی نیستم. کاش بودم. من مرد این دوره و زمنم.

شاید این ماجرا واسه‌ت یه امتحان بوده.

شاید.

به زنت نمی‌خواهی بگی؟

چرا، فکر کنم بگم.

خوبه.

فکر می‌کنید چه جوابی بهم بده؟

خب، فکر کنم اتفاقی که می‌افته از چیزی که تو فکرش رو می‌کنی خیلی

بهرتر باشه.

بل گفت بله قربان. امیدوارم این‌طور باشه.

بهم گفت زیادی به خودم سخت می‌گیرم و این نشونه‌ی پریه. زور می‌زنم همه‌چی رو درست کنم. فکر کنم به حقیقتی تو حرفش هست. اما این تمام حقیقت نیست. باش موافقم که کلاً دربارهی پیری خیلی حرفای خوبی نمی‌شه زد و بعلمش بهم گفت که از یه چیز مطمئنم و ازش پرسیدم از چی. گفت مطمئنم که پیری خیلی طول نمی‌کشه. منتظر موندم لااقل لبخندی بزنه ولی نزد. بهش گفتم خیلی بی‌رحمانه‌ست. گفت بی‌رحمانه‌تر از واقعیتی که اون بیرون می‌بینیم نیست. همه‌ی حرفاش سر همین بود. می‌دونستم آخرش به‌هر حال همین رو می‌گه. آدم همیشه سعی می‌کنه یه باری برداره از دوش کسانی که دوستشون داره. حتا اگه بار رو دوش خودش بیفته. یه چیز دیگه همیشه تو سرم هست که دور و برم هیچ‌وقت ندیدم اتفاق بیفته ولی بهش ایمان دارم و اونم اینه که تو زندگیت هر کاری بکنی نتیجه‌ش رو خودت می‌بینی. اگه زندگیت طولانی باشه که به‌هر حال می‌بینی. تو دنیا هیچ دلیلی واسه اون آدم پیدا نمی‌کنم که چرا دختره رو کشت. مگه دختره چی‌کارش کرده بود؟ اصلاً از همون اول نباید می‌رفتم اون‌جا. اون مکزیکیه رو تو هانتسویل نگه داشتند به جرم کشتن اون افسر پلیس و آتیش زدن ماشینش در حالی که خود مرد هم

توش بوده و من مطمئنم مکزیکیه این کار رو نکرده. ولی واسه همین جرمی که مرتکب نشده حکم اعدام واسهش بریده‌ند. تو این شرایط وظیفه‌ی من چیه؟ فکر کنم فقط می‌تونم صبر کنم تا این ماجرا به یه شکلی تموم بشه و فراموشش کنم و مطمئنم که نمی‌تونم. فکر کنم می‌دونم همه‌چی از کجا شروع شد. وقتی بخوای اون همه مواد رو به جایی برسونی و راه جلو روت این قدر طولانی باشه این چیزا پیش می‌آد.

وقتی ازم پرسید چرا بعد از این همه سال الان این اتفاق افتاد بهش گفتم این اتفاق همیشه این‌جا بوده. بهش گفتم ما بهش توجه نمی‌کردیم. اما به هر حال حق با اونه، الان گند همه‌چی بالا اومد. فکر من کنم همیشه بهتره آدم‌ا واسه هر چی جواب غلط داشته باشند تا این‌که هیچ جوابی نداشته باشند. بعد گفتم که اوضاع یه جوریه شد که من اصلاً فکرش رو نمی‌کردم و این‌جا هم جوابش درست بود. یاد حرف یه بازیکن بیس‌بال افتادم که یه بار بهم گفت آگه زخمش خفیف‌تر بود و کمتر اذیتش می‌کرد بازش خیلی بهتر می‌شد. اون به جای تمرکز رو صلتا چیز مجبور بود رو یه چیز تمرکز کنه. منظوروش رو فهمیدم. البته چیزی هم عوض نشد.

فکر کردم آگه به محدودترین شیوه‌ای که می‌تونستم زندگی می‌کردم دیگه امکان نداشت همچین اتفاقی این قدر عذابم بده. گفتم وقتی بیست و یک سالم بود و به یه مشکل این‌طوری برمی‌خوردم، به‌خصوص آگه ازش درس می‌گرفتم، اون وقت به‌کل یه آدم دیگه می‌شدم، آدمی که خودم دلم می‌خواست. خوب، تمام این مدت اشتباه کردم. حالا هم می‌خوام بازنشسته بشم و خودم هم مطمئنم که دیگه هیچ‌کس ازم نمی‌خواد این مرد رو دستگیر کنم. می‌دونم مرده. بعد بهم گفت که سر سوزن عوض نشدم و من هیچ جوابی نداشتم به این حرف بدم. سی و شش سال. فهمیدن این چیزا خیلی سخته.

یه چیز دیگه هم گفت. گفت به من فکر کن که هشتاد سال تمام منتظر بودم خدا وارد زندگیم بشه. چاره‌ای نداری جز این‌که قبول کنی این اتفاق یه

زمانی افتاده. آگه هم قبول نمی‌کنی باید باور داشته باشی که خدا خودش خیر و صلاح رو بهتر می‌دونه. من دیگه نمی‌دونم چه تعریفی از خدا می‌شه داد. آخر سر به این نتیجه می‌رسی که خدا با اونایی حرف می‌زنه که از تو خیلی محتاج تر و بدبخت ترند. قبول کردن این یکی واقعاً سخته. به خصوص آگه بخوای کسی مثل لورتا قبول کنه. اما شاید ما دورین رو برعکس رو چشم‌مون می‌گذاریم. همیشه برعکس گذاشتیم.

نامه‌های عمه کارولین به هارولد. دلیل این‌که نامه‌ها به ما رسیدن اینه که هارولد نگه‌شون داشت. اون زن هارولد رو بزرگ کرده بود و جای مادرش بود. اون نامه‌ها زرد و پاره شده بود و پر از خاک و کثافت بود. دربارهی اون نامه‌ها چندتا چیز هست. یکی این‌که همیشه باید یادت باشه که اونا مردم روستا بودند. فکر نکنم هیچ‌وقت هارولد پاش رو از اریون‌کانتی بیرون گذاشت، چه برسه به تگزاس. اما یه چیز مشخصه، این‌که جایی که عمه کارولین برای هارولد ارزش تعریف می‌کرد و می‌خواست هارولد بهش برگرده دیگه وجود نداشت. واسه ما دیدن اون‌جا راحت. شصت سال گذشته. ولی آدمای اون دوره هیچ تصویری از همچین جایی نداشتند. می‌تونن بگی این‌جا رو دوست داری یا دوست نداری ولی این چیزی رو عوض نمی‌کنه. همیشه به معاون‌هام می‌گم چیزی رو که می‌شه درست کرد درست کنی و باقی چیزها رو به حال خودشون رها کنی. اگر یه اتفاقی افتاده که هیچ کاری نمی‌شه واسه‌ش کرد اشکال نداره. هر کاری وضع رو بدتر می‌کنه. واقعیت اینه که من راجع به دنیای اون بیرون هر چیزی بدونم هارولد هم زمان خودش می‌دونست.

اما اون هیچ‌وقت برنگشت خونه. تو اون نامه‌ها هم هیچی نیست که نشون بده اون زن خلاف این فکر می‌کرده.

تو می‌دونی اون زن چی کار کرد. دربارهی کارش هیچی به هارولد نگفت.

من هنوز اون مدال رو دارم. تو یه جعبه‌ی بنفش قشنگ با رویان و این‌طور چیزهاست. سال‌ها تو محل کارم بود تا این‌که یه روز برش داشتم و آوردم خونه و گذاشتم تو کشوِ میز اتاق نشیمن که هیچ‌وقت بازش نمی‌کنم. دیگه هیچ‌وقت ندیدمش، ولی هنوز اون جامست. به هارولد هیچ مدالی ندادند. تو یه جعبه‌ی چوبی برش گردوندند خونه. فکر نکنم به مادرای سربازای کشته‌شده تو جنگ اول مدال داده باشند، ولی اگرم داده باشند چیزی به عمه کارولین نرسید چون مادر واقعیش نبود. ولی باید می‌دادند. حتا مزایای بعد از جنگ هم بهش تعلق نگرفت.

خلاصه. یه بار دیگه برگشتم اون‌جا. تو اون محوطه قدم زدم و هیچ نشونه‌ای نبود که یه زمانی اون‌جا اتفاقی افتاده. یکی دوتا پوکه‌ی فشنگ پیدا کردم. همین. مدت زیادی همون‌جا ایستادم و فکر کردم. یکی از اون روزای گرمی بود که گاهی وسط زمستون پیش می‌آد. باد آروم. فکر کردم شاید واقعاً مشکل خود این مملکت. همون‌طور که الیس مس‌گه. به خونواده‌م فکر کردم و به پیرمردی که تو اون خونه‌ی قدیمی روی ویلچر نشسته و بعد فکر کردم این مملکت تاریخ عجیبی داره که به طرز وحشتناکی پر از خونه. به هر جاش نگاه کنی همینه. می‌تونستم خودم رو کنار بکشم و به این فکرهام بخندم ولی این فکرها ولم نمی‌کردند. هیچ‌وقت از فکرای که به ذهنم می‌رسه ناراحت نمی‌شم. دیگه نمی‌شم. با دخترم حرف می‌زنم. الان می‌تونست سی سالش باشه. برام مهم نیست این‌کار چه معنی‌یی می‌ده. باش که حرف می‌زنم حال خوب می‌شه. اسمش رو خرافات یا هر چی دوست داری بگذار ولی من می‌دونم که تموم این سال‌ها قلبی رو که واسه خودم می‌خواستم به اون دادم و خیلی هم راضی‌ام. واسه همین بهش گوش می‌دم. می‌دونم همیشه بهترین حرفا رو بهم می‌زنه. می‌دونم این حرفا چه معنی‌یی می‌ده و باید بگم اصلاً برام مهم نیست. هیچ‌وقت حتا به زنم هم نگفتم. ما دوتا خیلی چیزا رو از هم

کارمک مک کازتی ۲۶۱

پنهان می‌کنیم. می‌دونم اون بهم نمی‌گه دیوونه شدی، ولی خیلیا هستن که می‌گن. اد تام؟ آره دیوونه شده. حاضرند پای گواهی جنونم رو هم امضا کنند. اشکال نداره. من به حرف دختوم گوش می‌دم و حرف اون حالم رو خوب می‌کنه. کاش بیشتر باش حرف می‌زدم. تمام کمکی رو که نیاز دارم اون بهم می‌ده. خب، فعلاً کافیه.

وارد خانه که شد تلفن زنگ زد. به طرف میز رفت و گوشی را برداشت. گفت
کلاتر بل.

کلاتر، کارگاه کوک هستم از پلیس ادسا.
بفرمایید.

یه گزارشی این جا هست که توش اسم شما هم اومده. دربارهی خانمی
به نام کارلا جین ماس. ماه پیش این جا کشته شده.
بله قربان. ممنون از تماس تون.

اف بی آی رد اسلحه ای رو که قتل باش انجام شده گرفته و رسیده به
پرسبچه ای تو میدلند. پسر می گه اسلحه رو از تو یه وانت برداشته که تو
صحنه ی تصادف جا مونده. فقط اسلحه رو دیده و برش داشته. به نظرم راست
می گه. باش خیلی حرف زدیم. اسلحه رو فروخته به یه خریدار لوازم دزدی که
مغازه اش تو شروپورت لویزیاناست. تصادفی که اون پسر ازش حرف می زنه،
درست همون روزی بوده که قتل اتفاق افتاده. مالک اسلحه تو وانت جاش
گذاشته و ناپدید شده و از اون روز دیگه هیچ اثری ازش نیست. کل ماجرا
همینه. تو این منطقه نشده قتلی اتفاق بیفته که قاتلش پیدا نشه و ما مطمئنیم
نمی خوایم همچین چیزی رو تجربه کنیم. می تونم از تون پرسم شما چه کمکی
می تونید به ما بکنید کلاتر؟

بل برایش تعریف کرد. کوک گوش داد. بعد شماره‌ای به او داد. شماره‌ای کسی که صحنه‌ی تصادف رو بررسی کرده بود. راجر کاترن، بگذارید اول من بهش زنگ بزنم. بعد باتون حرف می‌زنه.

بل گفت مشکلی نیست. بام حرف می‌زنه. خیلی وقته می‌شناسمش.

شماره را گرفت و کاترن جواب داد.

چه طوری اد تام.

می‌گذره.

چی کار می‌تونم برات بکنم.

بل درباره‌ی تصادف ازش پرسید. کاترن گفت بله. کاملاً یادم هست. دو

نفر تو اون تصادف کشته شده‌ند. هنوز راننده‌ی اون یکی ماشین رو پیدا نکردیم.

چه اتفاقی افتاد؟

اون بچه‌ها مواد زده بودند. چراغ‌قرمز رو رد کردند و کوبیدند به پهلوی چپ یه وانت دوج مدل بالا. مردی که تو وانت بود بیرون پرید و تو خیابون در رفت. همین. وانت تو مکزیک خریده شده. غیرقانونی. معاينه فنی یا هیچ چیز دیگه‌ای نداره. هیچ‌جا ثبت نشده.

اون یکی ماشین چه طور.

سه‌تا پسر توش بودند. نوزده بیست‌ساله. همه مکزیکي. تنها کسی که زنده مونده اون‌ه که صندلی عقب نشسته بوده. نشسته بودند و از چراغ‌قرمز با سرعت شاید بیشتر از شصت مایل رد می‌شن و از بغل می‌زنند به وانت. اون‌ی که رو صندلی شاگرد نشسته بوده از شیشه‌ی ماشین پرت می‌شه و جسدش درست می‌افته جلوی در یه خونه. زن صاحب‌خونه همون موقع بیرون اومده بوده و صندوق‌نامه‌ها رو نگاه می‌کرده که جسد می‌خوره بهش. زن با همون پیش‌بند خونه راه می‌افته تو خیابون و شروع می‌کنه به جیغ کشیدن. فکر نکنم هنوز حالش خوب شده باشه.

با پسری که اسلحه رو برداشته بود چی کار کردید؟
ولش کردیم.

اگه پیام اون جا می تونم باش حرف بزنم؟
فکر کنم بتونید. همین الان می گردم پیداش می کنم.
اسمش چیه؟

دیوید دی مارکو.

مکزیکیه؟

نه. اونایی که تو ماشین بودند مکزیکی ان. این نیست.

بام حرف می زنه؟

باید امتحان کرد.

فردا صبح اون جام.

می بینمت.

کاترن به پسر زنگ زده بود و با او قرار گذاشته بود و وقتی پسر قدم به کافه گذاشت به نظر نمی رسید نگران چیزی باشد. روی صندلی اش نشست و یک پا را بالا گذاشت و زیانش را روی دندان هایش مالید و بل را نگاه کرد.

قهوه می خوری؟

آره می خورم.

بل دست بلند کرد و پیشخدمت آمد و سفارش گرفت. بل پسر را نگاه کرد.

می خواستم بات دربارهی مردی صحبت کنم که از صحنهی تصادف فرار

کرد. می خوام بدونم ازش چی یادت می آد. هر چی یادت بیاد خوبه.

پسر سر تکان داد. گفت نه. اطرافش را نگاه کرد.

خیلی آسیب دید؟

نمی دونم. فکر کنم دستش شکسته بود.

دیگه چی.

سرش هم زخم شده بود. نمی‌تونم بگم زخمش چه قدر جدی بود.
می‌تونست راه بره.

بل پسر را نگاه کرد. مردی که ازش حرف می‌زنی چندساله بود؟
کلاتر، از کجا بدونم. تمام سر و صورتش خونی بود.
تو گزارش گفته بودی نزدیک چهل سالش بوده.

آره. همین حدود بود.

با کی بودی؟

چی؟

با کی بودی.

با هیچ‌کس.

همسایه‌ای که با پلیس صحبت کرد گفت شما دو نفر بودید.

خب، اون یکی دیگه حالش به هم خورده این قدر حرف زده.

واقعاً؟ امروز صبح که باش حرف زدم به نظر نمی‌رسید حالش خیلی به هم
خورده باشه.

پیشخدمت قهوه‌ها را آورد. دی‌مارکو نیمی از ظرف شکر را در فنجانش
خالی کرد و هم زد.

می‌دونی که اون مرد وقتی تصادف کرد، چند دقیقه قبلش، دو بلوک
اون‌ورتریه زن رو کشته بود.

بله. اون موقع که نمی‌دونستم.

می‌دونی تا حالا چند نفر رو کشته؟

هیچی دربارش نمی‌دونم.

به نظرت قدش چه قدر بود؟

خیلی بلند نبود. معمولی بود.

پوتین پاش بود؟

آره. فکر کنم پوتین پاش بود.

چه جور بوتینی؟

فکر کنم اوستریج بود.

پس گرون بوده.

آره.

خون ریزیش شدید بود؟

نمی دونم. خون ریزی داشت. سرش شکاف برداشته بود.

چی گفت؟

هیچی نگفت.

تو بهش چی گفتی؟

ازش پرسیدم حال تون خوبه.

فکر می کنی ممکنه مرده باشه؟

اصلاً نمی دونم.

بل تکیه داد. نمکدان روی میز را به پهلو گذاشت. بعد دوباره صافش کرد.

بگو با کی بودی.

با هیچ کس.

بل پسر را نگاه کرد. پسر مدام زبانش را روی دندانها می کشید. بل فنجان

قهوه را برداشت و جرعه ای نوشید و سر جایش گذاشت.

تو نمی خوای به ما کمک کنی نه؟

من هر چی می دونستم بهتون گفتم. گزارش ها رو که دیدید. همه ی چیزی

که می دونستم همون بود.

بل دوباره پسر را به دقت نگاه کرد. بعد ایستاد و کلاهش را روی سر

گذاشت و رفت.

صبح به مدرسه رفت و اسم دوستان دی مارکو را از معلمش گرفت. اولین

کسی که با او حرف زد می خواست بداند بل از کجا پیدایش کرده است. پسر

غول پیکری بود و دست به سینه نشمست و چشم از کفش های تینیش

بر نمی داشت. سایز کفش ها در حدود چهارده بود و روی نوکشان با جوهر
بنفش نوشته شده بود right.

یه چیزی هست که شماها به من نمی گید.

پسر سر تکان داد.

تهدیدتون کرد؟

نه.

چه شکلی بود؟ مکزیک بود؟

فکر نکنم. فقط موهاش تیره بود.

ازش ترسیدی؟

ازش نمی ترسیدم تا این که شماها پیداتون شد. کلاتر، می دونم که ما نباید
اون آشغال رو برمی داشتیم. کار احمقانه ای بود. نمی خوام بشینم این جا همه چی
رو گردن دیوید بندازم، با این که واقعاً ایده ی اون بود. اون قدر بزرگ شدم که
وقتی همچنین چیزی ازم خواست بهش نه بگم.
آره شدی.

همه چی خیلی عجیب بود. اون بچه هایی که تو اون یکی ماشین بودند
مردند. واسه اونم تو دردمر می افتم؟
اون مرد دیگه چی بهتون گفت.

پسر دور و برش را نگاه کرد. چیزی نمانده بود گریه کند. آگه یه بار دیگه
همه چی برگرده عقب امکان نداره اون کار رو بکنم. مطمئنم.
چی گفت.

گفت که ما دیگه یادمون نمی آد اون چه شکلیه. به دیوید یه صد دلاری
داد.

صد دلار.

بله. دیوید لباسش رو بهش داد. می خواست دستش رو ببندد.

بل سر تکان داد. خوب. چه شکلی بود؟

قدش معمولی بود. هیکلش هم. ورزشکار به نظر می‌رسید. سی و چند سالش بود. موی سیاه. شاید قهوه‌ای تیره. نمی‌دونم کلاتر، شبیه آدمای دیگه بود.

شبیه آدمای دیگه.

پسر کفش‌هایش را نگاه کرد. سرش را بالا آورد و بلل را نگاه کرد. شبیه هیچ‌کس نبود. منظورم اینه که هیچ‌چیز خاصی تو قیافه‌ش نبود. ولی اصلاً شبیه آدمایی نبود که همیشه می‌بینی. وقتی به چیزی می‌گفت جرئت نمی‌کردی گوش ندی. یکی از استخوانای دستش کامل بیرون زده بود و اصلاً برایش مهم نبود.

خب.

من تو دردسر می‌افتم؟

نه.

خیلی ممنون.

آدم هیچ‌وقت نمی‌دونه چی در انتظارشه، می‌دونه؟

نه قربان. نمی‌دونه. من از این ماجرا خیلی چیز یاد گرفتم. نمی‌دونم حرفام

چه قدر به دردتون خورد.

به درد خورد. به نظرت دی‌مارکو هم چیزی یاد گرفته؟

پسر سر تکان داد. گفت نمی‌دونم. نمی‌تونم جای دیوید حرف بزنم.

من مالی رو مجبور کردم دنبال خونواده‌ش بگرده و بالاخره پدرش رو تو سن سبا پیدا کردیم. جوری راه افتادم که جمعه بعد از ظهر اون جا برسیم و یادم هست که با خودم فکر کردم این هم شاید یکی دیگه از کارای احمقانه‌م باشه ولی بهر حال رفتم. پای تلفن باش حرف زده بودم. معلوم نبود چه قدر دلش می‌خواد من رو ببینه ولی بهر حال بهم گفت بیا و من هم رفتم. تویه مثل اتاق گرفتم و صبح رفتم خونمش.

زنش چند سال پیش مرده بود. تو ایوون خونش نشستم و جای سرد خوردیم و با خودم فکر کردم اگه چیزی نگم تا ابد همین‌طور این جا می‌شینیم. چند سال از من پیرتر بود. ده سال شاید. بهش گفتم اومدم این جا دربارهی پسرِت بات صحبت کنم. واقعیت‌ها رو بهش گفتم. نشسته بود و فقط سر تکون می‌داد. رو صندلی گهواره‌ای نشسته بود و فقط به جلو و عقب تاب می‌خورد و لیوان چای رو بین پاهاش گذاشته بود. نمی‌دونستم دیگه چی باید بگم و اسه همین خفه شدم و مدت زیادی همون‌طور نشتم. بعد بالاخره حرف زد بدون این‌که به من نگاه کنه. به حیاط نگاه کرد و گفت ساختن اون بچه بهترین کار زندگیم بود. نمی‌دونستم چی بگم. گفتم بله.

می‌دوننی که تو ویتنام تک‌تیرانداز بود.

گفتم نمی‌دونستم.

هیچ وقت وارد قاچاق مواد نشد.

نه نشد.

مرد سر تکان داد. گفت اون جوری تربیت شده بود.

بله.

شما تو جنگ بودی؟

بله بودم. تو اروپا.

سر تکون داد. گفت لیولین به خون‌ه که برگشت رفت دیدن خونواده‌ی

چندتا از هم‌رزم‌هاش که کشته شده بودن. بعد از دو سه‌بار دیگه نرفت.

نمی‌دونست چی بگه. می‌گفت می‌شینن دآدم رو نگاه می‌کنند و هیچی نمی‌گن

و تو دل‌شون آرزو می‌کنند کاش تو هم مرده بودی. می‌گفت تو صورت‌شون

می‌شد این رو دید. آرزو می‌کردند تو جای پسرشون بودی. می‌فهمی چی می‌گم.

بله. می‌تونم بفهمم.

من هم می‌فهمم. ولی جدا از این که اونا اون‌جا چی کار کرده‌ن مسئله این

بود که بعدش ول‌شون کردند. ما تو طول جنگ هیچ وقت همچین کاری

نکردیم. لاقفل خیلی کم کردیم. یه‌بار حسابی حال دو سه‌تا هیپی رو جا آورد.

بهشون تف کرد. بهش گفته بودند بچه‌کش. خیلی از بچه‌هایی که سالم

برگشتند هم هزار جور مشکل دارند. فکر کنم به خاطر اینه که می‌بینند

کشورشون پشت‌شون نیست. ولی به‌نظر من وضع از این هم بدتره. کشوری

که اون بچه‌ها هیچ وقت نداشتند تکه تکه شده بود. هنوز هم همون‌جوره.

تقصیر هیپی‌ها نیست. تقصیر بچه‌هایی که رفتند جنگ هم نیست. بچه‌های

هجده نوزده‌ساله.

برگشت و به من نگاه کرد. تو این چند دقیقه به‌نظرم چند سال بی‌تر شده

بود. چشم‌اش پیر شده بود. گفت از هر کی بررسی بهت می‌گه ویتنام این

مملکت رو به زانو درآورد. اما من هیچ وقت این حرف رو قبول نکردم. قبل از ویتنام هم وضع خراب بود. ویتنام مثل خامه‌ی روی کیک بود. ما هیچی به اون بچه‌ها ندادیم که با خودشون به کشورشون بیان. آگه همه رو بدون اسلحه هم می فرستادیم فکر نکنم نتیجه‌ش خیلی فرق می کرد. این جور می شه جنگید. بدون خدا نمی شه جنگید. نمی دونم جنگ بعدی که از راه برسه چه اتفاقی می خواد بیفته. واقعاً نمی دونم.

اینا تقریباً همه‌ی حرفاش بود. ازش تشکر کردم و رفتم. روز بعد آخرین روز کاریم بود و باید به خیلی چیزا می رسیدم. از راه‌های فرعی برگشتم به ال ۱۰ و از اون جا انداختم تو بزرگراه ۵۰۱ و رفتم به سمت چروکی. سعی می کردم همه چی رو از فاصله نگاه کنم ولی گاهی اوقات اون قدر نزدیکی که نمی تونی ببینی. همه تمام زندگی شون سعی می کنند بدونن واقعاً کی هستند و آخرش باز اشتباه می کنند. من تو این مورد نمی خوام اشتباه کنم. خیلی فکر کردم به این که چی شد من لباس قانون پوشیدم. همیشه یه بخشی از وجودم می خواست که من این کاره بشم. فشار خیلی زیادی بود. شاید می خواستم کاری کنم مردم پای حرفم بنشینند. اما یه بخشی از وجودم هم بود که می خواست تمام آدم‌ها رو نجات بده. اگر تو عمرم سعی کردم یه چیز دور خودم جمع کنم همین آدما بوده. به نظرم هیچ کدوم از ما آماده‌ی چیزی نیستیم که انتظارمون رو می کشه و برام مهم نیست که اون چیز چیه. هر اتفاقی هم بیفته دیگه نمی تونم باور کنم که چیزی بتونه ما رو سر پا کنه. همین بیرمردایی که باشون صحبت می کنم، آگه بهشون بگی آدمایی هستند تو خیابونای همین تگزاس که موهاشون رو سبز می کنن و دماغشون رو سوراخ می کنند توش استخون می ندازن و جور می کنند که ما اصلاً نمی فهمیم، خوب، یک کلمه از حرفات رو باور نمی کنند. اما بعدش که بهشون بگی اینا نوه‌های خودشون هستند چی می شه؟ خوب، اینا همه‌ش نشونه‌ست، ولی نمی شه براساس این نشونه‌ها گفت که جهان کدوم ور داره می ره. راه عوض کردن و

درست کردنش رو هم این جور می‌تونن پیدا کنن. بخشی از ماجرای پلیس شدنم این بود که فکر کردم می‌تونم حداقل بعضی چیزها رو درست کنم و فکر کنم به این نتیجه رسیدم که راهی واسه درست کردن چیزی وجود نداره. دیگه واقعاً نمی‌دونم از چی خوشم می‌آد. فکر کنم از پیرمردایی که باشون حرف زدم خوشم می‌آد. هر چند که اونا هم از چیزی که هستن بهتر نمی‌شن. ازم می‌خوان سر چیزایی بایستم که دیگه به هیچ‌کدوم‌شون مثل سابق اعتقاد ندارم. می‌خوان به چیزی اعتقاد داشته باشم که دیگه با چیزایی که قبول دارم نمی‌خونه. مشکل همینه. حتا وقتی خواستم به حرف‌شون عمل کنم شکست خوردم. حالا همه‌چی رو واضح‌تر می‌بینم. می‌بینم چه‌طور تعداد کسایی که مثل من به یه چیزایی باور داشتن روز به‌روز کمتر می‌شه. مجبور شدم دوباره به این چیزها نگاه کنم و دوباره به خودم نگاه کنم. نمی‌دونم بهتر شد یا بدتر. نمی‌دونم دیگه می‌تونم کسی رو نصیحت کنم که مثل من باشه یا نه. از طرفی شک‌های سابق رو هم ندارم. اگه الان عاقل‌تر شدم به‌خاطرش هزینه دادم. هزینه‌ی زیاد. اولین بار که بهش گفتم استعفا می‌دم اولش جدی نگرفت اما بهش گفتم کاملاً جدی می‌گم. بهش گفتم مردم این مملکت بیشتر از اون می‌فهمند که بخوان کسی مثل من رو انتخاب کنند. بهش گفتم حق نیست پول اونا رو بگذارم تو جیبم. گفت شوخی می‌کنی. من بهش گفتم تمام کلمه‌هایی که می‌گم کاملاً جدیه. به‌خاطر همین شغل من ما شش هزار دلار بدهی بالا آوردیم و نمی‌دونم این پول رو چه‌طور بدم. بعد یه مدت ساکت نشستیم. فکر نمی‌کردم این قدر ناراحت بشه. بالاخره گفتم لورتا، دیگه نمی‌تونم این‌کار رو بکنم. بعد لیخند زد و گفت الان که این قدر کارت خوبه می‌خوای کنار بکشی؟ بهش گفتم من فقط می‌خوام استعفا بدم. کارم هم اصلاً خوب نیست. هیچ‌وقت خوب نمی‌شه. می‌خوام یه چیز دیگه بگم و بعد خفه می‌شم. می‌خوام حرفایی رو که هیچ‌کس نمی‌دونه بزنم ولی روزنامه‌ها بلافاصله جنجال می‌کنند. بعد رفتم به ازونا و با وکیل منطقه حرف زدم و بهم گفتند که می‌تونم با وکیل‌های

مکزیککی صحبت کنم و اگه دلم خواست می‌تونم تو دادگاه شهادت بدم و تمام کاری که کردند همین بود. یعنی هیچ کاری نکردند. واسه همین بی‌خیال شدم و واسه همین پرونده به هیچ‌جا نرسید و برای اون پسر مکزیکیه حکم اعدام بریدند. واسه همین رفتم به هانتویل تا ببینمش و اون‌جا بود که اون اتفاق افتاد. پره اومد و جلوم نشست و می‌دونست که من کی هستم چون تو محاکمه من رو دیده بود و فقط گفت: واسه م چی آوردی؟ بهش گفتم هیچی نیاوردم و گفت خب فکر کرده من واسه‌ش چیزی آوردم. شکلات مثلاً یا به چیز این‌طوری. گفت که به‌نظرش من باش مهربون بودم. به نگاهان نگاه کردم و نگاهان روش رو برگردوند. دوباره نگاهش کردم. مکزیکسی، شاید سی و پنج‌ساله. انگلیسی خوب حرف می‌زد. بهش گفتم این همه راه این‌جا نیومدم از خودم تعریف کنم ولی اون باید بدونه که من هر کاری از دستم برمی‌اومد براش کردم و متأسفم از این وضع چون فکر نکنم اون گناهکار باشه. اون سرش رو عقب برد و خندید و گفت دیگه کجا می‌تونن کسی مثل تو رو پیدا کنند؟ هنوز هم تو رو نگه داشتند؟ من بین دوتا چشم اون حرومزاده شلیک کردم و از موهاش گرفتمش و کشیدمش تو ماشینش و ماشینش رو آتش زدم تا خودش و ماشین باهم خاکستر بشن.

خب. این آدم دقیقاً می‌دونند چی تو سرت می‌گذره. اگه با مشت می‌زدم تو دهنش نگاهان یک کلمه هم نمی‌گفت. خودش هم این رو می‌دونست. می‌دونست.

بعد دادستان منطقه رو دیدم که دورادور می‌شناختمش و ایستادیم و چند کلمه حرف زدیم. بهش نگفتم اون‌جا چی کار می‌کنم اما می‌دونست که من دارم سعی می‌کنم به اون مرد کمک کنم و می‌تونست دو دوتا چهارتا کنه. نمی‌دونم، دربارهی اون پسر هیچی نپرسید. یک کلمه نپرسید که اصلاً من اون‌جا چی کار می‌کنم. دو نوع آدم هستن که کم سؤال می‌کنند. یکی کسانی که خیلی احمقند و دوم کسانی که نیاز ندارند. خودت حدس بزن من دربارهی

اون آدم چه فکری کردم. کیف به دست همون جا وسط راهرو ایستاده بود. انگار تمام وقت جهان مال اون بود. بهم گفت از کالج حقوق که فارغ التحصیل شد تا به مدتی وکیل مدافع بوده. گفت این شغل زندگیش رو زیادی پیچیده کرد. دیگه دلش نمیخواست باقی زندگیش رو به دروغ گفتن و دروغ شنیدن تو روز روشن بگذرونه. بهش گفتم یه بار از وکیلی شنیدم که تو کالج حقوق بهشون یاد می دن خیلی به فکر درست و غلط نباشند و فقط قانون رو اجرا کنند و من هم بهش گفتم به نظرم خیلی راه درستی نمی آد. یه خرده فکر کرد و سر تکون داد و گفت که با اون وکیل کاملاً موافقه. گفت اگه تابع قانون نباشی درست و غلط به هیچ دردت نمی خوره. درباره ی چیزی که می بینم می تونم حرف بزنم ولی این روش فکر کردنم رو تغییر نمی ده. آخر سر ازش پرسیدم می دونه ممونا کیه. گفت ممونا؟

آره. ممونا.

منظورت ماجرای خدا و مموناست؟

آره.

گفت خب، خیلی خوب نمی دونم. می دونم تو کتاب مقدسه. ممونا همون شیطانیه؟

نمی دونم. باید برم نگاه کنم. یه حسی دارم که باید بدونم اون کیه.

لبخند محبت آمیزی زد و گفت طوری حرف می زنی انگار قراره

هم خونته بشه.

گفتم شاید اینم یه دلیل باشه. به هر حال حس می کنم باید خودم رو با

عادت هاش آشنا کنم.

سر تکان داد و لبخند محوی هم زد. بعد ازم یه سؤال پرسید. گفت اون آدم

مرموزی که فکری می کنی قاتل بوده و طرف رو تو ماشینش انداخته و آتیش

زده، درباره اش چی می دونی؟

هیچی نمی دونم. کاش می دونستم.

آره.

بیشتر شبیه تا آدم.

شبیه شبیه یا واقعاً خود شبیه؟

نه، آدم واقعیه. کاش نبود. ولی هست.

سر تکان داد. گفت فکر کردم اگه شیخ باشه بهت بگم که خیلی نگرانش

نباشی.

بهش گفتم که راست می‌گه، ولی از اون به بعد به حرفش فکر کردم و به

این نتیجه رسیدم که جواب سؤالش اینه که وقتی با چیزهای قطعاً واقعی تو

جهان روبه‌رو می‌شی، وقتی برای این چیزها شواهدی داری، می‌فهمی که با

چیزی درگیر شدی که زورش با تو برابر نیست و فکر می‌کنم این یکی از

همین چیزاست. وقتی می‌گی که اون واقعیه و فقط فکر و خیال تو نیست اصلاً

نمی‌تونی مطمئن باشی که چی گفتی.

لورتا به چیزی گفت. گفت اتفاقی که افتاد تقصیر من نبود و من گفتم که

تقصیر من بود. بهش گفتم اگه به سگ واقعاً خوب تو حیاط خونته داشته

باشی دزدها نزدیکت نمی‌شن. من سگ خوبی نبودم.

به خانه که رسید زنش نبود ولی ماشینش بود. به اصطبل رفت و دید که اسب هم نیست. می‌خواست به خانه برگردد که یک لحظه ایستاد و فکر کرد نکند برای زن مشکلی پیش بیاید و به اتاق مجاور اصطبل رفت و زینش را برداشت و با خودش به اصطبل برد و روی اسبش گذاشت و دید که اسب سرش را بالا آورد و به انتهای انبار نگاهی انداخت و گوش‌هایش را تیز کرد.

افسار را در یک دست گرفته بود و با دست اسب را می‌زد و می‌رانند. در حال رفتن با اسب حرف می‌زد. حال کردی او مدی بیرون، نه؟ تو نمی‌دونی کجا رفتند؟ اشکال نداره. پیداشون می‌کنیم.

چهل دقیقه بعد زن را دید و اسب را نگه داشت و همان‌جا نشسته روی اسب نگاه کرد. زن روی دامنه‌ی قرمز رنگ تپه به سمت جنوب می‌رانند در حالی که نشسته بود و دست‌ها را به قاچ زین گرفته بود و رویش به آخرین پرتوهای خورشید بود. اسب آرام از شیب شنی بالا می‌رفت و غبار سرخی پشت سرش در هوا معلق می‌ماند. به اسبش گفت اون‌که اون‌جا می‌بینی زندگی منه. همیشه بوده.

باهم به چاه وارنر رفتند و پیاده شدند و زیر درخت‌ها نشستند تا اسب‌ها آب بنوشند و استراحت کنند. کبوترها دور و برشان قدم می‌زدند. سال‌داره تموم می‌شه. آخرین کبوترایی‌اند که می‌بینیم.

زن لبخند زد. گفت سال داره تموم می شه.

تو از این موقع متفری.

چون از این جا می ریم؟

چون از این جا می ریم.

من مشکلی ندارم.

به خاطر من می گی نه؟

زن لبخند زد. گفت خوب، از یه سنی به بعد چیزی به اسم تغییرات خوب

دیگه وجود نداره.

اگه این طوره که وضع مون خرابه.

مشکلی پیش نمی آد. فکر کنم بهتره بریم خونه شام بخوریم.

هر وقت بریم خونه من خوشحال می شم.

یادم هست وقتی بابام بازنشته شد مادرم بهش گفت همیشه من گفتم

چی خویه چی بده ولی دربارهی غذا هیچی نگفتم.

بل لبخند زد. شرط می بندم دلش می خواست تو خونه بمونه.

من هم می بندم. سر خودم هم می بندم که از این به بعد همین کار رو بکنم.

نباید این رو می گفتم.

چیز بدی نگفتی.

ولی تو بهر حال همین رو می گفتی.

کارم همینه.

بل لبخند زد. وقتی اشتباه کنم تو چیزی بهم نمی گی؟

نه.

اگه ازت بخوام کار اشتباهی بکنی چی؟

سخت شد.

بل به پرندهای کوچک صحرائی نگاه کرد که روی شاخه‌ی درخت

نشسته بودند. گفت واقعاً ممکنه بکنی؟

آره. ولی نه همیشه.

به نظرت کار درستیه؟

زن گفت هر چی که باشه ته دلم می‌خواد بدون این که من کمکی بکنم
خودت درست و غلطش رو بفهمی. آگه هم سر چیزی تفاهم نداشتیم فکر کنم
بتونم تحمل کنم.

من ممکنه نتونم.

زن لیخند زد و دستش را روی دست او گذاشت. گفت بلند شو. این جا
زیادی خوش می‌گذره.

آره. واقعاً خوش می‌گذره.

به محض این که خودم از خواب بیدار شدم لورتا رو هم بیدار کردم. سر جاش دراز کشید و اسسم رو صدا زد. می خواست مطمئن بشه اون جام. گاهی اوقات می رم آشپزخونه و واسه شش یه آبجو انگلیسی می آرم و همون جا کنار هم تو تاریکی می شینیم. کاش می تونستم مثل اون خونمرد باشم. جهانی که من دیدم امکان نداره آدم معنوی بی مثل اون ازش دریاد. اون هم نگران منه. می فهمم. می دونم که به این فکر افتاده چون سنم زیاد شده و به آدمی که اون قبلاً می شناخت خیلی شبیه نیستم. در مورد اون هم از خیلی جهات مسئله همین بود. ولی من می دونم مشکل کجاست.

فکر کنم می دونم که داریم کدوم ور می ریم. ما رو با پول خودمون خریدند. مسئله فقط مواد نیت. شانس هایی برای پول درآوردن اون بیرون هست که کسی فکرش رو هم نمی کنه. ما فکر می کنیم اون پول به چه دردمون می خوره؟ با پول می شه تمام کشورهای دنیا رو خرید. همین کار رو قبلاً می کردند. ولی الان هم وضع همونه؟ من که فکر نکنم. ولی پول کاری می کنه مجبور شی با آدمایی معاشرت کنی که نمی خوای تحمل شون کنی. مسئله حتماً زور قانونی هم نیست. شک دارم هیچ وقت این بوده باشه. ماده ی مخدر همیشه

بوده ولی این‌طور نبوده که آدما به روز صبح از خواب بیدار شن و تصمیم بگیرند مواد بزنند. اون هم این‌همه. واسه‌ی دلیل‌شون من هیچ جوابی ندارم. جوابی که خودم رو قانع کنه که اصلاً ندارم. چند وقت پیش به یه خیرنگاری همین رو گفتم. دختر خوشگلی بود. داشت سعی می‌کرد خیرنگار بشه. پرسید کلانتر چه‌طور شده که جنایت و خلافکاری تو امریکا این‌طور از کنترل خارج شده؟ به‌نظرم سؤال صادقانه‌ای اومد. بهش گفتم به‌نظرم ماجرا وقتی شروع می‌شه که چشمت رو روی چیزی بد می‌بندی. از لحظه‌ای که نخواستی به بزرگ‌ترت احترام بگذاری می‌شه تصویری از آینده‌ت رو دید. بهش گفتم خلافکاری به‌هر قشر و طبقه‌ای نفوذ می‌کنه. این کلمه رو شنیدی دیگه نه؟ قشر رو می‌گم. همینه که اخلاق کاسبی و نفع‌طلبی مسلط می‌شه و بعدش بیابون پر می‌شه از ماشینایی که به جسدی توشون ول شده و وقتی بهشون می‌رسی که دیگه خیلی دیره.

دختر با تعجب نگاهم کرد. آخرین چیزی که بهش گفتم این بود، شاید هم نباید می‌گفتم، این‌که بدون قاچاقچی مواد وجود نداره. بیشتر خلافکارا تر و تمیز و خوش‌لباسند و شغل به‌ظاهر آبرومند دارند. بهش گفتم ممکنه خودت چندتا شون رو بشناسی.

یه مسئله‌ی دیگه پیرمردها هستن، دوباره دربارهی اونا حرف بزنیم. وقتی می‌بینم شون همیشه برام سؤال پیش می‌آد که چرا این‌جوری‌اند. قبلاً یادام نمی‌آد این‌طور بوده باشه. وقتی دهه‌ی پنجاه کلانتر بودم این‌طور نبود. الان که می‌بینی شون حتماً گیج هم نیستند. بیشتر شبیه دیوونه‌هان. این خیلی آذینم می‌کنه. مثل اینه که هر روز بیدار می‌شن و خودشون هم نمی‌دونن چه‌طور از اون‌جا سر درآوردند.

عصرونه که می‌خوردیم بهم گفت کتاب یوحنا رو خونده. مکاشفات رو. هر وقت دربارهی این‌که وضع چه‌جوریه صحبت می‌کنم همیشه یه چیزی تو کتاب مقدس پیدا می‌کنه تا جوابم رو بده واسه همین ازش پرسیدم تو

مکاشفات چیزی هست که روشن کنه دنیای الان به کدوم سمت داره می‌ره و بهم گفت که بعداً برام می‌گه. بعد ازش پرسیدم اون تو چیزی هست دربارهی موی سبز و استخون تو سوراخ دماغ کردن. گفت با این تفصیل و جزئیات نه. من نمی‌دونم این وضع نشونه‌ی خوبی یا نشونه‌ی بدیه. بعد بلند شد او‌مد پشت صندلیم ایستاد و دست‌هاش رو دور گردنم انداخت و آرام به گوشم زد. از خیلی جهات زن کاملاً جوونیه. اگه این زن رو نداشتم دیگه نمی‌دونم چی می‌تونستم داشته باشم. بهش گفتم. گفت نگران نباش. واسه نگه داشتم گاوصندوق لازم نداری.

روز سرد و توفانی بی بود که برای آخرین بار از ساختمان پلیس بیرون آمد. بعضی‌ها این‌طور مواقع زن گریانی را در آغوش می‌گیرند ولی این چیزها به مذاق او خوش نمی‌آمد. از پله‌ها پایین رفت و پیچید و وارد پارکینگ شد و در وانتش را باز کرد و نشست. نمی‌دانست چه حس دارد. ناراحت بود و غیر از ناراحتی حس دیگری هم داشت. حس دیگر این بود که آن‌جا فقط نشسته و ماشین را روشن نمی‌کند. قبلاً هم این حس سراغش آمده بود و وقتی از آن آگاه شد فهمید دلیلش چیست. دلیلش شکست بود. سرخوردگی بود. برای او از مرگ هم سخت‌تر بود. گفت فراموشش کن. بعد وانت را روشن کرد.

از در عقب خونه که بیرون می‌رفتی به سنگ رو می‌دیدى که آب از زیرش بیرون می‌آد و تو علفای کنار خونه می‌ریخت. به لوله‌ی گالوانیزه هم گذاشته بودند که مسیر آب رو هدایت کنه. یادم می‌آد به‌بار کنارش نشستم و نگاهش کردم و بهش فکر کردم. نمی‌دونستم چند وقته که اون سنگ اون‌جاست. صد سال. دویست سال. آب روی سنگ رد انداخته بود. این سنگ تیکه‌ای بود از یه صخره‌ی بزرگ و شش فوت ارتفاع داشت و تقریباً یک فوت و نیم عرض. از یه صخره کنده بودنش. و من فکر می‌کردم به کسی که این‌کار رو کرده. تا جایی که یادمه تو این مملکت هیچ دوره‌ی صلح طولانی‌یی وجود نداشته. هر چند خیلی درست و حسابی تاریخ نخوندم ولی شک دارم همچین چیزی وجود داشته باشه. اما به مردی بوده که با تیشه به جون اون صخره افتاده و یه تیکه‌ش رو جدا کرده و برای ده هزار سال آینده جهت آب رو تغییر داده. چرا؟ چه ایمانی تونسته وادارش کنه این‌کار رو انجام بده؟ برارش مسئله این نبوده که هیچی عوض نمی‌شه. یعنی فکری که بیشتر ما می‌کنیم غلطه. کسی که این‌کار رو می‌کنه چیزهای بیشتری می‌فهمه. خیلی به این قضیه فکر کردم. بعد از این‌که اون خونه رو خراب کردند خیلی بهش فکر کردم. می‌تونم بگم اون

چشمه هنوز اون جاست. مگه این که کسی با دست خودش تکونش داده باشه. می‌تونم تصور کنم که اون مرد چکش و تیشه به دست، بعد از ظهر می‌ره اون جا. تنها چیزی که می‌تونم بهش فکر کنم اینه که اون مرد پیش خودش احساس می‌کرده تمهدی داره. من هیچ وقت نمی‌خوام همچین کاری بکنم. اما دوست دارم چنین تمهدی داشته باشم. فکر کنم همین رو به همه چیز ترجیح می‌دم.

یه چیز دیگه هست که درباره‌ی پدرم به کسی نگفتم و فکر می‌کنم در حقش بی‌انصافی کردم. من الان بیست سال بیشتر از اون عمر کردم واسه همین یه جورایی می‌خوام درباره‌ی یه جوون قضاوت کنم. وقتی فقط یه بچه بود رفت تو کار معامله‌ی اسب. بهم گفت که بار اول و دوم حسابی سرش کلاه رفت ولی بعد خوب یاد گرفت. یه بار که زانو زده بود و من رو بغل کرد و من بهش نگاه کردم ماجرای معامله‌ی اسب رو بهم گفت. گفت پس، می‌خوام با تو معامله کنم با این که اسب نداری. بعضی از مردم واقعاً بهت می‌گن که چی کار می‌خوان بکنند و واسه همین وقتی حرف می‌زنند دلت می‌خواد با دقت گوش بدی. در مورد اون همین طور بود. درباره‌ی اسب‌ها خیلی چیزا می‌دونست و با اسب‌ها مهربون بود. بارها موقع کار دیدمش و دقیقاً می‌دونست چی کار می‌کنه. به اسب‌ها خیلی راحت می‌گرفت. زیاد باشون حرف می‌زد. هیچ وقت با من بدخلقی نکرد و همیشه بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم دوستش داشتم. با معیارهای دنیا اگه بسنجیم به نظرم من آدم بهتری بودم. اون به یه معنای خاصی بد بود. از اون آدم‌ها بود که زندگی کردن باهاشون سخته. پدرش از خودش هم بدتر بود. هیچ وقت یه کلاتر درست و حسابی نشد. فکر کنم دو سال بیشتر تو کالج دووم نیاورد و هیچ وقت درسش رو تموم نکرد. من خیلی کمتر از چیزی که باید بهش فکر می‌کنم و می‌دونم که این کار درستی نیست. بعد از مرگش دوبار خوابش رو دیدم. اولی رو درست یادم نیست ولی کلیتش این بود که تو یه شهر غریبی دیدمش و بهم پول داد و من پول رو گم کردم. اما خواب دوم این طور بود که

کارمک مک‌کارتی ۲۸۵

زمان به عقب برگشته بود و من پشت اسب نشسته بودم و تو شب از کوه رد می‌شدم. هوا سرد بود و روی زمین برف بود و اون ازم سبقت گرفت و رفت. هیچی نگفت. دور خودش به پتو پیچیده بود. سرش پایین بود و وقتی از کنارم رد شد دیدم که به مشعل دسته و دستش رو بالا گرفته مثل همه‌ی کسایی که مشعل دست می‌گیرند. تو خواب می‌دوونستم که تو اون تاریکی و سرما داره می‌ره به جایی رو آتیش بزنه و می‌دوونستم هر جا که برم اون قبل از من رسیده. بعد بیدار شدم.

Cormac Mccarthy

No Country For Old Men

Translated by

Amir Ahmadi Arian



Nashre Cheshmeh
Publication House



نرجسه

diagramatics

ISBN 978-964-362-600-6



9 789643 626006

۵۵۰۰ تومان داستان خارجی - ۷۴

جوشکار ساده‌ای که برای شکار به دشت‌های جنوب آمریکا می‌رود، تصادفاً بعد از درگیری خونین دو گروه از قاچاقچیان مواد مخدر به محل می‌رسد، و پول کلانی به دست می‌آورد. پس از آن، برای حفظ پول مجبور به فراری طولانی در جنوب آمریکا و مکزیک می‌شود و . . .

برادران کوئن در سال ۲۰۰۷ فیلمی بر اساس این رمان ساختند که برنده‌ی جایزه‌ی اسکار این سال شد.

«این کتاب یک هیولاست. کارمک مک کارتی از طریق نوعی فرآیند قدم‌به‌قدم سادگی بی‌رحمانه، به نتیجه‌ای حیرت‌انگیز دست یافته است. این کتاب شما را لرزان و متحیر برجا می‌گذارد.»

- سم شپارد -